

دنیای نو

سال اول، پائیز ۱۳۷۴ شماره

روشنفکران و تجربه انقلاب بهمن / ناصر مهناجر
گزارش مأمور سانسور / نوزدن ماننا // برگردان از ناصر رضایی و نوا
روشنگری دکترا ارانی / باقر مؤمنی
گفته هستی / بابا علی
تصوری از زمان و برخی استنتاج‌ها / برگردان از ناصر احتشادی

یوگسلاوی و ملی‌گرایی نوین / بهای علی
خلاف تشکیلاتی / عباس حاشمی
آشیان ویران / م-رها
هتل چاق‌دندان / شهلا شفیق
سوخته / مهناز متین
کار داستان نویس چیست؟ / نسیم خاکسار
میکل مارمول / ادرادو کالیانو // برگردان از ناصر مهناجر

دنیای کوچک مارتن ایساکسون / برگردان از میرزا دولت‌آبادی
چو ضحاک شد بر جهان شهریار / رضا قاسمی
با اشعاری از نصرت‌آزاد، منصوره خاکسار، علی‌اصغر فرداد، سید یوسف



سال اول، شماره اول، پائیز ۱۳۷۴

ویراستار این شماره: ناصر مهاجر

تلفن و فاکس: ۵۱۰-۷۶۲-۶۲۲۰

email: noghteh@igc.apc.org

نشانی آمریکا

Noghteh
P.O. Box 8181
Berkeley, CA 94707
U.S.A.

نشانی اروپا

Noghteh
B.P. 157
94004 Creteil Cedex
France

حساب بانکی

Noghteh
Account No. 139299
Cooperative Center Federal Union
P.O. Box 248
Berkeley, CA 94701-0248
U.S.A.

کتاب نقطه (۱)

پائیز ۱۳۷۴

تیراژ ۱۰۰۰ نسخه

امور فنی: کریم صادق

صفحه‌آرایی: بهزاد لادین

فهرست مطالب



مقالات و مقولات

روشنفکران و تجربه انقلاب بهمن	۱	ناصر مهاجر
گزارش مأمور سانسور	۱۲	نورمن مانثا
دنیای روشنگر دکتر ارانی	۴۵	برگردان از: ناصر رحمانی نژاد
روشنگری چیست؟	۱۰۲	باقدر مؤمنی
		میشل فوکو
		برگردان از: ناصر اعتمادی
گرته هستی	۱۲۶	باباعلی
تصوری از زمان و برخی استنتاج‌ها	۱۵۰	باباعلی

مسئله ملی

یوگسلاوی و ملی گرایی نوین	۱۷۱	ماری کالدور
		برگردان از: سیروس فرجام

داستان ، نقد ادبی

خلاف تشکیلاتی	۲۰۰	عباس هاشمی
آشیان ویران	۲۰۷	م- رها
هتل چاق‌لایان	۲۱۷	شهلا شفیق
سوخته	۲۳۷	مهناز متین

کار داستان‌نویس چیست؟

کار داستان‌نویس چیست؟	۲۴۱	نسیم خاکسار
میکل مارمول	۲۴۴	ادواردو گالیانو
		برگردان از: ناصر مهاجر
دنیای کوچک مارتین ایساکسون	۲۵۶	پرگوتنار لوندبر
		برگردان از: میترا دولت‌آبادی

شعر

دریغ	۲۶۰	نعمت آزر
سرانجام کجاست؟	۲۶۲	منصور خاکسار
«شب‌ها و سگ‌ها»	۲۶۴	علی‌اصغر فرداد
سیزده سال پس از اعدام	۲۶۵	سعید یوسف

نمایشنامه

«چو ضحاک شد بر جهان شهریار»	۲۶۹	رضا قاسمی
-----------------------------	-----	-----------

یادداشت

"کتاب نقطه" می‌خواهد به مقولات نظری، تاریخ و ادبیات پردازد:
... پرسش‌های بنیادینی که جامعه‌ی روشنفکری ما با آن روبروست: دین و دولت، بافت اقتصادی- اجتماعی، مسئله‌ی ملی و ملیت‌ها، فرهنگ و روانشناسی اجتماعی، مدرنیته، سوسیالیسم و...
... پیشینه‌ی گروه‌های سیاسی و جریان‌های روشنفکری ایران؛ تجربه‌ها و یادمان‌های مبارزین و آنها که در متن رویدادها زیسته‌اند...
... شعر، داستان، نمایشنامه و نقد ادبی.
"کتاب نقطه" جای نوشته‌هایی است که به دلایل گوناگون در نشریه "نقطه" نمی‌گنجد. پاره‌ای به این دلیل که بسیار بلندند، پاره‌ای به این دلیل که فنی‌اند و کارشناسانه و...
"کتاب نقطه" گاهنامه‌ایست که برآنتست به تناوب موضوع ویژه‌ای را برگزیند و بیشتر نوشته‌های خود را به آن اختصاص دهد.
برگ‌های "کتاب نقطه" بروی همه‌ی کسانی باز است که بتوانند به تنوع آن یاری رسانند و بر کیفیت بحث‌ها بیفزایند.

روشنفکران و تجربه انقلاب بهمن

ناصر مهاجر

داوری نسبت به جریان‌های سیاسی و روشنفکرانی که دستی بر آتش مبارزه اجتماعی دارند، از قانونمندی ویژه‌ای پیروی می‌کند. مردم بر پایه گفتار و کردار و سمتگیری‌های کلی احزاب و افراد، در درازنای یک دوره تاریخی، از آنها شناخت پیدا می‌کنند و متناسب با دل‌بستگی‌ها و وابستگی‌های خود، به آنها نزدیک و یا از آنها دور می‌شوند. این شناخت و دوری‌ها و نزدیکی‌ها در آنجا که دموکراسی سیاسی وجود دارد و گفتار و کردار احزاب و افراد در جامعه بازتاب دارد و از سوی سایر احزاب و افراد - و نیز رسانه‌ها - مورد نقد و بررسی قرار می‌گیرد، غالباً دقیق. از برکت دموکراسی، طبقات و اقشار اجتماعی تا آنجا احزاب و روشنفکران خود را می‌شناسند که می‌توانند درباره راه و روش و منش آنها به داوری بنشینند. و باز از برکت دموکراسی است که هویت روشنفکرانی که پهنه اصلی فعالیت‌هایشان سیاست نیست و آرمان‌ها و گرایش‌هایشان عمدتاً در آفریده‌هایشان متجلی است، بر مردم پوشیده نیست. همه می‌دانند که آن شاعر، دست‌چپی پیگیر نیست؛ آن مورخ، همواره بر مسیر اعتدال راه پیموده و آن روزنامه‌نگار، همیشه به نرخ روز نان خورده و... این خصوصیت‌ها در تعیین میزان احترام، اعتبار و نفوذ کلام روشنفکران - دستکم در جامعه مدنی - نقش داشته و دلیل دیگر نیست بر دوری‌ها و نزدیکی‌های مردم نسبت به آنان.

استبداد، چهره‌ها و چهره‌سازی‌ها

اما در جایی که دمکراسی نیست و استبداد هست، شناخت ژرف و داوری درست در مورد سازمانها و چهره‌های سیاسی هم کار ساده‌ای نیست، چه رسد به آن دست از روشنفکرانی که پهنه اصلی فعالیت‌هایشان سیاست نباشد. در جوامعی که استبداد، آگاهی را به بند کشیده است و اطلاعات در انحصار دستگاه دولتی است، شناخت، کلی و ناقص است و نه مشخص و کامل. اینکه آن سازمان و یا چهره مخالف است و ضد حکومت، جزو اسرار نیست. اما اینکه این مخالفت و ضدیت از چه موضعی است، به دقت دانسته نیست. در چنین جوامعی کمتر چیزی از یک حزب - که الزاماً می‌بایست در اختفا زندگی کند - و کمتر چیز یک چهره سیاسی - که مجبور است با حزم و احتیاط لب به سخن بگشاید - در گستره جامعه آشکار است.

در چنین جوامعی، آفرینش‌های فکری و ادبی و هنری "معترض" و "خلاف جریان" تنها به این دلیل که در برابر فراورده‌های فرهنگ رسمی و سفارشی سربلند می‌کنند، مورد پیشواز و پذیرش جامعه قرار می‌گیرند و محبوبیت آفرینندگان‌شان را به ارمغان می‌آورند. و این در حالی است که آگاهی جامعه نسبت به خاستگاه و ستمگیری روشنفکرانش ناچیز است. روشنفکر، خود نیز در این ناآگاهی مردم، نقش دارد. نه اینکه اینکار را الزاماً با آگاهی انجام می‌دهد. نه. چه استبداد، روشنفکر را هم در انتخاب جایگاه و جهان‌بینی خود دچار محدودیت می‌کند و او را از آفت توهم ایمن نمی‌گذارد. پس جامعه استبدادزده، پرورشگاه روشنفکر متوهم هم هست. متوهم، یا غیرمتوهم، هر دو گروه روشنفکر، به هر رو ناچارند به درجه‌ها و شکل‌های گوناگون، از یک زبان استفاده کنند: زبان کنایه، ایما و اشاره. که این خود تنها حفاظتی در برابر اداره ممیزی نیست، ابزار توهم‌زائی نیز هست. نویسنده‌ای که با نوشتن چند نقد هنری و یکی دو اثر ادبی، سیمائی ترقی‌خواه از خود ارائه داده - و چه بسا امر به خودش هم مشتبه شده - می‌تواند مدت‌ها با کلی‌گویی و چندپهلوگویی به این تصور و توهم در افکار عمومی دامن زند. چنین کسی از بازنگری در گرایش سیاسی و منش اجتماعی

خود نیز اندیشناک نیست. اختناق سیاسی پوشش و پرده ساتری است که نوسانات او را از داوری دقیق جامعه پنهان می‌کند و از پاسخگوئی معاف. او تنها در برابر پلیس و دستگاه سانسور است که پاسخگوست. و این خود توجیه‌گر بسیار چیزهاست. از تقییه و تمکین گرفته تا تملق و کرنش.

افکار عمومی جامعه استبدادزده هم به این توجیحات تن می‌دهد و خودنیز به توجیه و تطهیر روشنفکرانش می‌نشیند. از آن روی که مرعوب است. و همزمان، محتاج به آگاهی. به علت ناتوانی خویش است که به ناتوانی روشن فکر خویش با چشم خطاپوش می‌نگرد. دردمند است و درد آشنا. جامعه استبدادزده و نیمه‌خواب، هر کورسوئی در تاریکی را نور می‌انگارد!

اتفاقی نبود که در دوران شاه، جامعه ما با طیف ناهمگون و نامتجانس جریان‌ها و جرگه‌های سیاسی و روشنفکران خود برخوردی کم و بیش یکدست داشت. به همه آنها به یکسان احترام می‌گذاشت. مخالف رژیم شاه می‌دانستشان و جملگی‌شان را آزادیخواه و دادخواه! حتی آن لایه نازک «نگهدارنده آتش» که شناختکی از جامعه روشنفکری داشت، گرایشات موجود در میان این‌ها را به سختی می‌شناخت، بگذریم که برداشتشان از "روشن فکر" به چه میزان مخدوش بود و مخالف روح این واژه مقدس!

انقلاب: تفرق‌ها و توهم‌زدائی‌ها

با واژگونی حکومت شاه، بسیاری از "سوءتفاهم‌ها" و "توهم‌ها" از بین رفت. چه درباره نودولتان، چه درباره سازمانها و احزاب سیاسی، و چه درباره چهره‌ها. اینها نیز مانند اکثریت عظیم مردم از نقطه نظر سیاسی بی تجربه و ناپخته، در آغاز رهبری "امام" را پذیرا شدند، به او چشم امید دوختند و حلال مشکلاتش دانستند. جلودار قافیه نبودند. مسحور و مستحیل در کاروانی که "به عدل شیفته بود" و نمی‌دانست "خورشیدش در کجاست"، راه می‌سپردند. فاصله جامعه شهروندی از حاکمیت ارتجاعی هم، اختلاف چندانی با فاصله جامعه روشنفکری از ارتجاع حاکم نداشت. استبداد شاهنشاهی و اتوکراسی، در پهنه سیاست - و نه در پهنه فکر و

فرهنگ- روشنفکر و غیرروشنفکر را کم و بیش به یک نسبت زودباور، ساده‌ لوح و سطحی بار آورده بود. "ارتفاع حقیر"ی هم که وجود داشت، حاصل تفریق "تجربه‌های پریده‌رنگ" و "حضور بارور شده از دانش سکوت بود"!

با انقلاب، سیاست به متن زندگی مردم راه یافت. جامعه را فضای سیاسی آکنده بود و میدان گسترده‌ای را برای جنب و جوش سیاسی فرا راه همگان گشوده بود. زمان، زمان ستیز بود. ستیزهائی سخت‌تر از ستیز با حکومت شاه. طبقات و اقشار و ملیت‌های گوناگون ایران به سرعت به تکاپو افتادند تا بر سستی‌ها و نارسائی‌های تاریخی‌شان چیره شوند و با تجهیز و تشکل و تقویت بنیه خود، انقلاب را به سمت و سویی که می‌خواهند سوق دهند. چهره‌های سیاسی و روشنفکران نیز بسته به تمایلات طبقاتی و سیاسی خود، گرد این یا آن حزب و سازمان و روزنامه به فعالیت سیاسی روی آوردند. در این دوره، اگر جنبه‌ای از فعالیت اجتماعی‌شان چشمگیر بود، همان موضع‌گیری‌ها و سمتگیری‌های سیاسی‌شان بود؛ ورنه "فعالیت‌های روشنفکرانه" - که در این دوره به شدت افت کرده بود- جز در مواردی اندک، در آن فضای پر تب و تاب، نه جلوه‌ای داشت و نه جایی برای عرض اندام!

بنیادی‌ترین مسئله جامعه، مسئله دموکراسی و خواسته‌های دموکراتیک بود. اما توده مردم که می‌دانست چه نمی‌خواهد - نظام شاهنشاهی - دقیقاً نمی‌دانست چه می‌خواهد. دچار گونه‌ای مستی همگانی بود. گمان می‌برد که "پیروزی" را فراچنگ آورده و از سرنوشت آزادی‌چندان دلگران نبود. این امر در مورد بیشتر احزاب و سازمانها و شخصیت‌های سیاسی و چهره‌های روشنفکری هم صادق بود. از حزب توده و نهضت آزادی و جبهه ملی - که با امام بیعت کرده بودند و به یکی از پایه‌های جمهوری اسلامی تبدیل شده بودند- بگذریم. اینها که خوش‌خیالانه می‌خواستند به سوی قدرت خزند و آنرا گام به گام به قبضه خود در آورند، بدیهی بود که اعتنائی به نقض آزادی و خواسته‌های دموکراتیک مردم نکنند. اما دیگران نیز

به این مهم کم توجه بودند. بیشتر احزاب و چهره‌های سیاسی و روشنفکری به ضرورت آزادی - آزادی‌های فردی، اجتماعی و سیاسی - نپرداختند و آثرا در سرلوحه کار قرار ندادند. شماری از اینان به دشمن آزادی، خمینی دخیل بستند، چشم به کرامات امام دوختند و در انتظار معجزه نشستند که "شاید آفتاب در یک زمان واحد به هر دو قطب ناامید بتابد". شماری دیگر که با حزب توده و اکثریت سمتگیری کرده بودند، به دنبال "خط ضدامپریالیستی امام خمینی"، به تخطئه دمکراسی و رویارویی با پیکارگران دمکراسی پرداختند. و شماری هم که در زمان استبداد شاهنشاهی، پُر سیاسی می‌گرفتند و ادای سیاسیون را در می‌آوردند، از هر گونه مبارزه‌ای کناره‌گیری کردند و حتی حاضر نشدند که از موضع اهل قلم - که به آزادی چون هوا نیازمند است - در پیکار دمکراتیک، وظیفه‌ای - هرچند کوچک - به عهده گیرند. با این حال کسانی نیز بودند که از همان روزهای اول پس از قیام و یا کمی پس از آن، هم و غم خویش را وقف مبارزه با استبداد مذهبی کردند و از هیچ کوششی برای وحدت نیروهای متمدنی و آزادیخواه حول محور آزادی، دریغ نکردند. دریغ که شمارشان محدود بود و شعاع تأثیرگذاری‌شان محدودتر.

بدین ترتیب تنها اقلیتی از روشنفکران - که غالباً دموکرات یا کمونیست بودند - همراه اقلیتی از گروه‌ها و سازمانها و شخصیت‌های سیاسی - که بیشتر به همین طیف وابسته بودند - در کنار مردمی بپا خاسته - اما متوهم و آشفته‌فکر - در برابر حکومتی وحشی و قسی قرار گرفتند. اما این طیف از نیروهای سیاسی، یک‌دست و یک‌پارچه نبود. غالباً بی‌سیاست بود و بی‌فراست. شناور در تحلیل‌های ذهنی و خیال‌پردازیهای خود. و بی‌برنامه و دست به گریبان عارضه ندانم‌کاری. در این فضا واقع‌بینان انقلابی، با جان‌سختی جان فرسائی، بر جای ماندند و پا پس نکشیدند تا که این دوره نیز به سرآید؛ خلاق به تشخیص نیمه شب از فجر رسند، "خلق دوستان" به خود آیند و دست از خیره‌سری بردارند. چپ‌روی غوغا می‌کرد. برنده حکومت بود. اصحاب امام از تشمت و پراکندگی و

آشفته‌گی نیروهای انقلابی - که نفوذ و منزلتشان در میان مردم سیری نزولی می‌پیمود - بیشترین بهره‌برداری را کردند و هیچ مجالی را برای تحدید آزادی، تحمیل ارزش‌های قرون وسطائی بر جامعه، تثبیت موقعیت مسلط خود در حکومت و تحکیم ارکان حاکمیت خویش از دست ندادند. اما حاکمان برای این "فتوحات"، گرامتی جبران‌ناپذیر پرداختند. توده مردم - خاصه طبقات نوین جامعه شهری - نسبت به حاکمیتی که قادر به پاسخگوئی هیچیک از خواسته‌هاشان نبود و جز افزودن بر مشکلات و شدت بخشیدن به بحران اقتصادی - اجتماعی و گسترش ابعاد فقر و فلاکت و جنگ چیزی به ارمغان نیاورده بود، آخرین بارقه‌های توهم خود را از دست دادند. از آن سلب اعتماد کردند و فریاد اعتراض برداشتند. این امر، تضادهای مداخلات طلبان متجدد و نیمه‌متجدد - که دیگر روند حذف تدریجی‌شان از دوایر حکومتی آغاز شده بود - با مرتجعین عمامه به سر را نیز شدت بخشید. براینکه این چند روند، دست یازیدن بیش از پیش حکومت به تنها سلاح کارآمد - یعنی خشونت برهنه - بود.

گامهائی به سوی ائتلاف

تنها در این مرحله بود که طیف گسترده و گوناگونی از سازمانها، گروهها، کانون‌ها و چهره‌های سیاسی به تک و تائی سازماندهی مقاومتی جدی برای حمایت از آزادی و تتمه دست‌آوردهای انقلاب بهمن افتادند. اینها هم‌آواز و همیار شدند و گامهائی جهت هماهنگی حرکت خود برداشتند. بخشی از این طیف - به ابتکار مجاهدین و تأیید شمار چشمگیری از روشنفکران جامعه - سنگ بنای ائتلافی به نسبت بزرگ - که بعدها به شکل "شورای ملی مقاومت" در آمد - را ریختند. (۱) همگرایی اما فراگیر

۱ - از جمله حمایت‌نامه‌ها نگاه کنید به نامه "۶ تن از شعرا و نویسندگان" (باقر پرهام، غلامحسین ساعدی، محمدعلی سپانلو، هوشنگ گلشیری و محسن یلفانی) در حمایت از «راه وحدت و انسجام سازمان مجاهدین خلق ایران که یکی از ارکان مهم جنبش انقلابی میهن ماست و... محوری است که می‌تواند همه نیروهای متحد خلق را به گرد خود متشکل کند». هفته‌نامه مجاهد، شماره ۱۱۷، فروردین ۱۳۶۰.

نبود و طلسم نشکست. بیشتر جریان‌های کمونیست در برابر طرح ائتلاف بزرگ یا روی خوش نشان ندادند و یا این دست و آن دست کردند. با این همه، نفس هم‌آوایی و همگامی و چشم‌انداز احتمالی سرنگونی جمهوری اسلامی در بستر اعتراضات و سرریز نارضائیه‌ها، تأثیری مثبت بر ذهن‌ها گذاشت.

حادثه رخ داد و هجوم همه جانبه رژیم به مخالفینش شروع شد. حکومت ارتجاعی، در جنگ مرگ و زندگی، با درنده‌خوئی بی‌پایان به سرکوب جنبش انقلابی پرداخت. جنبشی که هنوز نه ارتباط ارگانیکی با مردم داشت و نه سطح مبارزه‌اش با سطح مبارزه مردم تطابق داشت، بخت زیادی برای پیروزی نداشت. پیروز نیز نشد. مبارزه مسلحانه مجاهدین - آغاز مرحله استراتژیک سرنگونی رژیم - از مبارزه توده‌ها جدا افتاد و آنها را به تماشایان صحنه جنگی بی‌امان فروکاست. پس به هدف تعیین شده خود نرسید. دچار هزیمت شد و طرح سرنگونی کوتاه‌مدت رژیم - که بر ارزیابی نادقیقی از وضعیت جامعه و روان‌شناسی توده‌ها استوار بود - دچار شکست. این ارزیابی هم تنها ارزیابی مجاهدین نبود. ارزیابی اکثریت عظیمی از سازمانها، گروهها و چهره‌های سیاسی بود و نیز تا حدودی ارزیابی طبقه متوسط شهری. جنگ، جنگی نابرابر بود. درنده‌خوئی بی‌حد و مرز حکومت - که با تبلیغات حساب شده و جنگ روانی شدیدی توأم بود - مردم را به عقب‌نشینی واداشت. مردم دچار یأس و ترس شدند و روحیه باختند. شمار فراوانی از سازمانها و گروههای سیاسی و همه کانون‌های دموکراتیک، در معرض ضرباتی جانکاه قرار گرفتند. هزارها هزار از پاک‌باخته‌ترین زنان و مردان و نوجوانان این مرز و بوم به سیاه‌چالها افتادند، شکنجه شدند و اعدام. هزارها هزار هم جلای وطن کردند.

شکست‌ها

شکست برنامه سرنگونی کوتاه‌مدت رژیم، شکست قطعی توهم مردم نسبت به سازمانها و گروه‌ها و چهره‌های سیاسی و فعال در صحنه نیز بود.

مردم، پس از گذشت چند سال و مشاهده کارکرد و نوسان‌ها و تغییر موضع‌ها، به شناختی -هرچند محدود- نسبت به آنها دست یافتند. پس شکست، شکست ساده‌انگاری‌ها هم بود. با این شکست، دوران برزخی آغاز شد که سرخوردگی، بدبینی و بی‌اطمینانی را چون پیش‌پرده راه‌گشائی، واقعیت‌بینی و هویت‌یابی، یدک می‌کشید. با این شکست، بسیاری از سازمانها و گروههای چپ، در مدار بسته بحران و بن‌بست، تکه تکه، رشته‌رشته و هزارپاره شدند. اتفاقی نبود. نه اُس و قصی محکم داشتند و نه اوضاع بر وفق مرادشان بود. سرگیجگی به آشفته‌فکری فراروئید و تا آنجا رسید که ارزش‌ها هم زیر و رو شد. در عصر آشوب‌های فکری و ایدئولوژیک، و مه‌آلود بودن چشم‌انداز تاریخی رهائی انسان، روشنفکران ما در مقیاس گسترده‌ای از آرمان‌ها و ایدئولوژی پیشرو بریدند. توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها نیز مطابق معمول تعزیه‌گردان این معرکه شدند. این‌ها پس از آنکه از حیّز انتفاع افتادند و مورد خشم حاکمان قرار گرفتند، نادم گشتند. بیشتر نسبت به سوسیالیسم تا خرابکاری‌ها و خیانت‌هاشان. مجاهدین گرچه میدان نبرد را ترک نگفتند و از مبارزه با استبداد مذهبی پا پس نکشیدند، به علت ضعف‌های بنیادین‌شان، خود بزرگ‌نگری و کوتاه‌بینی سیاسی‌شان، تحلیل‌ها و ارزیابی‌های نادرستشان، سرباززدن از دیدن واقعیت و برنگرفتن مشی‌ی منطبق با دوران عقب‌نشینی، به فرقه‌ای خودمحور مبدل شد که تنازع بقاء خود را بر منافع عمومی جنبش ارجح می‌شمارد. رهبری این سازمان پس از انقلاب ایدئولوژیکش، ته‌مانده‌های پوریتانیسم سیاسی‌اش را رها کرد و برای رسیدن به هدف، به ماکیاولیسم روی آورد. پس بدیهی بود که ائتلاف به نسبت بزرگی که به همت‌شان تشکیل شده بود، بزرگتر نشود که کوچک و کوچکتر گردد. اکثر سازمانها و چهره‌های سیاسی که در حاشیه و یا در درون این ائتلاف بودند، رفته رفته از آن روی برگرداندند. شورا به زائده‌ای از مجاهدین تنزل یافت و هویت و استقلال خود را از دست داد.

شکست: مایه سودا و یا سرمایه مبارزه

در این هنگامه فرصت طلبترین چهره‌های سیاسی و ابن‌الوقت‌ترین روشنفکران که هرگز چیزی از کارنامه اعمال و ترازنامه فعالیت‌هایشان را به روی مبارک نیآورده‌اند، غافله سالار کاروان مبارزه با سازش‌ناپذیری و ایستادگی بر ارزش‌ها و دموکراتیسم پیگیر شدند. همه کاسه و کوزه‌ها را بر سر انقلابیون شکستند و آنها را باعث و بانی شکست نمایانند. همواره تنها به قاضی رفته‌اند و پیوسته راضی باز گشته‌اند! در غربت لاف می‌زدند که چاوش یک دانه‌ای بوده‌اند که پیامد بی‌توجهی به میانه‌روی و اعتدال را هشدار می‌دادند و در میهن منادی "پیشگویی در ادب معاصر ایران" می‌شوند. یاوه می‌گویند و از ریاکاری دست برنمی‌شویند.

شکست خورده‌ایم. پیشگو آن کسی بود که رو در روی روشنفکر "صبور، سنگین و سرگردان" دوران شاه که کم‌مایه بود و پرمدها و بی‌تحرك، می‌گفت:

«ما مثل مرده‌های هزاران هزارساله به هم می‌رسیم و آنگاه

خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد» (۲)

شکست خورده‌ایم. در این شکست - که بر زمینه سی سال اختناق وحشتناک و بی‌تجربگی سیاسی دهشتناک حادث شده - هر یک از ما به سهم خویش و متناسب با موقعیت خویش "مقصر" است. از خائنین که بگذریم، مابقی، اشتباه کرده‌ایم. هر یک به گونه خود. هیچیک از ما بی‌تقصیر نیست. چهره‌های سیاسی در حد خود خطاهائی فاحش مرتکب شده‌اند و سازمانهای سیاسی جوان هم در حد خود. هیچیک از این دو تکالیف خود را به درستی و بهتر از دیگری انجام نداده بودند. هم از این رو، امروز، هر دو به بازنگری نظرات گذشته پرداخته‌اند و واپس‌نشین. افسوس که این بازبینی‌ها و تغییر بنیادها در بیشتر موارد، عاری از حقانیت و اعتبارند. امروز بر حسب فضای عمومی به مکتب و مسلکی گرویدند و امروز بدون

حداقل مسئولیت، وجدان علمی، روحیه حقیقت‌جو و مطالعه‌ای جدی و ژرف، طرفدار مد روز شده‌اند. در "زمینه مشکوک نورهای موقت" راه می‌سپارند و از "میوه‌های فاسد بیهودگی" تغذیه می‌کنند. به همه سنت‌های مبارزاتی - و نه جنبه‌ها منفی آن - پشت کرده‌اند و تر و خشک را با هم می‌سوزانند.

شکست خورده‌ایم. اما، به شکست برخوردی یکسان نداریم. برخی فرو می‌روند و برخی فرامی‌روند. میان کسانی که به شکست تسلیم شده‌اند، به نفعی ارزش‌ها و هدف‌های انقلاب مردم ایران برآمده‌اند و تخطئه مبارزه تا به آخر علیه حکومت ارتجاعی؛ با کسانی که به شکست معترض‌اند، با پافشاری بر خواسته‌های دموکراتیک مردم ایران و آرمانهای بشریت پیشرو به تصحیح و تعالی فکر و اندیشه و تدقیق خط و مشی مبارزاتی همت گمارده‌اند و به سهم خود و در حوزه فعالیت خود به روند تدارک، تجهیز و سازماندهی پیکاری همه‌جانبه‌تر و کارسازتر یاری می‌رسانند، تفاوتی ماهوی وجود دارد. «راز فصل‌ها را باید دانست».

شکست، پایان پیکار نیست. «تنفس بسیار کوتاهی است میان پرده اول و آغاز پرده دوم جنبش» (۳). وزن سنگین زمان است. به ما مجال می‌دهد تا از تجربه غنی و خونباری که پشت سر نهاده‌ایم، درس گیریم و راه یابیم. آغاز مرحله نوینی است از مبارزه. "انعقاد نطفه معنی" است. در برابر حکومت بیدادگری قرار داریم که چون بختکی بر روی مردم افتاده، شیره جان‌ها را مکیده، هستی‌ها را به تحلیل برده و دست از تحقیرمان برنمی‌دارد. در برابر این حکومت خودکامه، اعتراض و مبارزه تعطیل شدنی نیست. مردم، ایستادگی و مبارزه را به اشکال گوناگون ادامه داده‌اند. فضای سکون و سکوت را شکسته‌اند و صدای اعتراض‌شان از این جا و آنجا بلند شده است. حکومت در تنگنا و استیصال است. نیرنگ‌هائی جدید در آستین می‌پروراند. هشیار باشیم!

۳- فردریش انگلس، جنگ داخلی در آلمان.

چشم امید بستن به جمهوری اسلامی - همه جناح‌های آن - و در انتظار تحول تدریجی آن نشستن، بیموده است. آشتی با چنین حکومتی ننگ است. هیچ ندامتی در برابر آن بخشودنی نیست. از ندامت تفکر و انحطاط اندیشه سخن می‌گوئیم و به سخره گرفتن آرمانها و ایده‌آلها؛ که مبارزه در راه آن خواه ناخواه از نقدِ تسلیم می‌گذرد. خاصه تسلیمی که خود را به زیور "انتقاد از گذشته" می‌آراید، بدینسان راه آینده را می‌بندد و ما را ناگزیر به زیستی حقیر در حال می‌کند.

گزارش مأمور سانسور

همراه با توضیحات نویسنده سانسور شده

نورمن مائتا برگردان از: ناصر رحمانی‌نژاد

توماس مان نوشته است «آزادی چیزی پیچیده‌تر و ظریف‌تر از زور است..» (۱)

مسلماً ظریف‌تر است. اما، آیا زور، با تمام مفاهیم آسیب‌شناسانه‌اش، مکانیسمی چنین ساده و سر راست است؟ آیا باژگونی سریع قدرت کمونیستی در اروپای شرقی در ۱۹۸۹، باید بعنوان یک جدل پایانی تلقی شود که این غول عظیم‌الجثه، ساده، مشکوک، ساخته شده از گل بود که به آسانی ویران شد؟

با این تلقی چنین می‌نماید که دهلیزهای تو در تو و زیرزمینی نظام یک‌ه تاز مطلقه، بسیار زود بدست فراموشی سپرده شده است. و نباید فراموش کرد که گوشه‌های تاریکی وجود دارد که زور و قدرت را می‌توان یافت، حتی در جهان پیچیده و ظریف آزادی.

دهلیزهای مخفی سکوریتات (۲)، که در دورهٔ پیکار بوخارست در برابر تمام جهان افشاء شد، «نمایش مجسم» نظام ترور، تزویر و فساد بود که حکومت استبدادی از رهگذر آن، در تمام سطوح جمعیت سراسر شاخه زده بود؛ این دستگاه ارباب بطور غیرقابل مقایسه‌ای پیچیده‌تر و

۱- نامهٔ توماس مان به اریکا و کلاوس مان، دسامبر ۱۹۳۸. «نامه‌های توماس مان ۱۹۵۵-۱۸۸۹»، انتشار و ترجمه توسط ریچارد و کلارا وینستون. (نیویورک: آلفرد. کنایف ۱۹۷۱)، صفحه ۲۹۰.

۲- سکوریتات (Securitate)، دستگاه پلیس سیاسی مخفی رومانی.

گمراه‌کننده‌تر از باندهای فئاتیکی بود که در طول قیام آماده بودند با هر وسیله لازم برای نجات خود تا پای مرگ بجنگند. در کشوری با تقریباً چهار میلیون عضو (فرصت طلب) حزب قدرت، و با شبکه وسیعی از خبرچین‌ها در تمام نهادها (حتی در مجتمع‌های مسکونی)، مشکل بتوان باور کرد که مبارزه‌ای که در رومانی در پایان سال ۱۹۸۹ روی داد، مبارزه‌ای بود ـ آنطور که مطبوعات ادعا کردند ـ صرفاً میان سکوریتات در یک سو و ارتش و مردم در سوی دیگر. تنها کافی است که شمار عظیم اعضاء سکوریتات را در ارتش و در میان مردم بیاد بیاوریم... سلاح قدرت، در این رو در رویی مخوف بخاطر آزادی، تنها آن سلاح‌هایی که می‌توان دید و شنید نیست، بلکه بسیاری از سلاح‌های کمتر مرئی ـ که در ذهنیت جامعه لانه کرده ـ اثر بسیار ماندگارتری دارند. بهبود یافتن از پروسه طولانی و تو در توی خفگی که توسط قدرتمداران گذشته تحمیل شد، بسیار دشوارتر خواهد بود تا حل مشکلات عدیده اداری، اقتصادی و مادی‌ئی که بر سر راه پیچیده و ظریف دموکراسی و آزادی قرار دارد.

سانسور ـ پلیس مخفی کلمه ـ بیش از چهل سال یکی از موخس‌ترین سلاح‌های قدرت بود. سانسورچی‌ها اغلب صرفاً بعنوان بوروکرات‌های کوتاه فکر مشاهده می‌شدند. البته اغلب چنین نیز بودند. اما سوسیالیسم «چند جانبه تحول یافته» (۳) نهاد قدرت را پالود و بطور افزایش‌دهی افراد تحصیل کرده، نکته‌بین و هوشمند را برای این پست‌ها استخدام کرد. روش‌هایی که نهاد [قدرت] بکار می‌گرفت نیز تکامل یافت و بمرور "پیچیده‌تر و" ظریف‌تر شد. بطور خلاصه، خائنه‌تر.

در اواخر سالهای ۱۹۷۰، سانسور در رومانی «لغو» شد. ناگهان این ایده به ذهن دیکتاتور خطور کرد که ابهامی که در سیاست خارجی او با «موفقیت» بسیار در طول سالها عمل کرده، می‌باید در داخل کشور نیز بنحو چند جانبه‌ای تحول یابد تا مخالفت‌های هنوز خجولانه مطبوعات

(۳) عبارت مورد علاقه و بیش از حد مورد استعمال چائوشسکو.

خارجی نسبت به اختناق او را دفع کند.

موضع ضد شوروی رومانی بمثابة گواه باصطلاح سیاست مستقل مورد بهره‌برداری قرار گرفت؛ اما این امر دستاویزی نیز بود برای استحکام بخشیدن به یک دولت سوسیالیست - ناسیونالیست بیزانتینی که در دوران حکومت استبدادی از تمام منابع، بی‌توجه به جنبه‌های جغرافیائی، تاریخی و ایدئولوژیکی، درس‌هائی فراگرفته بود. روابط دوستانه با اسرائیل و همچنین روابط بسیار نزدیک با تروریست‌های عرب حفظ شد. سیاست «مهاجرت آزاد» به رویای ناسیونالیستی «تصفیه‌سازی» جمعیت خدمت کرد و هم زمان به ازاء هر شهروند آزاد شده، توسط اسرائیل و جمهوری فدرال آلمان ارز وارد کرد؛ این سیاست در عین حال، برای رومانی امتیازاتی از طرف کنگره ایالات متحده بدست آورد. این ابهام در سیاست خارجی موجب شد که دیکتاتور در غرب حمایت گنج‌کننده‌ای بدست آورد، آنگونه که در حرکات محبت‌آمیز شارل دوگل، در فتحنامه‌های جرالد فورد و ریچارد نیکسون درباره «آزادی» در رومانی، در میهمان‌نوازی‌های شاهانه از مستبد در کاخ‌های انگلستان و سوئد، یا در ملاقات‌ها و تشویق‌های مکرر از طرف مقامات بلند پایه کشورهای مختلف، از جمله آلمان غربی، دیده شد. خواه نتیجه ساده لوحی بوده باشد یا شکاکیت، اما، تمام این همکاریها بنحو غیرقابل بخشایشی هرگونه تلاش از سوی مخالفین در داخل کشور را با ترس روبرو ساخت.

آنگاه که نوبت ابراز افکار عمومی مردم رومانی فرا رسید ضعیف بود و آسان بازی داده می‌شد و از پشتیبانی خارجی محروم بود و یک بار برای همیشه توسط "نبوغ" رهبر تحقیر و خفه شده بود. یک ترکیب رومانیائی اصیل از نازیسم و استالینیسم، باضافه چند قلم از مخلفات مصنوعی مد روز، تحت عنوان "دموکراسی نوین" آفریده شد.

بطور هم زمان، یک سلسله اقدامات متناقض به اجرا گذاشته شد: از یک طرف دستگاه نظارت و تفتیش و سرکوب تقویت شد، و از طرف دیگر برخی اشکال بظاهر دموکراتیک دولتی تأسیس شد که هدف عمده

آنها منحرف ساختن جهت نارضایتی عمومی از حزب کمونیست و سکوریتات به سوی ادارات محلی (که البته مستقیماً از بالا اداره می‌شدند) یا بسمت همکاران و همسایگان، رانندگان اتوبوس‌های انباشته از مسافر، کارمندان فروشگاه‌های تهی از کالا و از این قبیل بود. نوعی جایگزینی علت و معلول که در کوتاه مدت، نتایج قابل قبولی برای قدرت بوجود می‌آورد. (۴)

مفهوم "جایگزین" گسترش یافت، نه تنها بعنوان یک تاکتیک حيله گرانۀ سیاسی، بلکه همچنین در زمینه مسایل خانگی مثل غذا و پوشاک: جایگزین‌ها بتدریج جای محصولات واقعی را گرفتند، نه فقط بنحو غیر قابل مقایسه‌ای با یک کیفیت نازل بلکه اغلب بسادگی توسط یک محصول قلابی. همین امر در مسایل فرهنگی نیز اتفاق افتاد؛ تعدادی از اعضای بسیار "صریح" رده‌های بالای نویسندگان رسمی رخصت یافتند از برخی جنبه‌های منفی جامعه، جنبه‌هایی که برای دیگران نهی شده بود، انتقاد کنند. همین‌ها، بطور هم زمان، به روشنفکران و هنرمندان پاك‌نهاد، بمنظور کنار زدن و منزوی کردن آنها، حمله می‌کردند. این به بازی گرفتن عقاید - که توسط قدرت تأیید شده بود - یک انحراف، یک فرصت کوتاه برای عموم فراهم آورد. و بامبول دیگری هم بود: "انتقاد" مهم نبود تا چه حد تند باشد (و اغلب بسیار ابتدایی بود کاملاً شبیه ذهن و عینی که مورد انتقاد قرار گرفته بود)، اما همیشه بطور مکانیکی "دیالکتیکی" و بنحو یکنواختی با تصریح کامل وفاداری نسبت به رهبر و دولت و ایدئولوژی او نتیجه‌گیری می‌شد. تمام شاغلین می‌بایست مالیاتهای "مخصوص" بپردازند؛ درصدی از حقوق ماهیانه آنها، بابت "شریک" کردن آنها در حرفه‌های ورزشکسته مختلف، کسر می‌شد. رهبر با منطق عوامانه خستگی‌ناپذیر خود می‌گفت کارگران، تولیدکنندگان، صاحبان منافع و مالکان کلیۀ کالاها هستند.

"دموکراسی نوین" استراتژیهای جایگزینی هر دم جدیدی را توسعه

(۴) در مقاله "پایان کمونیسم در لهستان و مجارستان" (منتشر شده در New York Review of Books، ۱۵ ژوئن ۱۹۸۹، صفحه ۶) تیموتی گارتن آتش واژه "قدرت" را درباره لهستان به‌همین معنی بکار برده است: «تقریباً هیچکس تصور نمی‌کرد که شکاف عظیم میان "قدرت" و "جامعه"، میان یاروزلسکی و والسا، بتواند بسرعت پر شود.»

می‌داد. کنگره‌های عظیم کارگری (صنعتی، کشاورزی، آموزشی، و فرهنگی) دوره‌ای تشکیل داده می‌شد تا "رهنمودهای گرانبها"ی رهبر، برای مرحله بعدی تحول مصیبت‌بار کشور در راه درخشان کمونیسم، مورد تأیید واقع گردد. قصدی در کار بود تا هرکسی در این اعانت در جرم درگیر شود تا سرزنش‌ها توسط همگان به درجات مختلف تقسیم شده باشد. هر اقدام رسمی حداقل دوجنبه داشت، اگر نه بیشتر: از یک طرف نمایشی مشکوک از یک "دموکراسی نوین" عوام فریبانه و مضحک بود، و از طرف دیگر شیوه‌های دبدبم‌نوتر و آراسته‌تری یافت می‌شد تا مردم را گمراه و پامال کنند. تزویر، که هم در سطح حزب و هم در سطح توده‌ها بمنظور بقاء مورد استفاده قرار می‌گرفت، بیماری سراسری مملکت شد. گناه چیزی عام بود، اما در سطوح مختلف. برخی گناهکار بودند، حال آنکه گناه بر دیگران تحمیل شده بود.

برای تقاضای اجازه سفر به خارج از کشور ضروری شده بود که ابتدا موافقت کارگری دریافت شود: یعنی گرفتن یک گواهی از طرف کمیته همکاران، که مضمون آن توسط یک مأمور سکوریتات (در هر اداره یک نفر داشتند) به آنها گفته شده بود.

رژیم ناسیونالیست-سوسیالیست جدید در جستجوی نوعی مشروعیت، که فقط می‌توانست مبهم باشد، شیوه بیان تازه‌ای بکار گرفت که مخلوطی بود از شعارهای کهنه استالینیستی و راست افراطی، همراه با یک زبان بازی که بیشتر به ذائقه غرب خوش می‌آمد.

اکنون نسل جدیدی از آپارچیک‌ها (Apparatchiks) سر برآورده بودند، جوانان فارغ التحصیل از دانشگاه که دکترا داشتند و حتی در مواردی در خارج تحصیل کرده بودند. شکاکیت آنها نتایج خود را بتدریج نشان می‌داد. حزب گاهی موفق به "جابجا کردن" روشنفکران واقعی (که بطور فزاینده‌ای منزوی، از پا درآمده و مرعوب شده بودند) با این طبقه جایگزین "نخبه" صاحب امتیاز می‌شد. این جایگزین‌های روشنفکر حتی اجازه داشتند علیه برخی چنبه‌های منفی مسایل اجتماعی "اتهاماتی" را طرح

کنند. انواع و اقسام رمان‌ها و شعرها، با تیراژهای وسیع چاپ می‌شد و از سوءاستفاده‌های گذشته یا خیلی اخیر "پرده برمی‌داشت" که توسط نویسندگان رسمی، خوش دستمزد و دو رو امضاء شده بود. بهره‌برداری سیستم از این "اتهامات" ماجرایی اساسی "مناظره‌ی شدید و" دیالکتیکی ای بود که قدرت آن را تشجیع می‌کرد (مانند هنگامی که یک وکیل مدافع بر جدل‌های پیگرد قانونی، بمنظور تحریف کلمات و دگرگون کردن معانی آنها، بنفع خود تصریح می‌ورزد).

موفقیت این "جایگزین‌ها" بعلت حسرت عمومی برای هر نوع نان، گوشت، کتاب، پوشاک، برنامه‌های سرگرمی یا اطلاعات، تضمین شده بود؛ مهم نبود تا چه حد قلبی باشند: آخر چیزی دیگری نبود، و حتی خود این جایگزین‌ها هم بندرت یافت می‌شدند و تازه از دولتی سر خانواده حاکم.

در اواخر سالهای هفتاد، شعبه مطبوعات (سانسور)، یکی از معدود نهادهای مؤثر در سیستم، با یک فرمان ریاست جمهوری لغو شد. حزب مطمئن بود که پس از بیش از سه دهه حکومت مطلقه، خود سانسوری و نظارت متقابل می‌تواند بنحو درخشانی جایگزین مسئولان حرفه‌ای شود.

کار این دفتر طبیعتاً بمعده "کارگران" گذاشته شد. در عمل، البته، مانند سابق، چیزی بیش از اعلان تسلیت و آگهی، بدون تصویب جایگزین‌های انتصابی کارگران، نمی‌توانست چاپ شود. سانسور روزنامه‌ها، انتشاراتی‌ها، نشریات، چاپخانه‌ها می‌باید از طریق شوراهای داخلی "متخصص" رسیدگی شود.

اما خود سانسوری، که در طول دهه‌ها بنحو موفقیت‌آمیزی تمرین شده بود، اکنون دیگر انتظارات بوروکراسی حزب را برآورده نمی‌کرد. عطش حقیقت‌جویی آنقدر شدید بود، دسیسه‌ها آنقدر دور از ذهن و آنقدر متنوع بودند (نه تنها برای بدی بلکه همچنین گاهی برای نیکی) که تعداد متن‌هایی که مقامات را آشفته می‌کرد، منظمأ رو به افزایش داشت.

اقدامات اصلاحی سریعأ بکار گرفته شد. تحت نظر شورای فرهنگ و آموزش سوسیالیستی و دایرة قرائت جدید آن - سانسور بوسیله

انواع زیادی از اقدامات چند پهلو "تقویت شد". سانسور دو برابر، سه برابر و گوناگون شد، و در همان حال برای "پالودن" متن‌ها، روش‌های جدید و هردم ریاکارانه‌تری بکار گرفته شد. شکاک‌ها حتی تا آنجا پیش رفتند که انگیزه‌ای را که در پس "لغو" سانسور وجود داشت، خواست قدرت برای ایجاد نارضایتی شدید می‌دیدند؛ باین معنی که نویسندگانی که از نظام "دموکراتیک" جدید خوشحال نبودند، می‌توانستند (از طریق "اعلامیه" شکوائیه و سایر راه‌های دموکراتیک) بازگشت به نهاد مرکزی سابق با هدف‌های روشن و روش‌های منطقی‌اش را تقاضا کنند. در واقع، افزایش تنش‌های زندگی روزانه تحت شرایط مصیبت‌بار اقتصادی، بطور اجتناب‌ناپذیری در نوشته‌هایی که هر دم خشم‌آلودتر می‌شد، انعکاس یافته بود.

چنین بود شرایط رومانی در طول سالهایی که من مشغول نوشتن رمانم، "پاکت سیاه"، بودم. من بر دیوار مقابل میز کارم این نقل قول توماس مان را نصب کرده بودم: «رمان بعلت روح تحلیل‌گرش، آگاهی‌بخش‌اش و رفتار ذاتاً انتقادی‌اش مجبور است که از شرایط اجتماعی و سیاسی بگریزد، حال آنکه شعر می‌تواند با آرامش در حاشیه‌ها، بی‌آشفتگی و به خوشی، بی‌توجه به جهان، شکوفه به بار آورد.» (۵) مان، این کلمات را در دورهٔ جنون حزب نازی نوشت؛ زمانی که سیاست‌مداران پیشوا ادعا می‌کردند که فقط نثرپردازان، نه شاعران (حاملان "روح والای آلمانی") مهاجرت اختیار کرده‌اند. انتخاب این نقل قول تصادف محض نبود.

همانطور که نوشتم من با غیرممکن اطراف و درون خود در حال مبارزه بودم. هر روز تصمیم می‌گرفتم نوشتن را متوقف کنم. مان در سالهای تیرهٔ وحشت نوشت: «وجدان اخلاقی... انتقادی من در حالت انگیختگی دائم است، و هرچه بیشتر و بیشتر برایم غیرممکن می‌شود که این -یحتمل- بازی رفیع نوشتن رمان را بطور منظم دنبال کنم، تا وقتی که حسابهایم را تسویه کرده باشم و قلبم را از تشویش‌هایش، دریافت‌هایش،

دردهایش، همچنین از بار نفرت و اهانتش سبک کرده باشم.» (۶) «بازی» من، که در زمان و مکان وحشت اجرا شد، بدبختانه از این نیاز شدید به سبک کردن بارم جدائی ناپذیر بود، باری که غیرقابل تحمل بود و با اینحال - بنحو عجیبی - برانگیزانندهٔ مقاومتی بود که بوجود می‌آورد. و با وجود این، من نوشتم. وسواس یگانه‌ای همهٔ نگرانی‌های مرا تمرکز بخشید: این که کتاب من نباید بوسیلهٔ سیستم مورد استفاده قرار گیرد!

تصادفی نبود که من انجمن کر و لال‌ها را، که طبق "اصول سائترالیسم دموکراتیک" و با روح حزب سازمان داده شده بود، در مرکز رمانم قرار دادم. آیا این یک روایت "سوسیالیستی" از سازمان زیرزمینی کورها در رمان ارنستو ساباتو بنام "دربارهٔ قهرمانان و گورها" بود؟ همان و بیش از آن.

تلاشی بود جهت یافتن استعاره‌ای برای جامعهٔ به بن‌بست رسیده و فلج خودمان؛ برای رنج و فشار تسلی‌ناپذیر درون؛ برای یأس تیره. و با آفرینش واقعیتهای دیگر، برای بیان واقعیت خودمان: صف‌های بی‌پایان (نان، دستکش، صابون، بنزین، کاغذ توالت)، بیمارستانهای دلهره‌آور، خبرچین‌های همه جا حاضر، نمایش‌های قلبی مطمئن؛ سرما و ترس و جوک‌ها و بی‌تفاوتی و خستگی و وحشت و حتی تفلاهای جانکاه خودم. انسان تنها و تودهٔ مردم. یأس، عشق، ترس، گناه، ضعف، رؤیاهای، و کابوس‌ها.

در بهار ۱۹۸۵ من "پاکت سیاه" را مشتمل بر صدها صفحهٔ درد آلوده با التهاب رویهم گذاشتم، زیرا کتاب من در برنامه انتشارات همان سال گنجانده شده بود: فکر کردم بهتر است تا فرصت دارم سعی خود را بکنم. تا پایان نوامبر ناشرین هنوز هیچ پاسخی از طرف دایرهٔ قرائت شورای فرهنگ و آموزش سوسیالیستی دریافت نکرده بودند. پاسخ در ماه دسامبر رسید. از شرمساری ویراستاران می‌توانستم بگویم که پاسخ مساعدی نبود. من به گزارش مأمور سانسور دسترسی نداشتم. این گزارش‌ها برای بیش از سه دهه اسناد محرمانهٔ دولتی تلقی می‌شد. حالا که

سانسور «لغو» شده بود، آنها حتی محرمانه‌تر از محرمانه شده بودند. گزارش مأمور سانسور؟ گزارش‌های دفتر جدید سانسور حتی امضاء نشده بودند؛ من کشف کردم که گزارش‌ها فقط با شماره هویت قرائت کنندگان مشخص شده‌اند. البته برای استفاده رؤسای آنها. گزارش‌ها با مراقبت و دقت در بایگانی حقیقت نگهداری می‌شدند. نتایج گزارش‌ها (من احتمال می‌دهم بطور شفاهی) به رئیس دفتر انتشارات منتقل می‌شد، نه هرگز به نویسنده، که باین ترتیب او نمی‌توانست با یک نهاد (ناموجود) یا مأمور سانسور نامرئی گفت و گو برقرار کند.

سرانجام من نمونه‌های ستونی چاپی را، که با دقت و احتیاط علامت گذاری شده بود و حدود ۸۰ درصد متن را تشکیل میداد، دریافت کردم. سعی کردم ایرادات مأمور سانسور را کشف رمز کنم. ایرادات بطور آشکاری بسیار بی‌شمار بودند؛ بنظر می‌رسید که تغییر دادن متن تا این اندازه غیرممکن است. غیرمجازها طیف گسترده‌ای از کلمه‌هایی (مثل «صف‌های مواد غذایی»، «خبرچین»، «گوشت»، «سرمایه»، «قهوه»، «سینه‌ها»، «خدا»، «ضد یهود»، «دیکتاتور»، «تاریک»، «همجنس‌گرا») تا جمله و حتی یک فصل کامل را تشکیل می‌دادند. منصرف شدم. نمی‌توانستم دریابم چگونه کسی می‌تواند با چنین سانسور سرتاسری و خصمانه‌ای بچنگد. کتاب برای مدت‌های طولانی بدون آنکه نویسنده یا ناشر اقدامی بکنند، کنار گذاشته شد.

اکنون، کم‌کم دارم عوارض نوشتن یک کتاب ممنوعه را احساس می‌کنم. قطعاتی از رمان که از طرف نشریات ادبی مختلفی برای چاپ پذیرفته شده بود، در آخرین لحظات کنار گذاشته شد. مقالات درباره نویسنده نیز قطع شد. مطبوعات شروع کردند از نام من، که بطور روز افزونی مشکوک می‌شد، احتراز کنند.

نمونه‌های چاپی را دوباره خواندم. کلمه‌ها و جمله‌هایی را «تصحیح» کردم. اینجا و آنجا چیزهایی را جابجا کردم. بی‌فایده بود! متن مثل یک جنس «وا زده»، همانطور دست‌نخورده به ناشر و نویسنده برگردانده شد.

دچار این باور شدم که مأمور سانسور "تصحیحات" مرا جزیی و تصنعی تلقی کرده است.

در بن بست این چنین، یک نویسنده ناگزیر از گرفتن تصمیم دشواری است: رفتن به جنگی سرسختانه و گام به گام، دادن کمترین امتیاز ممکن، اما پذیرفتن مصالحه برای چاپ کتاب؛ یا بکلی منصرف شدن.

منصرف شدن، پندار نوعی امید است: امید به تغییر سیاسی، یا چاپ اثر در خارج، یا چاپ آن توسط اعقاب نویسنده. در سال ۱۹۸۵-۸۶ تنها امید برای یک راه حل سیاسی، "راه حل زیست شناختی" بود: مرگ طویل الانتظار و طویل التاخیر رهبر. و در مورد فرستادن متنی به خارج مگر چقدر شانس می‌توانست وجود داشته باشد، وقتی که ارتباط با خارجیان غیرقانونی بود و نظارت مطلق؟ و چه کسی حاضر به چاپ رمانی بلند و رمزآمیز از ادبیاتی عملاً ناشناخته بود؟ و اما در مورد اعقاب و آیندگان، این مورد نه تنها یک کمیت مجهول بلکه همچنین بنحو متناقضی "مالکیت دولتی" محسوب می‌شود. هرگز نمی‌توانید مطمئن باشید که برای دستنوشته‌ای که دفتر سانسور (و دستیاران آن در سکوریتات) درباره آن بسیار زیاد می‌دانند، جای مخفی مطمئنی پیدا کرده‌اید. برخی از رومانیایی‌ها حتی معتقدند که کل "ادبیات راستین" این دوران تیره، در گاو صندوق‌های سکوریتات خوابانده شده‌اند. مسلماً برای تاریخ نگاران این زمانه وحشت (در مطبوعات رسمی "سالهای روشنگری" نامیده شده) جستجو در کتابخانه عظیم مخفی دولتی بدنبال دستنوشته‌های مصادره شده، امری قهری خواهد بود. یعنی در قفسه‌ها و گاوصندوق‌ها و زیرزمین‌های شورای عالی سکوریتات.

در اوایل سال ۱۹۸۶ ناشر من اولین قدم را برای یافتن یک راه حل ممکن برداشت؛ با همان روشی که قدرت علیه موضوع کارهای او و انتشارات او بکار می‌برد: جایگزینی.

این ناشر یکی از معدود ناشرینی بود که تحت شرایط وحشت مطلق و علیرغم اعمال فشار سانسور، سعی در انتشار کتاب‌های خوب داشت

که عموماً اسباب دردسر قدرت می‌شد. ویراستاران، که خود نویسندگان مشهوری بودند، بنحو جانکاهی ثابت قدم بودند، اگرچه مقاومت ذهنی را که بیش از پیش می‌فرسود.

نمی‌توانم به سادگی آن صبح ژانویه ۱۹۸۶ را که همراه مدیر انتشارات به گل‌فروشی رفتیم فراموش کنم. او با ظرف گل بسمت خانه کسی می‌رفت که کمکش سبب شد تا پس از تردیدهای بسیار، تصمیم بگیرد راهی بجوید. آخرین گامی که ممکن بود کتاب را نجات دهد و به نویسنده کمک کند. این شخص کسی بود که در حوزهٔ سانسور، تجربه و نفوذ داشت و هنوز نقش یک قرائت‌کننده «بیرونی» (مشاور) را بازی می‌کرد. بدین سان ناشر در جستجوی جایگزینی بود که در حوزهٔ مبهم سانسور، تخصص داشته باشد. مأموری از سانسورچی‌های سابق، با فراست و اعتبار کافی که امضایش در زیر گزارش یک قرائت‌کننده عادی همراه با برخی تعدیلات، مورد قبول دفتر سانسور باشد - امری که عموماً رایج بود، بی‌آنکه دفتر (ناموجود) سانسور بطور رسمی درگیر آن شود. گزارش جایگزین که توسط این شخص امضاء شده، می‌تواند به نویسنده نشان داده شود. بنظر می‌رسید که این یک امکان واقعی برای خروج از بن‌بست است. (عملکرد این حرفه‌ای بهتر از هر چیز دیگری بر دورویی سیستم تأکید دارد. گزارش، شگردها و ضرورت بازی زبان را به نویسنده پیشنهاد می‌کرد، باین ترتیب هم نویسنده و هم سانسورچی می‌توانستند استراتژی همدستی برای چاپ کتاب را عمل آورند.)

در مارس ۱۹۸۶ من یک "نسخهٔ کار" از گزارش جایگزین را دریافت کردم. آن را با هیجان زیادی خواندم. من قبلاً هرگز گزارش سانسور رؤیت نکرده بودم. فقط نتایج آن را دیده بودم - مثل حذف شدن جملات و فصل‌های کاملی از دست‌نوشته‌هایم و از مقالاتی که دربارهٔ آثار من نوشته شده بود. این امر حتی در مورد کتابی که چاپ شده بود، اتفاق افتاد. توزیع متوقف شد و با درآوردن بعضی از داستان‌ها در آخرین دقیقه، مجلد کتاب "بازسازی" شد.

گزارش جایگزین این ایده را به من القاء کرد که ادعائنامه "اصلی" در بایگانی حقیقت چگونه باید بنماید. فرم "ادبی" نه مرا متعجب کرد و نه مطمئن. من اطمینان داشتم که حتی سانسور پیشین ماهرانه‌تر نوشته شده بود.

ترسیدم. آری، رک و راست بگویم، ترسیدم! آن سطرهایی که در رمان من بر شباهت‌های بین نازیسم و دیکتاتوری رومانیایی موجود دلالت داشت، «کشف رمز» شده بود. آری، ترس. این احساس را داشتم که براساس همین گزارش جایگزین هر لحظه ممکن است در باز شود و مرا دستگیر کنند. و بعد تصویر پرونده‌ام را در بایگانی حقیقت دیدم که چه وحشتناک می‌نمود!

و تازه این گزارشی بود که قصدش کمک به من بود. دورویی یک راه حل بود. دورویی نویسنده، دورویی خواننده؟ دورویی ویراستار، حتی دورویی سانسورچی و جایگزین؟ دورویی همچون یک دستورالعمل اجتماعی برای ارتباطات در زندگی روزمره بود، حتی در زندگی خلاقه. نویسنده‌ای که زیر سلطه یک رژیم توتالیتار می‌نویسد، دوست دارد کنایه‌ها، شگردها، رمزها، تصویرهای خامی که در متن گنجانده شده، مستقیم و خشن به خواننده‌ای که این عناصر خطاب به اوست منتقل شود؛ مثل یک عامل همبستگی اندوهبار و مجازی؛ و در عین حال امیدوار است که مأمور سانسور آنها را نادیده انگارد. در اینجا است که این دورویی اجتناب ناپذیر بر نویسنده اسیر سنگینی می‌کند.

روزها و شب‌های سختی، مملو از تردید، ترس و انزجار در مبارزه برای یافتن راه‌حل‌های مبهمی که هم از خواست‌های مأمور سانسور پیروی کند و هم بنحو ماهرانه‌ای از زیر آن بلغزد، گذشت.

گزارش مأمور سانسور

موقعیتی که برای حوادث و شرایط رمان جدید نویسنده نورمان مانیای عرضه شده، طبق اشارات معین (مثل «سه سال پس از زلزله»)

بوخارست دوران جدید، سال ۱۹۸۰ است، اما جزئیات به وضعیت کنونی اشاره دارند. ما در بهاری هستیم که بدنبال یک زمستان سخت فرا رسیده، دوره‌ای که شرایط و احوالات مردم زیر فشار بی‌حد است، و همزمان بهاری نیرومند و زنده که در آن اشتیاق زندگی و عشق، با حداکثر قدرت خود احساس می‌شود. مردم در فعالیت‌های عادی زندگی روزانه، در حال انتظار در پای بساط روزنامه‌ها، در حال قدم زدن در خیابان‌ها و پارک‌ها، با شتاب و نگران، در واگن‌های برقی و اتوبوس‌ها، در حال گفتگو از نیازها و مشکلات خود و در موقعیت‌های مختلفی در محل کار، دیده می‌شوند.

سرنوشت چند شخصیت اصلی از خلال تعدادی از صحنه‌ها و همچنین مقدار معتنا بهی از شرح و تفسیرهای فلسفی، تاریخی، اخلاقی و فرهنگی پدیدار می‌شود؛ اطلاعات اصلی درباره‌ی شرح حال‌ها از پس اشخاص می‌آیند. وقایع جدیدی در این بهار اتفاق می‌افتد که گذشته و حال شخصیت‌ها را روشن می‌کند. آناتول دومینیک وانسه‌ئا ووینوف (Anatol Dominic Vancea Voinov) بطور مکرر ظاهر می‌شود: یک استاد سابق که در حال حاضر در یک هتل ارزان قیمت، هتل ترانزیت، بعنوان رسپسیونست استخدام شده و توسط جمع همکاران و بالادستی‌های خود، بخاطر دانش‌اش در زبان‌های خارجی، تحمل می‌شود. دومینیک خوش‌فکر، پذیرنده، با فرهنگ، در نوجوانی محصلی مؤدب، شرم‌رو و جدی بود. در این مرحله از زندگی‌اش تبدیل شده به آدمی بی‌دست و پا، پریشان حواس، بی‌تفاوت نسبت به تمام اتفاقاتی که در اطراف او رخ می‌دهد؛ او همه را تحقیر و مسخره می‌کند؛ زبان او خشن و طرز لباس پوشیدنش آزاردهنده است؛ او برای آنکه همکاران خود را، که مردمانی ساده و تحصیل نکرده هستند، تحقیر کند، سخنرانی‌های ادعا آمیز و متظاهرانه ایراد می‌کند.

دومینیک که به سن پنجاه رسیده، قلباً تنها، غمگین و خسته است. آدمی ناخشنود و بدون توهم است. سعی می‌کند با تظاهر به بی‌تفاوتی و لودگی، در برابر هم‌رنگی و سازش مقاومت کند. سرنوشت او با چند بدشأنی که خانواده‌ی او در سال ۱۹۴۰ با آن روبرو شده‌اند، رقم خورده

است: اشتباهاً یک دعوی علیه آنها به دادگاه ارائه شده، پس از آن پدر او بدنبال یک نامه تهدید آمیز به سبک اعلامیه لژیون (۷) ناپدید می‌شود (قتل یا خودکشی؟). سپس خانواده از هم می‌پاشد (خواهر به اسرائیل مهاجرت می‌کند، برادر به آرژانتین می‌رود و مادر در فقر و تنگدستی می‌میرد).

جست و جویی که دومینیک در حال حاضر، در این بهار جان افزا درگیر آن است، مصیبت خانوادگی او را توضیح می‌دهد: نامه تهدیدآمیزی که در یک پاکت سیاه ارسال شده ازطرف مرد جوانی بوده که در زمان جنگ عاشق خواهر دومینیک بوده و سپس برای مدت تقریباً چهل سال در یک انجمن کر و لال‌ها مخفی بوده است. مهم نیست که دومینیک کجا را جست و جو می‌کند، او نه گذشته را می‌تواند دریابد، نه احساس گناه خود را و نه علت‌های دیرینه را. نکته اصلی این جست و جو، این هشدار نویسنده است که در زمانه خشونت، ترس و وحشت، حوادث کوچک می‌توانند عواقب دیرپایی برای مردم به‌مراه داشته باشند.

شخصیت مرکزی دیگری بنام ماتئی (موریسیو) گافتون Matei (Mauriciu) Gafton، روزنامه‌نگاری بازنشسته است. گافتون که از معتقدین دوره دگماتیسم (۸) بوده، اکنون -بعنوان یک "سردبیر داوطلب" که در "قلب حوادث" و "در تماس با آنچه مردم کوچه و خیابان می‌گویند و فکر می‌کنند" قرار گرفته- سعی در جبران "دروغ‌هایی" دارد که بصورت عرضحال و نامه‌های بی‌نام و نشان مبنی بر بی‌قاعدگی‌ها، نارسائی‌ها و نادرستی‌ها، بمنظور آشکار کردن "حقیقت" و بازگرداندن "عدالت"، خطاب به مقامات می‌نوشته. او همزمان، در کتابخانه، روزنامه‌های دوره فاشیستی، یعنی دوره دیکتاتوری آتونسکو، را مطالعه می‌کند تا یک تک‌نگاری درباره «انزجار پیش از جنگ و در زمان جنگ، و شور و هیجان و اغراق پس از جنگ»

۷. "لژیون" به سازمانهای فاشیستی رومانیایی، از قبیل لژیون آرخانگل میکائیل، اشاره دارد.

۸. این اصطلاح را تبلیغات حزبی برای اشاره به دوره استالینیستی بکار می‌برد.

بنویسد (ص ۳۱). این شخصیت معرف روایت دیگری از به دروغ زیستن است: او بعلت یهودی بودن، در دوره جنگ نام خود را تغییر می‌دهد و نام همسر خود را که برادرش در لژیون فاشیست خدمت می‌کرد و پس از جنگ جزو احضاری‌ها بود، برمی‌گزیند. گافتون که «بنحو بی‌پایانی آزار دیده، حاضر به آزار دیگران نیست» (صفحات ۵۲، ۵۶، ۲۱۸).

ضد شخصیت این دو شخصیت، ایانولی (Ianuli) است. انقلابی نمونه، ثابت قدم، یک شخصیت کامل، یک زندگی مجسم. ایانولی که در اصل یونانی و از خانواده‌ای مرفه است، از مردم خود و حرفه دانشگاهی‌اش بریده و در کوهها تفنگ در درست رزمیده است (۹). او پس از جنگ به رومانی می‌آید و سراسر این سالها را به عقاید دوران جوانی خود، به "ایمان" خالصانه خود، پای بند می‌ماند. ایانولی بدون هیچگونه ارتباطی با نسل خود، ناتوان از انطباق خود با شرایط جدید در یونان، دور از وطن و خانواده زندگی می‌گذراند و بدون داشتن آرزوی بازگشت به یونان تا وقتی که همه چیز تغییر کند؛ او روز به روز بیشتر احساس بیگانگی و در "حاشیه‌ماندگی" می‌کند. اکنون مریض و مستعفی، خیانت شده بوسیله همسر، کنار گذاشته شده توسط همه، عملاً از سندرم انزوا رنج می‌برد. برای درک معنی رمان، دو شخصیت دیگر از اهمیت اساسی برخوردارند.

یکی دکتر مارگا (Dr. Marga) است، یک روانشناس، یک آدم عمل‌گرا، عقل‌گرا، اقرارشنو و مشاور برای اطرافیان خود، میانجی‌ی برای آنها که دارند نگرانی‌ها و تردیدهای خود را آشکار می‌کنند. دیگری ایرینا رادوویچی (Irina Radovici) است، که از طریق او با مشکلات عشق برخورد می‌شود. ایرینا که آرشیست است و قابل و حساس، بعلت حوادث زندگی به حاشیه اجتماع رانده شده است. کار تحصیلی‌اش در دانشگاه مرتباً قطع شده، به او اجازه داده نشده امتحانات نهائی را بگذارند؛

۹- به جنگ داخلی یونان در سالهای بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم، اشاره دارد.

با دو ازدواج ناکام؛ در حال حاضر برای روزنامه انجمن کرولالها کار می‌کند و تلاش می‌کند قدرت آن را بیابد تا از یک رابطه عشقی بدون چشم‌انداز، که مورد ستم قرارش داده است، فرار بکند. جست و جوی او برای یافتن تعادل، که در پایان کتاب بنظرش می‌رسد بدان نایل می‌شود، نیازمند یک بیگانگی مستمر از خود و همه اطرافیانش است؛ یک مخالفت تلخ که تمام نیروی او را می‌گیرد؛ یک بی‌آرامی و کناره‌جویی خردکننده از اجتماع؛ ریاضتی که با سلطه تردیدها و نگرانی‌ها همراه است.

تمام این شخصیت‌ها در واقع فهرست راهنمای رمان طرح‌ریزی شده نویسنده عجیبی بنام مینهیر (Mynheer) هستند، که هم اکنون در یک بن‌بست قرار گرفته. او نیاز به الهام دارد، می‌خواهد کار کند، اما منزوی و بی‌تفاوت است. دچار وسواس نوشتن حقیقت قطعی درباره زندگی و مردم است، اما، همزمان، ملو از درماندگی، تردید و ترس است. شخصیت‌های کتاب، "جایگزین‌های" مینهیر هستند در حالت‌های گوناگون، وضعیت‌های ذهنی و موقعیت‌های هستی که نویسنده در زندگی شخصی خود با آنها ملاقات می‌کند. در رمان، فضای زیادی اختصاص داده شده به سرگردانی‌های مینهیر در خیابان‌های بوخارست، مکالمات او با آدم‌های مختلف، بویژه با توما (Toma) (یک شخصیت مبهم، یک مدیر و مأمور تحقیق)، و واکنش‌های او به موضوعات اجتماعی، اخلاقی، فرهنگی و هنری. هدف از تمام این معترضه‌ها آشکارکردن بسیاری از ایده‌ها و نظراتی است که در رمان ارائه شده‌اند: نیاز یک انتخاب روشن (انتخاب میان «آری» و «نه»)، صمیمانه و صادقانه زندگی کردن، و محکوم کردن نادرستی در اجتماع، در عشق و هنر؛ روابط میان حقیقت و زیبایی، میان عنصر فکری و عقلی، میان آرمان و عمل، و از این قبیل.

بمنظور روشن‌شدن اهمیت ایدئولوژیکی برخی مضامین و مسایل، و برای آنکه شخصیت‌های عمده مجال تحول کامل‌تری پیدا کنند، و بتوانند در جامعه حل شوند و همینطور برای توضیح محیط و عوامل خارجی تعیین کننده هستی شخصیت‌ها، یک تجدیدنظر ساختاری، پیش از چاپ کتاب،

ضرورت دارد.

چند پیشنهاد:

۱) ایده خطر تجدید حیات نیروهای شر دوره فاشیست در شرایط امروز در سرتاسر رمان حضور دارد.

درست بهمین دلیل باید با روشنی بیشتری به آن پرداخته شود. در شکل فعلی رمان، چنین فهمیده می‌شود که این هشدار به شرایط امروز کشور ما اشاره دارد. ماتئی گافتون دوره لژیون فاشیست و دیکتاتوری آتونسکو را مطالعه می‌کند تا خاطرات «آنها که به سادگی فراموش می‌کنند» را برآشوبد. او از خطر بازگشت به گذشته، از گرایش به «بخشودن بدی یا مخدوش کردن بدی»، از وسوسه «دامن زدن یا دوباره دامن زدن به بدی» دچار نگرانی و وحشت است؛ او «اشتباهات» و «ایده‌های قهقرایی» آنها که حقیقت مشارکت خود در دوره فاشیسم را «پنهان» می‌کنند یا تغییر شکل می‌دهند، درمی‌یابد.

در رمان اشارات مکرری می‌شود به آگاهی رسانه‌های همگانی از [ماجرای] دستبرد و سوزاندن آپارتمان زنی به این بهانه که او حیوانات اهلی در آپارتمان نگهدارد. (۱۰) بر سنگینی این خشونت، که در روز روشن زیرنگاه بی‌حس میلشیا اعمال می‌شود، تأکید شده است (صفحات ۱۰، ۱۵، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۸، ۴۱، ۴۷، ۵۹، ۶۰، ۱۱۱، ۲۱۹، ۳۳۱). نزدیک به پایان کتاب ما آگاه می‌شویم که تمام اعضاء خانواده این زن قربانی خانم ونرا (Mrs. Venera) در کوره‌های آدم‌سوزی هیتلر خاکستر شده‌اند. ماتئی گافتون برای بازسازی فضای سالهای قبل و بعد از جنگ، از روزنامه‌های آن دوره فقط تیتراهایی را انتخاب می‌کند که آفرینش مکانیسم سرکوب در دوران دیکتاتوری آتونسکو را نمایش می‌دهد، در جست و جوی شواهدی است که این ایده را بنمایاند که این فضا بطور کلی برای استقرار فاشیسم

۱۰- در سالهای آخر حکومت چائوشسکو، مقامات دولتی سعی کردند قانونی را باجرا بگذارند که نگهداشتن حیوانات اهلی را در آپارتمانها ممنوع می‌کرد.

مناسب است. (۱۱)

صحنه‌ای که دومینیک در آن خیال می‌کند با ارواحی از گذشته، کشته‌شدگان یا گمشدگان، از جمله پدرش، ملاقات می‌کند چندین بار تکرار شده است. این برخوردی یک جانبه است، زیرا ما در کشورمان یک جنبش نیرومند ضدفاشیستی (۱۲) داشته‌ایم، همچنین روشنفکرانی آزاداندیش و نیز اقداماتی که توسط خود دولت (۱۳) برای نجات زندگی انسانهایی که به اردوگاه‌های هیتلری فرستاده می‌شدند. بحث پایانی کتاب میان دکتر مارگا و ایانولی دربارهٔ روانشناسی انزوا، دربارهٔ تمایزهایی که مردم هردم عادی در ارتباط با ملیت‌های دیگر در مواقع مشکلات یا کیسب‌ها قایل هستند (صفحات ۴۲۸، ۴۳۳، ۵۶-۴۴۴)، از اهمیت کتاب می‌کاهد.

مضامین و ایده‌های کتاب -پیام‌های ایدئولوژیکی آن- با دادخواستی برای شرکت مستقیم، برای حل شدن در یک جامعه با ثبات و اصیل، و از رهگذر تحول مثبت شخصیت‌ها در این جهت، می‌تواند بیان کامل و غنایافته خود را بیابد.

(۲) رمان مبین نگاهی یک جانبه، غالباً منفی به زندگی روزانه و به فضای اجتماعی و اخلاقی جامعه‌ای است که سرنوشت شخصیت‌ها در آن بسط می‌یابند. برخی چهره‌های دخیل در این امر:

الف) همراه با شخصیت‌های محوری که اغلب تک‌رو و ناتوان در انطباق خود با محیط هستند، شخصیت‌ها و موقعیت‌های درجه دوم مهمی وجود دارند: تکنوکرات شکاک و فرصت‌طلب، فاقد اصول اخلاقی یا وجدان که در سلسله مراتب اجتماعی نقش دارد (صفحات ۹۸-۹۵)؛ نقطهٔ مقابل او، مهندس با

۱۱- تبلیغات حزب محبوبیت عظیمی را که جنبش‌های دست راستی و فاشیست از طریق انتخابات عمومی قبل از جنگ جهانی دوم بدست آوردند، رد می‌کند.

۱۲- یکی از کلیشه‌های همیشگی تبلیغات رومانی، اغراق در مورد جنبش (عملاً ضعیف) ضدفاشیستی قبل و در دوران جنگ در رومانی است.

۱۳- در دورهٔ آخرین دهه، حزب بنظور جلب همدردی غرب، در واقع سعی کرد تا تصویر حقوق بشر رومانیایی را آرایش کند، بویژه در مورد موضع‌گیری تصویری بشردوستانه‌اش نسبت به اقلیت‌ها.

استعدادی است که پس از فارغ التحصیل شدن با عالی‌ترین درجه در کلاس خود، از پذیرفتن مقام در دولت مرکزی سر باز می‌زند و بصورت یک مهندس گمنام در مؤسسه کوچکی در یک شهرستان می‌ماند تا "امتیازی" ندهد. سپس، دو نوجوان بی‌هدف، بی‌اخلاق و زننده وجود دارند: پسر، که بعد مفرطی از زبان مبتذل استفاده می‌کند، معتاد به الکل است و در یک آسایشگاه روانی بستری است (صفحات ۸۸-۸۳)؛ و دختر که توسط یک مرد مست در مترو بدام می‌افتد و به پیشروی‌های او تن می‌سپارد (صفحات ۹-۱۰۸).

ب) توصیفات اخلاقی، مناسبات فردی، فضای محیط کار- تا آنجا که در رمان ظاهر می‌شود- همه کاملاً نفرت‌انگیزند. کارکنان هتل ترانزیت منحصرأ از تیپ‌های بی‌فرهنگ، بدوی، ولگرد، غیبت‌کن، شایعه پراکن، خبرچین و رشوه‌گیر (سوسک‌های مزدور) انتخاب شده‌اند که معاملات‌شان را در ترتیب دادن اتاق برای همه قسم آدم‌های مهم، برای میعادهای عشقی آنها، پنهان می‌کنند (صفحات ۷۸-۷۰، ۵۲-۲۳۱). هر جا که از دکترها، پرستارها یا بیمارستان‌ها نامی بمیان می‌آید، همیشه نشانه‌های برخی معاملات ویژه، رشوه و فساد اخلاقی هم وجود دارد. («نک زدن که از مدت‌ها پیش بخشی از این حرفه شریف بوده است»). مثالها: صفحات ۸۶، ۳۱۷، ۳۲۷، ۳۶۱، ۳۷۳.

گفتگوی در پارک میان دو مقام رسمی که توسط ایرینا رادوویچی استراق سمع می‌شود، مکانیسمی که از طریق آن یک گردهم‌آیی برای انتخابات حزبی در کارخانه‌ای سازمان داده شده را فاش می‌سازد، و همچنین نوعی فساد شایع را (صفحات ۹۴-۹۲).

پ) با دنبال کردن سرگردانی‌های روزانه شخصیت‌ها در سراسر شهر و همچنین از طریق صحنه‌های جداگانه، رمان بنحو گسترده‌ای تصویر بوخارست امروز را در جنبه‌های منفی، افسرده کننده و مضحک نشان می‌دهد: خیابان‌های کثیف، بوی‌ناک، مردم خسته، پرخاشگر، بدوی‌گرایی، اتوبوس‌ها و واگن‌های ملو از آدم، صف‌های بیرون مغازه‌های خواربارفروشی، زمین‌های گل‌آلود، تاریکی، و نظیر اینها.

ساختمان رمان اجازه می‌دهد که تمام این عناصر و کل محتوا، که وضعیت ذهنی شخصیت‌ها را تعیین بخشیده و بر آنها تأثیر گذارده، مورد بازبینی مجدد قرار گیرد. تصویر بوخارست در روزهای زیبای بهاری می‌تواند صحنه‌ها و شخصیت‌هایی فراهم بیاورد با پیشینه‌ای روشن و روح‌بخش. بدون چنین صحنه‌هایی، رمان مخدوش است: یک جانبه است. حذف فصل‌هایی معین، حذف برخی توضیحات و افراط‌ها در قسمت‌های کاریکاتوری، کنایی و مضحکه‌آمیز، در عین حال تکمیل‌کردن آن با الحاق برخی پاراگراف‌های مثبت و تأییدآمیز بمنظور اصلاح متن می‌تواند در تعادل و ارائه نظریه کتاب بطور کلی کمک باشد.

توضیحات ضروری درباره اهمیت شخصیت‌ها و پیام کتاب

* دومینیک: او باید در پایان کتاب درک کند که بی‌تفاوتی و به دروغ زیستن راه حل نیست: او باید لااقل برای حل شدن در اجتماع، احتمالات ضیفی را فرمول بندی کند(آخر او شخصیت اصلی است).

* ایانولی: این شخصیت (اگرچه خیلی زیاد ظاهر نمی‌شود) بخاطر اهمیت ایدئولوژیکی او در بحث (مشکلات خارجی‌ها، مسایل روانشناسی انزوا، همچنین ایمان انقلابیون حرفه‌ای که در دفاع از ایدئولوژی‌شان پیکار می‌کنند) شخصیت بسیار مهمی است. باید روشن شود که موضع گیری او بعنوان انقلابی‌ای که به حاشیه اجتماع رانده شده، بعلت این امر است که مسایل و نیازهای جدید دوره سوسیالیستی ما را درنیافته است. این امر باید بسیار روشن توضیح داده شود. مکالمات پایان کتاب و روایت سراسر رمان درباره وضعیت ایانولی باید مورد تجدیدنظر قرار گیرند، زیرا در شکل فعلی، داستان او می‌تواند چنین فهمیده شود که به شکست مبارزه سوسیالیستی در مرحله نهایی خود اشاره دارد؛ اشاره به وجود یک نیروی مخالف کاستی‌ناپذیر میان ایده‌آل انقلابی و واقعیت دارد (بویژه نگاه کنید به صفحه ۴۲۴).

* مینهیر: او بعنوان "احتجاج کننده" باید نقش بیشتری ایفاء کند،

زیرا کمک می‌کند که اهمیت مناظره‌ها و بازتاب‌های فلسفی-جامعه‌شناختی - اخلاقی رمان، وضوح بیشتری پیدا کنند: او باید درباره اهمیت بازگشت به جریان طبیعی زندگی، و بازگشت به ثبات ریشه‌دار و اتخاذ یک شیوه سازنده رفتاری بحث کند.

مضمون "جایگزین‌ها" که در فرصت‌های بی‌شماری تکرار می‌شوند- نه تنها آنها که به رابطه میان شخصیت‌ها و نویسنده توجه دارند بلکه آنهایی هم که به رابطه میان شخصیت‌ها و الگوهای زندگی واقعی مربوط می‌شوند- باید واضح‌تر شوند. در برخی قاعده‌سازیه‌ها اندیشه به دروغ زیستن بنحو نادرستی به کل زندگی اجتماعی گسترش پیدا کرده است. مثال: «یک جایگزین درجهان جایگزین‌ها... هر یک در درون خود مفهوم جایگزینی را می‌یابد، فرد دیگری بودن، از خویش‌ترن فرار کردن» (صفحه ۱۸۱). «اکثریت ما، تبدیل به چیز دیگری می‌شویم. اگر نه مخالف آنچه که واقعاً هستیم» (صفحه ۱۸۴). «چه جایگزین‌هایی به جایگزین‌های باز هم کوچکتر فشرده می‌شوند؟» (صفحه ۳۲۲). «کارکردهای جایگزین و حقیقت جایگزین» (صفحات ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۰ و غیره).

ایده تجدید حیات «نیروهای شر» در شرایط فعلی، ایده بازگشت پدیده‌های معین متعلق به فاشیسم، شووینیسم و غیره. «هشدار»
* بازتاب این مشکلات نباید در کشور ما دیده شود. اگر چنین است، باید بازتاب آن در جهان مدرن دیده شود (وسایل ارتباط همگانی، عموماً صحنه‌هایی از تظاهرات خشونت‌آمیز در غرب، نتوفاشیسم، نتونازیسیم و غیره را نشان می‌دهند... و همچنین راهپیمایی‌های صلح، که می‌تواند دیده شود و شخصیت‌ها درباره آن اظهار نظر کنند).

* ادبیات و کتابها نباید با تجدید حیات ناسیونالیسم و فاشیسم ربط داده شوند (برای مثال آیا امینسکو و آکساندری (۱۴) باید حساب پس دهند؟

۱۴- میهای امینسکو (Mihai Eminescu)، واسیل آکساندری (Vasile Alecsandri) نویسندگان رومانیایی هستند. در آثار آنها برخی اشارات ضدیهود وجود دارد.

یا خاخام موزس ر؟ (۱۵) در این قسمت بذره‌های یک افترای بزرگ وجود دارد.

* جست و جوی گافتون در مطبوعات (بویژه در سال ۱۹۴۰) نباید فقط به تیتراهایی محدود شود که دربارهٔ رومانی است، بلکه همچنین باید شامل تیتراهایی بشود که اقدامات جنبش ضدفاشیستی رومانی و مخالفت‌های روشنفکران آزاداندیش را نشان می‌دهد. شاه کارول، و حتی آنتونسکو، نباید با هیتلر در یک سطح قرار داده شوند (۱۶).

* باید توجه داشت که چنین تصور نشود که قتل، نفی بلد و یک کشتار جمعی واقعی در رومانی وجود داشته (در تصویر ردیف مردگان که کارا توسط دومینیک فراخوانده می‌شود نیز باید تجدیدنظر شود). نباید فراموش کرد که رومانی تنها کشوری بود که با انتقال یهودیان به اردوگاه‌های مرگ نازی مخالفت کرد (۱۷).

* کم کردن تعداد صحنه‌ها و توضیحات حاشیه‌ای در مورد اخبار مربوط به نابودی و سوزاندن آپارتمان زن که از مطبوعات رومانی گرفته شده، و رفتار با حیوانات که همچون مستمسک به آن نگاه شده. این حادثه نباید دلالت بر این داشته باشد که دستگاه اجرای قانون -میلیشا- مدارا می‌کند یا چنین حادثه‌ای را «سرپوش» می‌گذارد (ما در آلمان غربی نیستیم).

* فصل آخر کتاب تجدیدنظر شود. پایان بندی باید عوض شود. بر علائم انزوا و تظاهرات ناسیونالیستی تأکید نشود. این نباید تنها مسأله‌ای باشد که در کتاب کشف شده. پایان کتاب در شکل حاضر خود، خواننده را محدود و گمراه می‌کند. (کتاب در شکل فعلی‌اش فقط می‌تواند

۱۵- خاخام موزس روزن (Rabbi Mozes Rosen) نماینده پارلمان کمونیستی برای دو دههٔ آخر، که در سالهای آخر با انتشار مکرر متن‌های ضدیهود توسط نویسندگان کلاسیک و معاصر رومانیایی مخالفت می‌کرد.

۱۶- شاه کارول پذیرفت که با لژیون همکاری کند، سپس جنبش را سرکوب کرد. در سال ۱۹۴۰ که او را مجبور به کناره‌گیری و ترک رومانی کردند، قدرت را به وارث خود شاه میکائیل (که ۱۹ سال داشت) و ژنرال آنتونسکو واگذار کرد.

۱۷- تبلیغات حزب این دروغ را بویژه بمنظور کسب همدردی و دوستی غرب مورد استفاده قرار می‌داد.

بدرد منافع ابتدایی و محدودی بخورد.) نظریه روانشناسی انزوا- آنطور که معرفی شده- می‌تواند به ترتیب زیر خلاصه شود:

* خارجیان در هر جامعه‌ای (عادی یا غیرعادی) با خصلت‌های متمایزی باقی می‌مانند که «نه باید انکارشان کرد و نه علیه‌شان استفاده کرد.» یعنی اینکه، این «تفاوت باید پذیرفته شود.»

* ملیت غالب یا اکثریت غالب، خارجیان را بعنوان افراد برابر مورد توجه قرار نمی‌دهند. تحت شرایط معینی («ناآرامی، بحران، اضطراب، درماندگی») خودخواهی، شرارت و حماقت در اعمال و برخوردهای خودپسندانه «منفجر می‌شود و مفری برای سرریز می‌جوید» (نظیر این حوادث در شرایط «وحشیگری‌های رسمی شده، عمومی شده» رخ می‌دهد؟؟؟) حتی تحت شرایط عادی و روزمره، پدیده‌های معینی نشان می‌دهند که واکنش عادی، نسبی است: «شما برای شرکت در شرارت دارای حقوق برابر هستید، ولی نه علیه شرارت»؛ اینطورملاحظه شده که «یک فصول بعنوان یک خارجی، سعی می‌کند که به دوروبری‌هایتان یاد بدهد که چه چیز درست است»؛ یک توریست «حق ندارد که خودش را زیادی درگیر مسایل کند.» (ایانولی در محل کار خود احساس تحقیرشدگی می‌کند، زیرا اطرافیان حیرت‌زده می‌شوند وقتی مشاهده می‌کنند که «او خود» شهادت بخرج می‌دهد تا برای بهبود امور مؤسسه درگیر شود.) بطور کلی باید از نظریه‌پردازی درباره مشکل ملیت‌ها پرهیز کرد. ما در اینجا قوانین و اصولی داریم. مشکل ملیت‌ها در کشور ما حل شده است.

* همچنین در بحث درباره مسئله رفتن به تبعید بعنوان شکل دیگری از «جلای وطن»، که ناشی از آرزوی طبیعی برای «آزادی» برای تغییر، و نیز از وحشت جریان عادی امور و «اسارت» است، باید دقت کرد. (مشکل «آزادی» روی این مسئله در سراسر کتاب اشارات غیرمستقیم وجود دارد.

تصویر منفی از زندگی روزانه

فصل‌ها و صحنه‌های ذیل باید حذف شوند:

- * صفحات ۶۷-۶۳ (فصل هواپیما و توصیفات درباره رئیس دولت - هیچ ارتباطی با مسائلی که در کتاب تشریح شده‌اند، ندارد).
- * صفحات ۸۴-۸۳ (فصل نوجوان الکلی در آسایشگاه روانی، کوتاه شود).
- * صفحات ۹۸-۱۹۷ (اشارات به قانون که امکانات آموزشی برای معلولین را «بدلیل اقتصادی» کاهش می‌دهد).
- * صفحات ۲۰۲-۲۰۰ (بخش‌هایی که از روزنامه کر و لال‌ها آورده شده؛ اشارات به ضوابطی که بر پایه آن انجمن کر و لال‌ها سازمان داده شده، یعنی بر بنیان «سانترالیسم دموکراتیک»، اشارات به نظام‌نامه آنها و غیره).
- * صفحات ۱۵-۲۱۴ (دشنام‌ها و تعمیم دادن‌ها که در کشور ما درباره دانشجویان عرب ساخته شده).
- * صفحات ۸-۲۰۶ (جهان‌آطور که دومینیک می‌بیند).
- * صفحات ۸۰-۷۰، ۵۲-۲۳۱ (صحنه‌های هتل ترانزیت که شامل «قرار و مدارها» برای اشخاص مهم می‌شود). همچنین قسمت‌های تعمیم‌پذیر درباره دکترها. برخی شخصیت‌های دوم (و چرا نه یک شخصیت محوری؟) که معرف تصویر مثبت هستند، باید اضافه شود. در حال حاضر تنها یک صحنه از این دست وجود دارد: گروه بچه‌های مهد کودک. حتی آنها غم‌زده و مثل آلت‌های مکانیکی بی‌اراده‌ای در صف نشان داده شده‌اند (صفحه ۹۱).
- متن باید در جاهایی که در زیر می‌آید اصلاح شود:
- * صفحات ۲۰، ۲۴، ۲۷، ۴۴، ۵۴، ۶۱، ۹۰، ۹۱، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۱۰۰-۹۸، ۱۰۷، ۱۱۴، ۱۳۸، ۲۱۷، ۲۳۵، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۶، ۳۱۶، ۳۲۶، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۴۸ (تصاویر خیابان‌ها، کثافت، زباله، تاریکی، صف‌ها، کیمیایی کالا، خستگی، مردم وحشی، اغتشاش).
- * صفحات ۱۲، ۳۱، ۸۹، ۱۰۱، ۲۶۸، ۳۴۰ (اشارات مکرر به انبوه جمعیت در سیستم نقل و انتقال، صفحه ۲۶۵: «مسافر یا مبارزه می‌کند یا می‌پذیرد». تاریخ‌نگاران محلی بما آموخته‌اند که مبارزه کردن همان پذیرفتن

است).

* صفحات ۱۴، ۷۷، ۱۵۴، ۱۹۴، ۲۳۴، ۲۴۵، ۲۴۷، ۳۰۲ (اظهار

نظرات دربارهٔ وضعیت انسانی، مانند این اظهارنظر از صفحات ۱۲-۳۱۱: «طبقهٔ کارگر هیچ‌چیز ندارد که از دست بدهد مگر بدبختی‌هایش را».

* صفحات ۸، ۱۰، ۵۷، ۲۰۱-۲۰۰ (کاریکاتور کردن زبان سیاسی).

* صفحه ۱۵ (دزد بسته‌های خارجی در پست‌خانه)، صفحه ۲۹ («مستبدهای این قرن» به هیتلر و استالین اشاره دارد بی‌آنکه تمایز میان آنها را روشن کند)، صفحات ۵۵-۵۴، ۲۶۳ (سکوریتات)، صفحات ۱۱۲، ۳۵۳ (قانون راجع به سگ‌ها)، صفحه ۱۹۶ («سال معلولین»)، صفحه ۲۲۲ («منزجر از تاریخ»)، صفحات ۵۵-۳۵۳ (جوک‌ها، غیبت‌کردن‌ها).

چرا وقتی که خواندم، ترسیدم؟ آیا هول ناشی از اولین رویارویی با نوعی از «خواندن» بود که قبلاً فقط تصویری از آن داشتم، بی‌آنکه هرگز با آن روبرو شده باشم؟ آیا این ماجرا خاطره‌ای ناخودآگاه از یک ترس عمیق‌تر، ترس از دورهٔ اردوگاه‌های نازی و وحشت استالینیستی را برانگیخته بود؟ با خاطره‌هایی قدیمی بودند که بعلت شایعاتی که آن زمان در برخاست رواج داشت، سر برآورده بودند؛ شایعات مربوط به مرگ عجیب و غریب چندتا از همکاران نویسندهٔ من، روشنفکران و هنرمندانی که خانه‌هایشان تفتیش شده بود، و -بویژه- مهندسی که دفتر خاطراتش کشف شده بود و در جریان بازجویی توسط سکوریتات کشته شده بود؟

وضعیت بیش از اندازه هیجان‌زدهٔ من، مرا بی‌تفاوت کرد. در آن بعدازظهر به خانهٔ ناشرم تلفن کردم تا حیرت و خشم خود را بیان کنم. «اینطور است؟ این چیز قرار است کتاب را نجات دهد؟ این است آن "کمکی" که آن فرد معجزه‌گر شما بما قول داد؟ این نوشته قرار است یک نوشتهٔ ادبی و حرفه‌ای باشد. شده زبان زرگری خام "سبک جدید"، از پلیس "سبک جدید!"».

سکوتی طولانی برقرار شد. دریافتم که بیگدار بآب زده‌ام. تلفن یک "آدم مشکوک" مثل من، مسلماً گوش داده می‌شد، و همین طور بود تلفن

یک مقام "رسمی" مانند مدیر. «این گزارش خواننده، پیشنهاداتی دارد. هیچکس شما را مجبور نمی‌کند که آنها را بپذیرید. من چیزی نمی‌بینم که شما از آن عصبانی بشوید.» کلمات با آرامش ادا می‌شد، اما او شرمسار و عصبی می‌نمود. و سپس بنحوی جدی گفت «فردا برای دیدن من به دفتر بیایید و مرا از تصمیم خودتان مطلع کنید.»

صبح روز بعد ما یکدیگر را، باتفاق ویراستار کتاب، در دفتر او ملاقات کردیم. لحن مدیر رسمی بود، آنطور که می‌باید باشد (هر سه نفر ما تصور می‌کردیم که جایی در اطاق، وسایل استراق سمع سکوریتات تعبیه شده) اما من باز کنترل اعصابم را از دست دادم.

در پایان گفتگو، مدیر بخود اجازه داد که برای یک لحظه بی‌پرده صحبت کند. «میدانید، روزی نیست که ما درباره هر کتابی که می‌خواهیم منتشر کنیم، یادداشت‌ها و گزارش‌ها و حتی شکایت دریافت نکنیم؛ گاهی بسیار بدتر از اینکه شما را آنقدر نگران کرده. فکر می‌کنید چه اتفاقی می‌افتاد اگر قرار بود هربار ما بترسیم؟ هرگز کتابی منتشر نمی‌شد...»

آری، هر سه نفر ما در یک منگنه فشرده می‌شدیم؛ بدون تصمیم به اقدام متقابل و دو رویی، بدون اقدام به استفاده از روابط فردی و پافشاری، اساساً هیچ کاری نمی‌توانست از پیش برود؛ نه حتی یک نسخه از کتابهایی که آنهمه تمهیدات چیده می‌شد تا از لابلای تور پلیس کلمه بلغزد و به چاپ برسد.

بکمک مدیر، دوباره شروع کردم به مبارزه ظاهری برای مصاف با ایرادات مأمور سانسور، اما قلباً بدون مصاف با آنها.

کتاب دوباره در آوریل ۱۹۸۶ بدفتر سانسور فرستاده شد. آنطور که من متوجه شدم این بار توسط یک بررس دیگر خوانده شده بود. یادداشت‌های جدیدی که روی متن تایپ‌شده من مدادی شده بود، حکایت از آن داشت که من بدنبال درخواست مستقیم (شفاهی ناشر، البته) سایر جزئیات مربوط به انجمن کر و لال‌ها را حذف می‌کنم، و "ساختمان" شخصیت ایانولی (انقلابی سابق که رفتارارش مانند یک کر و لال بود، بدون

گفتن یک کلمه در سرتاسر رمان) را اصلاح می‌کنم، و اصلاح پایان کتاب (که گفته شده هم این شخصیت و هم شخصیت اصلی زن در آستانه خودکشی قرار دارند). این سومین دور تغییرات بود که از من خواسته شده بود انجام دهم. در خاتمه، مأمور سانسور آخری پیغام فرستاد که انتشار کتاب توصیه می‌شود. مأمور سانسور می‌باید در یک مصاحبه ویژه نیم‌ساعته با نماینده وزیر فرهنگ حضور پیدا کند، جایی که او آخرین تأیید را دریافت خواهد کرد. این آئینی بود برای کتابهای "مسأله‌دار".

کتاب در تابستان ۱۹۸۶ از چاپ خارج شد. ناشر، که زیر فشار دفتر سانسور خفه شده بود، مجبور بود بابت هر کتابی که منتشر می‌کند، سود بسازد. بنابراین او بیست و شش هزار نسخه چاپ کرد. طی بیست سال بعنوان نویسنده‌ای که کتابهایش چاپ شده، من هرگز آروزی چنین تیراژ وسیع غیرعادی را نداشتم. به احتمال قوی علاقه عمومی بعزت شایعاتی است که درباره یک کتاب، هر بار که در سانسور نگهداشته می‌شود و قطعه‌قطعه می‌شود، پراکنده شده است.^۱ تمام نسخه‌های رمان طی چند روز در بوخارست به فروش رفت. دوستانم مرا مطمئن می‌ساختند که حتی در نسخه "جایگزین"، تیزهوشی انتقادی و اصالت ادبی کتاب حفظ شده است. اولین نقدها، که بسیار تمجیدآمیز بودند، در پائیز ۱۹۸۶ در نشریات ادبی مهم کشور منتشر شدند. در دسامبر ۱۹۸۶ من رومانی را ترک کردم.

گزارش جایگزین کمک کرد که کتاب من منتشر شود. و مأمور سانسور هم کمک کرد. دوستان نزدیک و دشمنان ناآشنا هم کمک کردند. حتی دیکتاتور بشیوه خویش، با ترویج ابهام و اغتشاش، یعنی با از بین بردن یکدستی سیاسی خط قدیم، کمک کرد.

من نویسنده‌ای هستم که در طول دوره استالینیستی آثارش نمی‌توانست چاپ شود. نسل من در دوره ابهام، شکنجه و درد احتضار ("سالهای روشنگری") دیکتاتوری جدید رشد کرده است. در این تیره‌گی آشکار کتابهای ما با مبارزه بوجود آمدند؛ در شرایطی که منظمأ در حال دگرگونی و بطور افزاینده‌ای تهدیدکننده و خفقان‌آور بود.

آیا من از دیدن کتاب چاپ‌شده جدیدم خوشحال بودم؟ تولدی سخت و نومیدانه بود. نوزاد فلج من، اگرچه تصور نمی‌کردم چنین باشد، با این حال از آن من است. پیمانی که ما را بهم می‌پیوند، قوی و زخم‌خورده، متعلق به زمان و مکانی بود که ما در آن مبارزه کردیم، بخود آسیب رساندیم تا در سطح بمانیم.

گزارش جایگزین مأمور سانسور احتمالاً به اظهار نظری احتیاج نداشته باشد. اما، با توجه به شرایط چندلایه و ریاکارانه تاریخ اخیر و گذشته رومانی ("ابدیت کون و مکان")، شاید بد نباشد یکی از چند برخوردیم با سکوریتات را تشریح کنم. مرد جوان ظریفی از "بخش نویسندگان" بمن سیگار کنت تعارف کرد (که در رومانی بندرت کشیده می‌شود؛ این سیگارها بعنوان نوعی ارز در بازار سیاه استفاده می‌شود). او مؤدب و خونسرد بود، و بی‌پرده صحبت می‌کرد. بیش از یک ساعت بحث کرد... درباره فالکنر. و باید پذیریم که او بنحو شایسته‌ای بحث کرد. این امر موفقیت سکوریتات در دهه‌های اخیر در بکار گرفتن برخی از بهترین فارغ‌التحصیلان دانشگاهی را تأیید می‌کند. او بمن گفت که تمام آثار مرا خوانده و آنها را "فهمیده"، تأکیدی که البته مرا خشنود نکرد. («بطور مثال، شما فکر می‌کنید که من اشارات به پی‌رو دی‌کوزیمو - Piero di Cosimo - و به "کارناوال" در کتابی که شما ده سال پیش نوشته‌اید را نگرفته‌ام؟») احساس کردم که دست و پایم را گم کرده‌ام، بخود پیچیدم و برای یافتن کلمات جست و جو کردم، احساس کردم گیج شده‌ام، از خود بیگانه شده‌ام، مانند کر و لالی که زبان‌ش گیر کند دیگر مطمئن نبودم در چه جهانی و برای چه زندگی می‌کنم، درست برعکس او که بسیار آرام، خونسرد، معقول، با نزاکت، بسیار پذیرنده و بی‌غرض می‌نمود. فقط در پایان این گفتگوی (ناخوشایند) بطور گذرا سؤال کرد که من درباره بحث‌های مختلف در نشریات ادبی چه فکر می‌کنم، نظرم نسبت به "گروه‌ها" و "خط‌های فکری" معین و از این قبیل چیست؟ نه، او مرا تحت فشار قرار نداد، این بازجویی نبود، او مرا مجبور به اقرار نکرد: این فقط یک مکالمه

ریاکارانه بود. هنگامی که من دعوت او را برای یک دیدار "دوستانه"ی دیگر رد کردم، لبخندی کنایه‌دار و برتری‌جویانه تحویل من داد...

برای نوشتن یک تفسیر واقعی بر این گزارش، من باید شرحی مفصل دربارهٔ دورهٔ طولانی، تقریباً یک ربع قرن، آشفته‌نویسی و با راز و رمز‌نویسی بدهم. و آن خود یک کتاب کامل خواهد شد. اما، حتی یک شرح شتابزده نباید "دستورالعمل‌های با ارزش" گزارش جایگزین را کنار بگذارد یا نادیده بگیرد؛ یعنی تأیید ایمان رافت‌آمیز گزارش به مقاومت‌ناپذیری تصحیح اشتباه، به حس "اخلاقی" نظم و سهمی که می‌تواند فرد گمراه را تدریجاً براه راست بازگرداند. مربی-سانسورچی زیرک صبورانه و خوشبینانه تصریح کرده که این مخلوق عجیب‌بی‌تدبیر، افراط‌کار و گاهی بی‌ربط- هنوز می‌تواند به همکاری خوانده شود. هدف آموزش همواره این بوده است، پند دادن، عیب‌جویی کردن، تهدید کردن، اشتباهات را بازبینی کردن، پاداش دادن. این همان آموزشی است که از هنگام تولد- در خانه، در مدرسه، در ارتش، در کلیسا، در طول ازدواج و در حزب- تا مرگ، و یحتمل پس از آن، با ماست. "پند معقول" قدرت، نیاز به امنیت و نظم را که بسیاری از شهروندان هر دولتی احساس می‌کنند برآورده می‌سازد؛ شهروندانی که دولت در تربیت آنها بسیار تلاش‌ها و امیدها سرمایه‌گذاری کرده است.

کارکرد هنر غوطه خوردن در کثافت برای کثافت نیست؛ وظیفهٔ هنر فقط نقاشی انسان در وضعیت‌های تباهی، ترسیم ناقص‌الخلقه‌ها بمثابه نماد مادری، تصویر کردن‌های گوژپشت بعنوان نمایندگان توانایی مردانه نیست... هنر باید خدمتگزار تعالی و زیبایی بوده و از این رو ترویج‌کنندهٔ آنچه که طبیعی و سلامت است، باشد. اگر هنر این کار را نکند، پس هر پولی که بمصرف آن برسد، اسراف است.

این سخنان که از شعوری متعارف آب می‌خورد، سخنان مأمور

سانسور من نیست (اگرچه این سخنان بسیار شبیه عقاید تمام مأموران سانسور در همه جا است، از جمله مأمور سانسور من). این سخنان نقل قولی از سناتور جسی هلمز (۱۸)، با همه نگرانی‌اش از زشتی و کفرگویی هنر بهره‌مند از حمایت مالی دولتی نیست. همچنین سخنان مرحوم آیت‌الله خمینی که فرمان مرگ سلمان رشدی داستان‌نویس را داد، نیست. این سخنان واکنش شعور عام وحشت‌زده آمریکائی‌ها در برابر استفاده از پرچم آمریکا بجای فرش ورودی یک نمایشگاه، و نیز واکنشی به شمار روزافزون طرفداران احیاء حق بی‌حرمتی به پرچم که قانون اساسی ایالات متحده آن را تضمین کرده است، نیست. (البته مردم تمام ملیت‌ها از همان اعصار اولیه آموزش داده شده‌اند که به پرچم کشور خود حرمت بگذارند و، شاید، پرچم دشمنان خود را با آتش بکشند یا بآن بی‌حرمتی کنند.) سخنان بالا می‌تواند بوسیله بسیاری شخصیت‌ها گفته شده باشد، چه امروز چه در گذشته؛ این سخنان، در واقع، توسط آدولف هیتلر در سخنرانی مهم او در نورمبرگ، سپتامبر ۱۹۳۵، گفته شده است.

پس از آنکه این نقل قول هیتلر را یافتیم، بدلائیل بسیار شخصی‌ای آنرا بنحو وسواس‌آمیزی با خود تکرار می‌کردم. من از دوران کودکی در سالهای حکومت نازی، یک آدم "ممنوعه" بوده‌ام. سپس کابوس استالینسم فرا رسید، و بعد شکست‌های بغرنج همیشه نامطمئن "آب شدن یخ‌ها"، و عمیق‌تر شدن آروزهای سر در گم و ویران من برای آزادی. امروز می‌پرسم، تا چه اندازه من هنوز صلاحیت آزادی و امتیازات آنرا دارم؟

آن گزارش، در طول سفر رنجامر طی سالهای پس از ترک رومانی، مرا همراهی کرده. متن اصلی رمان را دوباره خواندم، در حالیکه آنرا با متن جایگزین چاپ شده مقایسه می‌کردم. آیا این اثری بود با همکاری سیستم؟ نه. قلع و قمع شده یا نه، جرح و تعدیل شده یا نه، "آنها" نتوانستند در متن همکاری کنند: بنظر می‌رسید که من برنده بودم.

۱۸- Jesse Helms، سناتور جمهوریخواه آمریکایی و رئیس کمیته روابط خارجی سنا، دست راستی افراطی و از سردمداران مخالفت کمک مالی بفعالیتهای هنری و فرهنگی است.

اما، آیا رمان، در همان شکل قلع و قمع شده و تغییر یافته، زندگی خود را بازیافت؟ نه آن نقدهای تأییدآمیز که زمانی که رومانی را ترک کردم شروع به انتشار کرده بودند، نه حتی مقاله ستایش‌آمیز لوموند که نوشت پاکت سیاه ادامه سنت کافکا است، می‌تواند خشمی را که من از بازخوانی کتاب احساس می‌کنم، برطرف سازند. رنگ باختن جزئیات تاریک زندگی روزانه از نسخه ویراسته شده نبود که مرا عصبانی می‌کرد، و نه "تلطیف شدن" بسیاری از بخشها؛ آنچه مرا آزار می‌دهد از بین رفتن تأثیر پوشیده تمام آن بدل‌سازی‌ها، ایهام‌سازی، اغراق در کار سبک و مبهم‌گوئیها، بیجان‌سازی، پیچ و خم‌ها و هدرشدگی‌ها است. گویا دفتر سانسور با تأخیر در اقدام و کنترل از دور برنده شد، حتی هنگامی که من فکر می‌کردم آنها را تحمیق و مغلوب کرده‌ام. نویسنده‌ای که خود را از نظر زیبایی‌شناسی "متعهد" می‌پنداشت، ناگهان کشف می‌کند که هیچ صفحه، قطعه و بخشی نیست که بوسیله همان شگردهائی که بعنوان وسیله دفاع علیه سانسور (اغلب با احساس پیروزی) بکار گرفته بود، ویران نشده باشد. و او از خود سؤال می‌کند که آیا این فقط نارضایتی عادی هر نویسنده‌ای است که با یک کار مدت‌ها ناتمام روبروست، یا چیزی بیش از آن...

در ۲۱ ژانویه ۱۹۹۰ دوست نویسنده‌ای از بوخارست بمن نوشت: «از تمام آن ادبیاتی که ما نوشته‌ایم، آنها که در این چهل سال اخیر نوشته شده‌اند، چه باقی خواهد ماند؟ این ادبیات آیا فقط ادبیاتی مقطعی (contextual literature) با ارزشهای موقعیتی است، هنگامی که واقعیت‌های تاریخی را بکار می‌گیرد و حتی هنگامی که آنها را نادیده می‌گیرد؟ همانطور که میدانی، من آدم بدبینی هستم: کل این ادبیات می‌تواند در تاریخ به شکل یک پراتنز در آید، بی‌معنی برای آینده و غیرقابل فهم برای هرآنکه آنرا زندگی نکرده است.»

این پرسش دردناک، پرسش دیگری را پیش می‌آورد که تقریباً در همان زمان، من با آن روبرو شدم. این پرسش در پایان مقاله‌ای طرح شده بود که درباره ادبیات پس از جنگ رومانی بوسیله یک دوست، یک منتقد

ادبی رومانیایی که در پاریس زندگی می‌کند، نوشته شده بود: «[ادبیات رومانی] توانائی آنرا یافت که از دیکتاتوری جان بدر برد؛ آیا توانائی آنرا نیز خواهد یافت تا رمق خود را از دست ندهد، آنجا که هیچ فشاری وجود ندارد؟ هیچکس نمی‌تواند پاسخ دهد، اما این پرسش را باید طرح کرد.» (۱۹)

به مبارزه طلبیدن استبداد بهائی دارد که باید آنرا پرداخت، حتی در ادبیات. آنها که این بها را پرداخته‌اند، برخی مواقع بعداً دوباره آنرا می‌پردازند، و نه با قیمتی ارزان؛ و این زمانی است که در یک جامعه دموکراتیک تلاش می‌کنند زندگی را کشف کنند و با آن خو کنند. هر دو شرایط تعهدی نسبت به آزادی در بر دارد، که برای بشریت ارزش اساسی دارد؛ مستقل از این که تناقضات آن چقدر پریشان‌کننده است.

مان نوشت «آزادی پیچیده‌تر و ظریف‌تر از زور است.» آنها که نیم قرن پس از نویسنده بزرگ آلمانی به تبعید رفتند، یک بار دیگر حقیقت این کلمات را تأیید کردند. آیا این کلمات بزودی یک بار دیگر توسط مردم اخیراً آزاد شده اروپای شرقی، تصدیق خواهد شد؟

تنوع انتخاب‌ها، شدت رقابت، آسیب‌پذیری و خطر، خشونت قوانین بازار و هیجان ماجراجویی، زیاده‌خواهی‌ها و ممنوعیت‌هایی که از دینامیسم شاید اغراق‌آمیز مولد دموکراسی ناشی می‌شود، تنها برخی از جنبه‌های یک جامعه آزاد هستند.

پس از شناختن بهای استبداد، ما اکنون داریم بهای آزادی را می‌شناسیم. و ما بوسیله سرنوشت زخم‌خورده خویش ارزش آزادی را تأیید می‌کنیم، حتی زمانی که آزادی بیادمان می‌آورد که تلفظ ظریف آن چقدر شکننده، چقدر پیچیده و راه‌حل‌ها چقدر نسبی می‌توانند باشند.

بویژه شاید در آن زمان. (۲۰)

۱۹- میرسآ یورگولسکو (Mircea Iorgulescu)، «عافیت شعر»، ضمیمه تایمز ادبی، ۱۹-۲۵ ژانویه ۱۹۹۰، صفحات ۶۱-۶۲.

۲۰- این نوشته در بهار ۱۹۹۰ به پایان رسیده. ترجمه آن را به انگلیسی الکساندرا بلی-ورومان (Alexandra Bley-Vroman) انجام داده است.

درباره نویسنده

نورمن مانئا، در سال ۱۹۳۶ در Bukovina (رومانی) در خانواده‌ای یهودی متولد شد. در ۵ سالگی به بازداشتگاه ویژه اوکرائینی‌ها در Transnistria فرستاده شد. همانطور که خود در این مقاله می‌گوید، او بازمانده فاشیسم آلمان نازی و نجات‌یافته دیکتاتوری چائوشسکو است. تا بحال چندین جایزه به او تعلق گرفته که از جمله آنهاست: جایزه ملی کتاب یهود، جایزه مک‌آرتور و جایزه انجمن دوستان گاگن‌هایم.

رومان او که درباره صدمات روحی و روانی ناشی از قتل‌عام و زندگی روزانه زیر سلطه حکومتی مطلقه است، به بیش از ۱۰ زبان ترجمه شده است. او اکنون در کالج بارد (Bard College) ایالت نیویورک ادبیات تدریس می‌کند.

این مقاله از مجموعه ۵ مقاله‌ای نورمن مانئا بنام: "درباره دل‌فک‌ها" (On Clowns)، چاپ Grove Press، ۱۹۹۲، برگرفته شده است.

ن. ر.

"دنیا"ی روشنگر دکتر ارانی

بمناسبت آغاز شصت و دومین سال انتشار مجله "دنیا"

و

پنجاه و ششمین سال مرگ ارانی

باقر مؤمنی

در بهمن‌ماه سال ۱۳۱۲ مجله‌ای با قطع خشتی در ۳۲ صفحه دو ستونی انتشار خود را در تهران با نام "دنیا" و "بمدیریت و رهبری" دکتر تقی ارانی آغاز کرد. در روی جلد مجله قید شده بود که فاصله انتشار آن «ماهی یک‌مرتبه» با «قیمت اشتراک سالیانه ۲۰ ریال» و «قیمت تک‌شماره دو ریال» است.

اما علاوه بر این مشخصات چیزی که شاید تا اندازه‌ای جلب توجه و آنرا از مجلات دیگر متمایز میکرد تصویری از بمباران هسته اتم از طریق تابش اتم‌های پرشتاب بود که در روی جلد همین شماره چاپ و در زیر آن نوشته شده بود: «علم جزء لایتجزی را تجزیه میکند» ولی جالب‌تر از این تصویر و جمله زیر آن جمله‌ای بود که بعنوان توضیح روش و محتوای مجله در سرلوحه همین صفحه آمده و کنجکاوی را بشدت برمیانگیخت: دنیا «در مسائل علمی، صنعتی، اجتماعی و هنری از نظر اصول مادی بحث میکند». فاصله انتشار مجله، برخلاف وعده‌ای که داده شده بود، حفظ نشد زیرا پس از انتشار منظم شش شماره، شماره ۷ آن با یک ماه تأخیر در شهریور ۱۳۱۳ و شماره ۸ آن با دو ماه تأخیر در آذرماه همین سال انتشار یافت و سرانجام آخرین شماره آن، که سه شماره ۱۰، ۱۱ و ۱۲ را یکجا در

بر میگرفت، در ۹۶ صفحه و پس از چهار ماه تأخیر در خرداد ۱۳۱۴ منتشر شد و از آن پس، علی‌رغم وعده‌هائی در مورد ایجاد بعضی تغییرات و یا نگارش برخی مقالات در شماره‌های بعد، که نشانه قصد ناشر به ادامه انتشار آنست، مجله برای همیشه تعطیل گردید. نوشته‌اند بی‌نظمی انتشار مجله ناشی از مشکلات مالی بوده و تعطیل آن بروایتی در نتیجه قانون ممنوعیت صاحبان مشاغل دولتی از انتشار مجله یا روزنامه و بروایتی دیگر بدلیل اشتغالات زیاد ارانی صورت گرفته است. اما تا آنجا که اطلاع در درست است "مدیر و رهبر" مجله در تابستان ۱۳۱۳ برای مطالعات علمی به آلمان سفر کرده و عدم انتشار مجله در مردادماه این سال باحتمالی ناشی از این امر بوده، ولی بهرحال بی‌نظمی‌های بعدی دلیل دیگری جز مشکل مالی و یا احتمالاً اشتغالات فراوان مدیر مجله نمیتوانسته داشته باشد. اما در مورد تعطیل مجله، علاوه بر دلایلی که ذکر شده، بنظر می‌آید که حادثه تشکیل "فرقه کمونیست" بصورت مخفی و عضویت مدیر و نویسندگان و تهیه‌کنندگان اصلی آن در این فرقه نیز نقش مؤثری داشته و اینان احتمالاً انتشار مجله را، که یک فعالیت علنی چشمگیر بوده در تعارض با فعالیت مخفی "فرقه" ای و یا لاقابل زیان‌بخش برای آن دانسته و باعتباری آن یک را قربانی این یکی کرده‌اند.

در تهیه و انتشار مجله دنیا، بجز ارانی، از همان آغاز ایرج اسکندری (با نام مستعار ا. جمشید) (۱) و بزرگ علوی (با نام مستعار فریدون ناخدا) شرکت فعال دارند بنحوی که علاوه بر تهیه مطالب اقتصادی-سیاسی و هنری-اجتماعی برای تأمین مخارج مجله نیز، که هر شماره ۴۰ تومان برآورد شده بود، اولی ۸ تومان و دومی ۵ تومان ماهانه پرداخت میکرده‌اند. علاوه بر این دو نفر شخص دیگری نیز که بطور نسبتاً منظم مطالبی برای ستون "صنعتی" تهیه میکرده ابوالقاسم اشتری است ولی گهگاه در میان نویسندگان و مترجمان نام‌های واقعی و یا مستعاری مانند

۱- احسان طبری در مقدمه‌ای بر چاپ دوم مجموعه مجله دنیا آگاهانه و بیاطل این امضای مستعار را به ارانی نسبت داده است.

حسین افشار (در ستون علمی)، د.رجبی و نورالهدی بهبهانی (در ستون صنعتی)، عباس قزل‌ایاغ، ایراندخت، انور، ان. و اخ. نیز دیده میشود. (۲)

مجله علاوه بر عناوینی که در سرلوحه آمده در تمام شماره‌ها یک ستون نیز با عنوان "فلسفی و اجتماعی" دارد و در انتهای آن تحت عنوان "خاتمه" عناوین جداگانه "منظره دنیا"، "چند اطلاع مفید"، "که میداند؟" من میدانم" و "مطبوعات جدید" ذکر شده است. "منظره دنیا" شامل اخبار و تفسیر حوادث و اوضاع سیاسی جهان است و بقول خود مجله «منظره عمومی روابط اقتصادی و سیاسی دنیا را نه فقط بشکل اخبار بلکه با تشریح و تفسیر علل بیان میکند». مطالب این ستون در شماره‌های ۱ تا ۵ بسیار مختصر است و حتی از یک ستون مجله هم کمتر جا میگیرد ولی در شماره‌های ۶ و ۷ بیش از یک ستون، در شماره ۸ بیش از یک صفحه، در شماره ۹ بیش از یک صفحه و نیم و در شماره آخر ۵/۵ صفحه مجله را اشغال میکند. ستون "چند اطلاع مفید" بیشتر شامل اخبار و اطلاعاتی درباره آخرین دست‌آوردهای علمی و فنی و صنعتی جهان است و ستون "که میداند؟" من میدانم" حاوی سؤالاتی از خوانندگان و پاسخ‌هایی است که از آنان میرسد. بالاخره در ستون "مطبوعات جدید"، که غالباً بسیار مختصر است و از چند سطر تجاوز نمیکند، از کتاب‌های فارسی، آلمانی، انگلیسی و فرانسه که بتازگی انتشار یافته‌اند نام برده شده است.

برای درک بهتر روش، هدف و محتویات مجله، علاوه بر مطالب فوق بنظر میرسد بهتر است مطلبی که در صفحه آخر شماره‌های ۲ تا ۵ بتکرار چاپ شده عیناً در اینجا آورده شود: «مجله دنیا خواننده خود را با دنیای متمدن امروز کاملاً آشنا میکند. هر کس میخواهد در دنیای پرهیجان امروزه محدود نمانده با علوم، صنایع، اجتماعات و هنرهای (صنایع ظریفه) بشر قرن بیستم و تکامل تمدن وی آشنا گردد لازم است مجله دنیا را مرتب بخواند. مجله دنیا دارای مقالات مهم از قبیل مقالات ذیل

۲- برای اطلاع بیشتر در مورد نویسندگان مجله رجوع شود به صفحه ۷۵ کتاب "پنجاه نفر و سه نفر" نوشته انور خامه‌ای.

است: قسمت علمی: اتم و بعد چهارم، تکامل و ارث، پسیکولوژی خواب، امتحان هوش و حافظه، فضای چند بعدی و فرضیه نسبی، مکانیک آسمان‌ها، اسرار سلول و اعصاب؛ قسمت صنعتی: صنایع عظیم دنیا، انتقال سینما و عکس با بی‌سیم، رادیو، هواپیما و آسمان‌نوردی، فیلم ولی ناطق؛ فلسفی و اجتماعی: عرفان و اصول مادی، جبر یا اختیار، علت یا غایت، ماتریالیسم و ایده‌آلیسم، دیالکتیک منطق، ماشین‌سیم، ارزش و کار، اجتماع و طبیعت، اجتماع و اقتصاد، زن و ماتریالیسم، نفع، پول و بانک، تشکیل و گردش سرمایه، مسائل حقوقی؛ قسمت هنری: هنر و ماتریالیسم، موسیقی، تاتر، فیلم از نظر صنایع ظریف، ارزش ادبی رمان، ترجمه شاهکارهای متفکرین بزرگ و غیره...» و بالاخره مجله دنیا «جدیدت خواهد کرد فکر خواننده خود را با درجه تمدن امروزی بشر آشنا کرده بدو مرتباً جریان و تکامل این تمدن را نشان دهد».

مجله، که فلسفه مادی دیالکتیک را بعنوان راهنمای خود برگزیده در کلیه مباحث از علمی و فنی گرفته تا فلسفی و اجتماعی و هنری و سیاسی موضعی شدیداً انتقادی و آشتی‌ناپذیر دارد و در عین حال در هدف‌گیری‌های خود راهی میان کهنه‌پرستی و تجدّد‌مآبی اختیار کرده است. در شیوه بحث بارها و به زبان‌های گوناگون مطالبی از این قبیل آمده است: «بشر در سیر تکامل تمدن به مرحله‌ای رسیده است که میخواهد

جامعه خود را از روی اصول مادی و منطقی اداره کند.» «تنها نظریه کلی که میتواند مابین علم، صنعت و اجتماع بشر امروز هارمونی و هماهنگی تولید کند اصول عقاید مادی است.» «فکر مجله دنیا تفسیر و شرح مطالب علمی، صنعتی، فلسفی، اجتماعی و هنری از روی اصول مادی است.» گذشته از همه اینها «مجله دنیا مظهر نفوذ قطعی و ضروری این فکر به محیط فارسی‌زبانان است» و این اصل رول تاریخی آنرا واضح میکند.

در سرمقاله نخستین شماره، که هدف، روش و محتویات مجله در آن توضیح داده شده آمده است که «دنیا، و ایران نیز که جزئی از آنست،

دائماً در تغییر و از حیث تمدن رو به تکامل میباشد» اما از یک طرف «یک مشت افیونی یا کهنه‌پرست و مرده‌پرست» با طرفداری از «سیر قهقرائی» میخواهند جامعه را به عصر «گلستان سعدی، خط نستعلیق، شقای بوعلی‌سینا و مسافرت با کاروان و غیره و غیره» بازگردانند و در برابر اینان دسته‌ای دیگر برای رسیدن به کاروان تمدن اظهار عقیده میکنند که «ایرانی بایستی از اروپائی تقلید کند» و منظورشان نیز تقلید در پرست و کورکورانه از اروپائیان است در حالی که همه میدانند که «تمدن اروپائی خود دچار بحران و تضادهاست» و بهیچوجه قابل چنین تقلیدی نیست. و در این معرکه «جوانان ما که نه با بیانات قدما و نه با یاوه‌گوئی‌های یکدسته متجذبنما میتوانند عطش و کنجکاوی خود را تسکین دهند حیران و سرگردان» مانده‌اند. بهمین دلیل است که مجله دنیا، که «رول تاریخیش راهنمائی این جوانان» است وظیفه خود میداند که «آتش بحران فکری آنها را خاموش کند» و آنها را به «راه حقیقی تکامل» رهنمون شود و تنها وسیله‌ای که برای این کار وجود دارد همان «اصول مادی دیالکتیک» است که میتواند «به علوم و صنایع و اجتماعات و هنرها یک هماهنگی بدهد» و به «بحران‌ها و تضادهای اروپای متمدن پایان بخشد».

بدینسان در این مجله برای مظاهر پوسیده فرهنگ شرق و نظرات تجددمآبانه و بحران‌زای غرب از قبیل «مقالات طویل و عریض راجع به فتح جوشقان، معاشقه یوسف و زلیخا، تحقیقات تازه در اطراف خانه ابوالمظفر عبدالجبار» یا مطالبی مانند «ناله‌های لامارتین، ترهات گوستاو لوبون و گدبازی‌های بی‌ذوق و متملق» جائی وجود نخواهد داشت.

مجله حتی در مورد زبان مورد استفاده خود نیز قول میداد که در عین کاربرد بموقع لغات فرنگی و عربی، «از اصول فرنگی‌مآبی و عربی‌مآبی» پرهیزد و «حتی‌الامکان طریقه ساده و عادی را در نوشتن رعایت» کند بنحوی «که حتی‌المقدور توده وسیعتری بتوانند از آن استفاده کنند». اما چنانکه معلوم است یک مجله علمی و فلسفی مانند دنیا مطلقاً نمیتوانست دارای آنچنان زبان «ساده و عادی» باشد که «توده وسیعی» بتواند از آن بهره

ببرد، و مدیر مجله در عین حال که در آخرین شماره آن قول میداد که «سال جدید مجله دنیا با بیان ساده‌تری منتشر خواهد شد» ناگزیر اعتراف میکرد که «مقالات علمی این مجله باختصاص مشکل است. بنابراین فقط برای خوانندگانی مفید خواهد بود که در قسمت‌های مربوطه تا حدودی سابقه داشته باشند، و خواندن آنها به عموم توصیه نمیشود».

بعلاوه مسئله دیگری نیز وجود داشت که کار نویسندگان مجله را، حتی در بیان مطالب فلسفی و اجتماعی و هنری هم مشکل‌تر از معمول میکرد و آن مسئله سانسور بود. ارانی در بازجویی‌های خود مینویسد: «مجله دنیا در پلیس هم سانسور میشد.» و بهمین دلیل نه تنها از بحث مفصل و روشن درباره مسائل جاری سیاسی و اجتماعی در آن تا حدود زیادی خودداری میشد بلکه اصول افکار فلسفی نیز بزبانی بیان میشد که بقول او «نه خوانندگان و نه پلیس متوجه این افکار بودند و فقط اشخاص تحصیلکرده خارج، بعضی، متوجه میشدند».

با اینهمه باید دانست عطش و حساسیت جامعه درس‌خوانده و جوانان نسبت به نوشته‌های دنیا آنچنان بود که این مجله با همه اشکال زبانی و سنگینی مطالب از همان شماره اول، بنا بادعای خود آن، «انعکاس غریبی در جامعه منورالفکر و توده کم‌سواد نمود» و «موافق و مخالف را به هیجان در آورد». «از یک طرف تبریک و اظهار خوشوقتی و از طرف دیگر حمله و فحاشی، حتی تهمت زیاد شنیده شد». «توده کم‌سواد خالی‌الذهن و منورالفکر ترقیخواه آنها را آغوش باز پذیرفت، و دسته دیگر از منورالفکرها (صوفی‌مآبها) و همچنین تمام دستجات کهنه‌پرست، چون مجله دنیا را مخالف منافع مادی خود میدیدند بر آن لعنت کردند». مجله بعدها در شماره ۶ خود به نمونه‌هایی از این خوشامدها و دشمنی‌ها اشاره میکند اما پیش از آنکه به این اشاره‌ها برسد برای نشان دادن هویت و ماهیت مخالفان و موافقان خود به یک تحلیل جامعه‌شناسانه مادی- دیالکتیکی از جامعه آتروز ایران، یا بقول خودش به دقت در "طرز تولید" در محیطی که دنیا در آن منتشر میشود، دست میزند و تصویری از صغبنندی جمعیتی کشور در

سال ۱۳۱۲ بدست می‌دهد که خواندنی است، باین ترتیب که از جمعیت ۱۰ میلیونی کشور ۶ میلیون دهقان و ایلاتی «فقیر و بیسواد و در قید اسارت تعصبات و خرافات می‌باشند» که «با وسائل خیلی ساده زراعت» و زمین و محصولات آن سروکار دارند و تحت تأثیر «فلاکت‌های طبیعی و اجتماعی...» عموماً ترسو، مطیع، متعصب، مکار و محروم از مزایای تمدن بشری امروزند» و ۴ میلیون شهری هستند که خود به ۲ میلیون شهرنشین متوسط، یک میلیون متمول و یک میلیون «عمله شهری و کارخانه» تقسیم شده‌اند و از مجموع اینها تنها یک میلیون متمولین و یک میلیون از افراد طبقه متوسط سواد دارند. از این باسوادان عده‌ای بنا به بعزل مادی، یعنی موقعیت اجتماعی و طبقاتیشان، متعصب و کهنه‌پرست و عده‌ای دیگر دارای اندیشه‌های «تنوزفی» و انسان‌دوستانه ایدئالستی هستند. اما بجز اینها «بقیه باسوادهای شهری منورالفکرها می‌باشند» که اکثریتی از آنان، علی‌رغم «میدان رؤیت وسیع» خود «تحت تأثیر منافع طبقاتی و اجتماعی» «منورالفکر فاسد» و «عاری از هر نوع قدرت اخلاقی و اجتماعی» هستند و عدم استقلال فکری و فقدان عزت‌نفس از خصوصیات روحی آنهاست و هدفی جز «نفس و پول‌پرستی» ندارند. تمام کارهایشان خودنمایی است و اگر بخیال خود دست به اصلاحی بزنند «بی‌ریشه و اساس و عاری از علاقه و فداکاری و بنابراین محکوم به اضمحلال است».

اما از منورالفکران شهری هستند کسانی که «هنوز فاسد نشده‌اند و برحسب موقعیت اجتماعی خود دارای علائق پیشرفت و نزاع می‌باشند». سرمقاله مجله این گروه را «منورالفکر رهبر» مینامد و مینویسد در حقیقت همین‌ها هستند که مخاطب مجله‌اند و «مجله دنیا با این طبقه و این طبقه با مجله دنیا زیاد کار دارند». بنا بادهای سرمقاله «تأثیر مجله دنیا در این دسته خیلی قوی بوده. این طبقه انتشار دنیا را یکی از عوامل پیشرفت فکر خود تلقی و آنرا با نهایت هیجان استقبال کردند». برای نمونه یکی از هم‌اینان بود که نوشت: «انتشار دنیا مثل آتست که در میان هوای محبوس شب مانده و بوگرفته یک نسیم آزاد و خنک و مهتج وزیدن

گرفته گلوی خشک انسان را تازه کند.» علاوه بر اینان «زن‌های جوان باسواد نیز»، که مجله آنها را «جزء منورالفکر صالح» می‌شمارد، «به مجله دنیا اظهار علاقه» کردند. باید دانست که مجله نه تنها در زمان انتشار در ذهن جوانان و منورالفکران اثر گذاشت بلکه حتی پس از تعطیلی نیز شماره‌های آن همچنان دست بدست می‌گشت و خوانندگان خود را تحت تأثیر قرار میداد. برای نمونه احسان طبری می‌نویسد که خود او بعدها، یعنی «در سال ۱۳۱۴... برای نخستین بار مجموعه کاملی از ۱۲ شماره مجله دنیا بدستم رسید» و هم او خود به همین دلیل و بجرم مطالعه دنیا و آشنائی با یکی دوتا از شاگردان ارانی است که در اردیبهشت ۱۳۱۶ در ردیف اعضای پنجاه و سه نفر دستگیر و زندانی میشود.

اما غیر از "منورالفکران رهبر" که از مجله استقبال کردند "منورالفکران فاسد" و همچنین عناصر کهنه‌پرست و پوسیده اجتماعی نیز آرام ننشستند و طبق معمول خویش با ناسزاگویی به مجله و نویسندگانش پرداختند. مثلاً یکی با اشاره به نام مجله به حدیث "الدنیا جیفه وطالبوها... (۳) متوسل شد که یعنی "دنیا مردار است و طالبانش..." (۴)، و یکی دیگر به اسم یکی از نویسندگان مجله به نام ابوالقاسم اشتری اشاره کرد و با استفاده از بازی با کلمات نوشت «وقتی که من اسم نویسنده فلان مقاله را خواندم متوجه شدم اگر از آن حرفی حذف شود مبدل به اسم حیوانی می‌گردد»، که منظور حذف حرف الف از اسم "اشتری" بود. و بدتر از این هرزه‌گوئی‌ها بعضی نیز به قول مجله به «زور و چماق» متوسل شدند و کوشیدند تا «وسائل مادی حیات مجله را قطع کنند». ولی مجله در برابر این تشبثات و حملات با یقین و ایمانی قاطع نوشت: «هیچ‌یک از این وسائل مانع پیشرفت اجتماع بشر و نفوذ افکار مادی نخواهد شد» و «مجله دنیا با کمال متانت، بدون اینکه به اشخاص توجه کند فکر اساسی خود را تعقیب مینماید. طرفداران اصول مادی میدانند که بر

۳- سه نقطه در اینجا بجای کلمه "کلاب" آمده.

۴- سه نقطه در اینجا بجای کلمه "سگ‌ها" آمده.

خلاف جریان شنا میکنند ولی چون به بازوان قوی این اصول اطمینان دارند آنقدر خط سیر مخالف خود را ادامه خواهند داد تا جریان را موافق خود کنند، و این غرض اصلی آنهاست».

اما آنچه نظرها را از موافق و مخالف بسوی مجله دنیا جلب میکرد اتخاذ فلسفه "ماتریالیسم دیالکتیک" بعنوان جهان بینی مجله و تفسیر و تحلیل پدیده‌ها و واقعیات موجود و پذیرفته شده جامعه آئروز ایران بر اساس این فلسفه بود که در عین تازگی همه آنها را زیر سؤال و ضربه میبرد و باین ترتیب کهنه پرستان و نوجویان، هر دو، را به یک ترتیب تکان میداد.

شک نیست که در گذشته مارکسیست‌های ایرانی در مطبوعات فارسی گهگاه به نوشتن و انتشار مقالاتی مستقل در زمینه اقتصاد مارکسیستی و یا فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی و همچنین تحلیل بعضی پدیده‌های سیاسی و اجتماعی ایران بر اساس این فلسفه دست زده‌اند، اما تا آنجا که اطلاع در دست است بنظر میرسد که تاریخ مطبوعات ایران تا آئزمان هرگز نشریه‌ای سراغ نداشته که اینچنین منظم و پیگیر به این کار پرداخته باشد(۵)، و این البته غیر از طرح مسائل علمی و فنی و صنعتی خالص است که آنهم بنوبه خود در مجله جای برجسته‌ای داشت. در این مورد کافی است به مقالات یا سلسله مقالاتی مانند ماشینیسیم، ارزش - قیمت - کار، هنر و ماتریالیسم، تاریخ سازی در هنر، تکامل - تبعیت به محیط و ارث، تکامل موجودات زنده، خوابیدن و خواب دیدن، حقوق و اصول مادی، زن و ماتریالیسم، ماتریالیسم دیالکتیک، زندگی و روح هم مادی است، بشر از نظر مادی، جبر و اختیار، عرفان و اصول مادی، پول از نظر اقتصادی و اهمیت آن در اجتماع فعلی و مانند اینها اشاره شود تا خواننده خود دریابد که مجله، علاوه بر طرح کلیات فلسفه مادی دیالکتیکی تقریباً به انتشار مطالبی در تمامی زمینه‌های اصلی زندگی مادی و روحی از جمله مسائل و مباحث انسانی - زیستی، فکری، جامعه شناسی، اقتصادی و مانند اینها نیز با

۵- مجله فرهنگ چاپ رشت در سالهای میان ۱۲۹۹ تا ۱۳۰۵ بیشتر جنبه فرهنگی و ادبی داشت.

همین بینش فلسفی دست زده است. و این امر البته مطلقاً تصادفی نیست زیرا از نظر دنیا تمام رشته‌های علوم از قبیل علوم طبیعی، علوم دقیقه و علوم انسانی و همچنین فلسفه با یکدیگر در ارتباطی تنگاتنگ و دیالکتیکی قرار دارند و این مطلب بارها باین ترتیب گفته میشد که «تمام مندرجات مجله یک دستگاه معلومات مربوط و منظم و کلی را تشکیل میدهد». برای درک این ارتباط و تناسب میان فلسفه و علوم انسانی و علوم دقیقه و اینکه چگونه مجموعه اینها یک دستگاه کلی مربوط و منضبط را تشکیل میدهند بهتر است به عناوین و محتویات خود مجله بازگردیم.

ستون‌های "علمی" و "صنعتی"

محتویات مجله با مطالبی تحت عنوان "علمی" آغاز میشود و پس از آن عنوان مطالب "صنعتی" می‌آید. در ستون "علمی" مقالاتی از قبیل "اتم و بعد چهارم"، "ماکسیم و می‌نیم انتگرال‌ها"، "خواهیدن و خواب دیدن"، "تکامل- تبعیت به محیط و ارث"، "زندگی و روح هم مادی است"، "مشری"، "فرضیه نسبی"، "اجسام رادیو اکتیو مصنوعی"، "تاریخ علوم" و در ستون "صنعتی" نیز مطالبی با عناوین "صنایع عظیم دنیای امروز"، "بی‌سیم"، "هواپیمائی"، "تله‌ویزیون"، "کارخانه تولید برق"، "برج ایفل" و "اتوموبیل" چاپ شده است.

نخستین نکته‌ای که در این مقالات جلب توجه میکند اینست که مجله گاه درباره آخرین کشفیات و اختراعات علمی و صنعتی، که هنوز جنبه آزمایشگاهی دارد و برخی از آنها سی‌چهل سال بعد در دسترس عامه قرار می‌گیرد، توضیحاتی دارد. اما نکته مهمتر که در این مقالات بچشم می‌خورد ارتباط دادن مسائل و پدیده‌های علمی و صنعتی با مسائل و پدیده‌های اجتماعی بر اساس جهان‌بینی دیالکتیکی است. حتی در مقالاتی هم که نویسندگان و مترجمان آن صرفاً به جنبه‌های فنی پدیده‌های علمی و صنعتی پرداخته‌اند گهگاه مدیر مجله فرصتی یافته و به یادآوری نکته‌هایی در این زمینه‌ها دست زده است. برای مثال در سرلوحه مقاله "ماکسیم و می‌نیم

انتگرال‌ها"، که مقاله‌ای صرفاً علمی و از مقولات ریاضی عالی است مجله با حروف درشت به ذکر این نکته می‌پردازد که «تمام شعب تمدن متوازی با یکدیگر کامل میشوند. علم و عقاید کلی، صنعت، اجتماع و هنر یک قوم با هم متناسب می‌باشند. ملتی که با وسایل محاسباتی کامل کوچکترین حرکات ماشین‌های ظریف را حساب میکند عقاید کلی و فلسفی آن نیز دقیق‌تر از قومی است که گاواهن ساده و کاسه گلی مهمترین محصولات صنعتی آن می‌باشند. طبیعی است که تجسمی که بشر قرن بیستم راجع به زمان-مکان- ماده دارد با تجسم ساده زمان اقلیدس در قرون قدیمه، بوعلی سینا در قرون وسطی، کانت یا هگل در قرون جدیده خیلی فرق دارد.»

نمونه دیگر تذکر مجله است در آغاز مقاله‌ای با عنوان «ماشینی که نوشته را می‌خواند» با این جملات که «ما بایستی... جدیت کنیم در جوانان قوه استدلال و تحقیق علت و معلول و خلاصه کار کردن از روی متد و اسلوب منطقی [منظور دیالکتیکی است] را نمو دهیم... تحقیقات و پیشرفت های علمی امروز حالت منظمی به خود گرفته است. مسائل علمی و فنی یک یک او در ارتباط و پیوند با یکدیگر طرح و حل میشوند. برای شرکت در این پیشرفت بایستی وسیله داشت وگرنه بدون کتابخانه، لابراتوار و پول ادعای کشف و اختراع» باطل و بیپوده است.

و یا مقاله "برج ایفل"، که ترجمه از کتابی در مورد ساختمان این برج است، با این جملات آغاز میشود: «صنعت هر اجتماع متناسب با وضعیت اقتصادی و مادی آنست و بهمین دلیل نمیتوان تصور نمود در جامعه‌ای که بحالت شبانی زیست نموده و یا تنها وسیله تولید ثروت برای او استفاده بسیار ساده و مستقیم از طبیعت است یکمترتبه مصنوعی شبیه برج ایفل پیدا شود زیرا برج ایفل زاده وضعیات اقتصادی قرن نوزدهم و در اثر انقلابات صنعتی آن قرن تولید شده... و نمونه‌ای از صنعت دوره سرمایه‌داری است.»

اما مقالات علمی و صنعتی که ارانی خود نوشته و یا ترجمه کرده سراسر انباشته است از اشاراتی در مورد ارتباط دیالکتیکی پدیده‌های

گوناگون، و او خود ضمن تشریح مطالب علمی و صنعتی به بهانه‌های گوناگون به اصول فلسفی مادی دیالکتیک و اندیشه‌های اجتماعی، و گاه هم سیاسی، گریز میزند. برای مثال در اواسط مقاله "اتم و بعد چهارم" پس از توضیحاتی درباره ساختمان اتم و چگونگی و نتایج انفجار هسته آن خواننده ناگهان با جمله زیر روبرو میشود: «حال با اسلحه دیالکتیک وارد فضای اتم شده تأثیر بعد چهارم، یعنی زمان را در اتم مورد توجه قرار میدهم». مقاله سپس با اشاره به نقض دانش بشری در مورد «قوانین تأثیر هسته در مدار حرکت و نظم و ترتیب الکترون‌ها» و تلاش "تئوری کوانتا" برای رفع این نقیصه مینویسد «البته علم جدیدی» در تحقیق این قوانین «اصول دیالکتیک را بکار برده تأثیر این تغییرات را در نتایج علمی خود پیدا خواهد کرد» و با قاطعیت میافزاید که بدون هیچ تردیدی «اسلحه دیالکتیک به ما آن قدرت را میدهد که در خواص فیزیکی و شیمیایی اجسام نکات دقیق‌تری را که منطق معمولی عاجز از درک آنست مشاهده کنیم». و بالاخره پس از اشاره به "تقریبی" بودن اطلاعات و نتایجی که علم تا کنون درباره اتم بدست آورده مقاله با این جمله خاتمه می‌یابد: «بایستی منتظر بود که اسلوب دیالکتیک یک انقلاب شدید به علوم بشر امروزه منظره جدیدی دهد».

یک نمونه دیگر مقاله "صنایع عظیم دنیای مادی امروز" است که در ستون "صنعتی" چاپ شده و مبحثی است درباره انرژی، نفت، زغال‌سنگ، آهن و ماشین‌آلات و وسائل نقلیه‌ای مانند کشتی، اتروپیلان، اتوموبیل و لکوموتیو. نویسنده در پایان مقاله به این تز عمده مجله، که از شماره ۲ بعد بعنوان شعار ستون "علمی" اختیار شده، باز میگردد که «تمام شعب تمدن متوازی با یکدیگر کامل میشوند. علم و عقاید کلی، صنعت، اجتماع و هنر یک قوم با هم متناسب می‌باشند»، و بجهت اثبات این نکته که «ترقی تمام این صنایع با ترقیات اجتماعی متوازی بوده است» تحت عنوان "نتایج ترقی صنعت" اظهار عقیده میکند که «بجهت اینکه صنایع باین عظمت تشکیل شود لازم بود مقدار زیادی سرمایه یکجا تمرکز پیدا کند؛

بجهت اینکه محصولات زیاد این کارخانجات، که دائماً بیرون میریزد بفروش رود بایستی بازار تجارت تهیه شود، برای این کار نیز نفوذ و استعمار لازم بود چه غرض اساسی تمام این صنایع نفع است نه رفع احتیاج»، بعد هم با ارائه یک آمار مختصر از تولیدات صنعتی جهانی به این مطلب اجتماعی-سیاسی اشاره میشود که «اگر مقدار تمام این محصولات و تعداد کارگران مشغول را که اکثریت ۱/۹ میلیارد جمعیت کره ارض را تشکیل میدهند در نظر بگیریم خواهیم فهمید چه مقدار عظیم کار، یعنی زور بازو و فکر و عرق پیشانی توده وسیع افراد بنی نوع بشر صرف این محصولات میشود.» مقاله پس از این مطالب، بصورتی بسیار کوتاه به نتایج اجتماعی رشد و گسترش صنایع اشاره میکند باین ترتیب که: «زیاد شدن کارخانجات باعث شد که صنعتگر متوسط از میان رفته به مزدوران کارخانجات مبدل شوند. زیاد شدن نفوس، احتیاج به اطلاعات فوری، قابل استفاده کردن اخبار، کنفرانسها و وسائل تفریح در توده وسیعتر صنعت تلگراف و تلفن بی سیم، فیلم ناطق، عکاسی از دور را ایجاد کرد.» بالاخره ارانی مقاله خود را با عبارت سیاسی رزمجویانه و هدایتگرانه زیر پایان میدهد:

«بشر بطور کلی به عده زیادی از قوای طبیعت چیره شده است. عجلاناً بزرگترین بدبختی او عدم قدرت وی به اداره اجتماع خویش است. جنگها، بیکاریها، بحرانها، تولید بیش از مصرف زیادتیر از خشکسالی، سرما، سیل، امراض ساری و غیره اسباب ناراحتی و نگرانی وی میباشد. البته بشر این اشکال را نیز که یک اشکال طبیعی است برطرف نموده جامعه‌ای با تشکیلات صحیح برای خود ایجاد خواهد کرد.»

نمونه‌ای دیگر از کاربرد اصول دیالکتیک و توضیح این اصول در ارتباط با علوم را میتوان در مقاله «تکامل- تبعیت- محیط- ارث» یافت. این مقاله که پیش از همه به بحث درباره تکامل میپردازد اساساً با این جمله آغاز میشود که «دقیق‌ترین قانون تکامل همان اصل دوم منطق دیالکتیک است که اصل تکامل در ضدین نامیده میشود.» مقاله پس از ذکر این جمله به شرح مسئله تز و آنتی‌تز و سنتز و مکانیزم‌های آنها و همچنین به بحث درباره

تغییرات تدریجی و "شدید" میپردازد و بعد هم با اشاره به ارتباط قانون "علت و معلول" با مفهوم تکامل، و ذکر این نکته که «قانون بقاء انرژی در فیزیک و قانون بقاء ماده در شیمی حالات معین این قانون کلی میباشند» وارد بحث تکامل میشود.

یا در مقاله دیگری، که در حقیقت میتواند قسمت دوم همان مقاله بالا تلقی شود پس از رد و نفی نظریه "مثّل" یا "ایده"های فلسفی افلاطون و همچنین اندیشه مشائی ارسطویی هیولا و صورت در مورد پیدایش جهان و اشیاء، به نظرات لامارک و داروین در مورد پیدایش و تکامل موجودات زنده اشاره میشود. نویسنده ضمن توضیح قوانین "تنوع" و "توارث" داروین به "تناقض" و "اجتماع" این دو قانون اشاره میکند که خود «اعمال کامل منطق دیالکتیک در علوم طبیعی است». و در ادامه بحث به توضیح دو قانون دیگر از نظریه تکامل داروین، یعنی قانون "رقابت حیاتی" و "انتخاب طبیعی" میپردازد. مقاله در پایان نتیجه میگیرد که «نظیر همین نزاع بین طبقات مختلفه اجتماع موجود است و ناچار طبقه‌ای که با وضعیت موجود اجتماع، که نتیجه مستقیم تغییرات اقتصادی و مادی جامعه است، توافق نداشته باشد معدوم شده جبراً طبقه‌ای که از هر حیث مطابقت با محیط اجتماعی داشته باشد جانشین او خواهد گردید». اما برای جلوگیری از هر نوع سوءتفاهم مقاله در عین حال خواننده را به تفاوت میان جامعه و طبیعت توجه و بتأکید توضیح میدهد که «فرق این تغییرات با تحولات طبیعی اینست که عامل آن انسان ذیشعور [است] و بنابراین تغییراتش در نتیجه قدرت و نیروی او انجام خواهد گرفت» و سرانجام نوشته با این جمله پایان می‌پذیرد که «تاریخ کلیه انقلابات بشر نمونه‌ای از این تحولات است».

کاربرد اصول دیالکتیک در علوم طبیعی بنحوی دیگر در سلسله مقالات "فرضیه نسبی" نیز دیده میشود. ارانی ابتدا مقاله خود را با این تذکر آغاز میکند که «فرضیه نسبی بیش از آنچه مستحق بوده انتشار یافته» زیرا هم اینک تئوری‌های مهمتری مانند تئوری "کوانتا" و "مدل اتم‌ها" نیز وجود دارند. او در عین حال هدف خود را از نوشتن این مقاله اینطور

یادآور میشود که «ما از دو نظر بشر فرضیه نسبی میپردازیم: اولاً این فرضیه یک جنبه اجتماعی و عمومی دارد و طبقات ارتجاعی آنرا بطرز غلط بحث نموده مانند همیشه بنفع خود نتایج ارتجاعی میگیرند. ... ثانیاً مجله دنیا باز میخواهد با انتشار این مقاله به خوانندگان خود بفهماند که علم، یعنی همان اطلاعاتی که خود بشر تحت تأثیر احتیاجات از محیط خارج گرفته است، یک موضوع سرّی و روحانی نیست. این نظریه و هیچ نظریه علمی دیگر دارای اهمیت عظیم مافوق ادراک بشر نیست».

در اینجا نیز نویسنده در جریان و بعد از توضیحات مفصل ریاضی درباره نظریه نسبی اینشتین و فضای چهاربعدی او هر جا فرصتی مییابد به تأثیر محیط مادی و نقش مشکل‌گشای اسلوب دیالکتیک اشاره میکند. مثلاً در یک جا اشاره میکند که اینشتین در توضیحات و نوشته‌های اولیه خود در مورد فرضیه نسبی ضمن نفی بحق اصول هندسه اقلیدسی، برخلاف تمام اصول علمی، «جرات کرد به محدود بودن عالم حکم کند و برای اثبات موضوع دلائلی بیاورد» و این خطای او را ناشی از آن میداند که اینشتین در این زمان هنوز «از اساطیر اسرائیلی خلاص نشده» و یا «طرز فکر دیالکتیک» آشنا نبوده ولی بعدها که محیط مادی او تغییر کرد «تحت تسلط منطق قوی علمی، و بواسطه مطالعات در اصول هیئت و فیزیک» اشتباه خود را تصحیح کرد و «طرفدار عالم نامحدود شد».

بهرحال ارانی بعنوان یک «متفکر مادی» و «دیالکتیسین» علت پیدایش فرضیه نسبی اینشتین را در کار برد «تفسیر مادی تاریخ و بیان دیالکتیکی علوم طبیعی»، که خود زائیده «پیشرفت ضروری صنعت و از خواص دوره سرمایه‌داری» است، میداند و از این مبحث نتیجه میگیرد که «هر روز اصول افکار مادی پایه محکمتری میگیرد».

نمونه جالب دیگری از بیان رابطه دیالکتیکی میان علم و فن و مسائل اجتماعی مقاله «ماشینیسم» است که در آن نویسنده بقول خود از سه نظر «فنی، اقتصادی و اجتماعی» به بحث درباره ماشینیسم میپردازد. در مقدمه مقاله بجای تعریف و توضیح این پدیده پیش از همه بشکل نسبتاً

مفصلی از نحوه تکامل ابزار کار و در نتیجه، پیدایش تملک "ادوات تولید" و ایجاد نظام بردگی ناشی از این تملک سخن بمیان آمده و نویسنده پس از توضیحاتی درباره تکامل بعدی ابزار تولید و نقش آن در پیدایش رژیم‌های گوناگون تولید در هر دوره از ادوار تاریخی به دوران معاصر میرسد و مینویسد: «دوره ما که به دوره سرمایه‌داری موسوم است نتیجه مستقیم طرز تولیدی است که به ماشینیسیم معروف است.» نویسنده مقاله پس از ذکر نتایج مثبت فنی و اقتصادی ماشین مبنی بر تسلط انسان بر طبیعت و تسخیر و مهار عناصر سرکش طبیعی و بخدمت‌گرفتن آنها بسود بشر، ایجاد فراوانی و رفاه در اثر افزایش تصاعدی محصولات مورد نیاز انسان، تسهیل زندگی و امکان بهره‌وری هرچه بیشتر از تنوعات آن، رشد فکر اجتماعی کارگران و افزایش زمان فراغت آنان به شرح آفات اجتماعی آن از قبیل از میان رفتن طبقات متوسط، تمرکز عظیم قدرت تولید در دست عده‌ای معدود، تشدید اختلاف میان سرمایه و کار، پیدایش و گسترش استعمار، تصادمات میان دولت‌ها و جنگ‌های جهانی، بحران‌های اقتصادی ناشی از افزایش بی‌بند و بار تولید و بیکاری میپردازد ولی بلافاصله یادآور میشود که این مشکلات بر خلاف تصور بعضی صاحب‌نظران بهیچوجه از خود ماشین نتیجه نمیشود بلکه ناشی از آنست که «کلیه سرمایه‌ها و آلات تولید در دست عده معینی از صاحبان سرمایه‌های بزرگ متمرکز» شده و این عده بدون توجه به نیازهای جوامع انسانانی و صرفاً بخاطر کسب سود بیشتر این عوامل را مورد استفاده قرار میدهند و تا هنگامی که «تولید ثروت کورکورانه و بدون رعایت احتیاجات بازار بعمل میآید بحران او عوارض ناشی از آن» نیز طبق قواعد غیرقابل اجتناب و حتمی اقتصادی... باقی خواهد ماند و چاره‌جویی‌های جزئی بی‌نتیجه» خواهد بود. نویسنده پس از ذکر این نکات در پایان مقاله خویش نتیجه میگیرد که «ماشینیسیم وقتی بحال بشر مفید تواند بود که تولید علی‌العمیا و کورکورانه ثروت از بین رفته و ادوات تولیدیه طبق نقشه معین و مسلمی تحت اختیار هیئت اجتماع واقع گردد، والا بحران، مادام که تولید ثروت بطریق فعلی است، غیرقابل علاج و رفع آن

برای عالم آرزو است.»

فلسفی و اجتماعی

وقتی بیاد بیاوریم که مجلهٔ دنیا و نویسندگان اصلی آن، حتی در بحث‌های فنی و صنعتی و علمی بدنبال یافتن محملی برای بسط نظرات فلسفی و اجتماعی خویش می‌کردند، طبیعی است انتظار داشته باشیم که این نظرات را در عنوان "فلسفی و اجتماعی" خود با شرح و بسط بیشتر و دل و دست بازتر توضیح دهند. در حقیقت چنین نیز هست زیرا مجله از همان شمارهٔ اول در سرلوحهٔ این عنوان جملهٔ زیر را با حروف سیاه چاپ کرده است: «انسان حیوان اجتماعی است. هر فرد هر قدر زندگانی شخصی خود را با نظریات کلی فلسفی خود بیشتر ارتباط دهد کاملتر است. به عقاید کلی بی‌علاقه بودن علامت تنزل به حد حیوانی است. تنها نظریهٔ کلی که میتواند بین علم، صنعت و اجتماع بشر امروز هارمونی و هم‌آهنگی تولید کند اصول و عقاید مادی است.» ملاحظه میشود که مجله تا آنجا برای فلسفه ارزش و اهمیت قائل است که کسانی را که فاقد نظرات کلی فلسفی هستند تا حد حیوان تنزل میدهد.

اما فلسفه‌ای که مجلهٔ دنیا به آن اعتقاد دارد و آنرا ترویج میکند چنانکه معلوم است فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک است که خود آنرا «آخرین قلهٔ نمؤ عقاید بشر تا امروز» میدانند. بر اساس این فلسفه جهان و از جمله پدیده‌هایی مانند زندگی و روح مادی است و این جهان مادی در اثر وحدت ضدین و بر اثر قانون نفی در نفی در تکاپو و تغییر است، و مجلهٔ دنیا برای توضیح کلیات همین فلسفه و کاربرد زندهٔ آن بر زندگی هر روزی به انتشار مقالات گوناگونی در زمینه‌های مختلف دست می‌زند. در کلیات این فلسفه چهار مقالهٔ مفصل، که هر کدام چند شمارهٔ مجله را در برمیگیرد، چاپ شده که عناوین آنها بترتیب عبارتند از: "عرفان و اصول مادی"، "جبر و اختیار"، "زندگی و روح هم مادی است" و بالاخره "ماتریالیسم دیالکتیک".

ارانی در عرفان و اصول مادی، که آنرا با امضای مستعار "احمد

قاضی" نوشته، بر خلاف سنت جاری عالمان و فیلسوفان، ولی بشیوه دیالکتیسیسم‌ها، به توضیح تاریخ پیدایش عرفان بر اساس زندگی مادی اجتماعات انسانی میپردازد. او خود میداند که خواننده «اگر هنوز ماتریالیست نباشد تعجب خواهد کرد» که چرا وی بجای «اشعار صوفیان و عرفا ابتدا طرز فلاح و تجارت» و سایر شقوق زندگی مادی را در جوامع یونان و هند و ایران و چین را مطرح میسازد و پس از اینها به شرح افکار و فلسفه مردم در این جوامع میپردازد. بهمین سبب تذکر میدهد که مجله این «اسلوب تفکر و استدلال را باین دلیل انتخاب کرده که معتقد است تنها از روی اوضاع اقتصادی افکار جامعه کاملاً واضح میشود».

اما حتی پیش از این اشاره هم بعنوان پیش‌درآمد مقاله یا رساله خواننده از همان جمله اول با احکام قاطع زیر غافلگیر شده است: «فقط با مغز میتوان فکر کرد. مغز ماده و فکر یکی از خواص این ماده است. تجربه به ما نشان میدهد که اگر محیط مادی (نور، درجه حرارت، رطوبت و غیره) تغییر کند در ساختمان و طرز عمل اعضاء موجود نیز تغییر بظهور میرسد. مغز نیز کاملاً تابع این قانون است.» اما علاوه بر مغز و عوامل مادی دیگر، اجتماع انسانی نیز بعنوان یک واقعیت مادی و عامل مؤثر خارجی در شکل‌گیری فکری انسان‌ها مؤثر است، و سرانجام جمله معروف «یک شخص در خرابه و در قصر دو نوع فکر میکند». «پس فکر هر موجود زنده نماینده جمیع عوامل مادی است که در وی و اسلاف وی، یعنی اساساً در تشکیل او مؤثر بوده است.» و تنها پس از ذکر این احکام قاطع و غافلگیرانه است که مقاله دنبال میشود و به اصل مطلب میپردازد.

این قاطعیت و غافلگیری در مقالات دیگر مجله نیز، گاه حتی با حدت بیشتری بچشم میخورد. برای مثال از جملات آغازین مقاله «زندگی و روح هم مادی است» میتوان یاد کرد: «حقیقت متحرک (متغیر) موجود در زمان- مکان- ماده است؛ حقیقت حاصل از زمان- مکان- ماده طبیعت است. تأثیر متقابل و ارتباط زمانی- مکانی اجزاء ماده همان مفهوم قوه است... این حکم کلی درباره موجودات زنده نیز صادق است. هر موجود که دارای

خواص حیات و روح است قهراً نمیتواند عاری از ماده و آزاد از زمان باشد. هیچ چیز در این جهان مادی اتفاقی و تصادفی نیست و مستقل از عقل و معرفت انسان نظم و انتظامی دقیق و جبری بر تمام کائنات و از جمله جامعه انسانی حکمفرماست.

مقاله "جبر و اختیار" نیز از همان جمله آغازین باین ترتیب به توضیح مطلب میپردازد: «از مطالعه دقیق علوم دو نتیجه کلی بدست میآید: اول اینکه هر معلولی نتیجه علتی است و ثانیاً کلیه حوادث عالم وابسته به ناموس یا قانونی است.» «و اگر علت بسیاری از حوادث بر ما در حالت حاضر مجهول است دلیل عدم علت نمیشود» زیرا در گذشته نیز «اغلب مسائل علمی، که شاید امروز توضیح آن برای هر شاگرد مکتبی سهل باشد بر انسان غیرمعلوم بوده» و در آینده نیز بتناسب رشد علم و معرفت بشر پرده از مجهولات برداشته شده و قلمرو مکشوفات انسانی بتدریج گسترش باز هم بیشتری خواهد یافت، تنها کافی است که انسان به قوانین طبیعی و جبری جهان علم پیدا کند.

و یا مقاله "خواهیدن و خواب دیدن" با این جملات پایان می‌یابد: «خواب نیز مانند تمام قضایای روحی یک قضیه کاملاً مادی است و قوه ماوراءالطبیعه در آن مؤثر نیست.» و عباراتی از این قبیل.

بالاخره در مقاله بسیار مفصل و یا بعبارت بهتر رساله "ماتریالیسم دیالکتیک" است که یکی از نویسندگان مجله پس از نفی و ردّ تمام مکاتب ایدئالیستی در فلسفه، به اثبات "واقعیت مادی جهان" و توضیح ارزش معلومات بشر و حدود شناخت او از این جهان واقعی میپردازد و سپس به تشریح اصول دیالکتیک، که چیزی جز اصول وحدت ضدین و نفی در نفی و تغییر نیست، دست میزنند.

البته مجله گفتارهای خود را بهیچوجه به مسائل علمی و یا فلسفه بطور کلی محدود نمیکند بلکه با کمک فلسفه مادی منطقی یا ماتریالیسم دیالکتیک در عین حال به شرح و حل مسائل تاریخ و جامعه بشری نیز میپردازد. ولی اگر مقاله مستقلی در باب "ماتریالیسم تاریخی" در دنیا

نمی‌بینیم معنایش مطلقاً این نیست که مجله از این امر غافل مانده است. برای مثال ارانی خود اصول این مکتب فکری را در مقاله‌ای تحت عنوان "بشر از نظر مادی"، که ظاهراً یک مبحث صرفاً بیولوژی-پسیکولوژیک باید باشد، مطرح میکند باین ترتیب که بقول خودش بشر را هم از نظر بیولوژی و پسیکولوژی و هم از نظر سوسیولوژی مورد مطالعه قرار میدهد باین معنی که «در بیولوژی از خواص حیاتی، در پسیکولوژی از خواص روحی و در سوسیولوژی از خواص اجتماعی و اجتماع بشر» بحث میکند. او پس از اشاره به یک رشته پدیده‌ها و مفاهیم و رفتارهای انسانی- اجتماعی مانند عشق، وجدان، وظیفه، خودنمایی، علاقه علمی و صنعتی، شرافت، ترحم، اخلاق، میل هنری، فداکاری اجتماعی و مانند اینها به توضیح درباره نقش کار و وسائل تولید و تقسیم مراحل تحول اجتماعی بر اساس میزان رشد تکنیک و وسائل تولید در پیدایش و تحول این پدیده‌ها میپردازد و سپس چگونگی پیدایش طبقات و حکومت و رابطه این دو و مفاهیم و پدیده‌های جدید اجتماعی مانند سیاست، آداب و رسوم، حقوق و قوانین، مذهب، فلسفه، علم، هنر و سازمان‌های سیاسی و اجتماعی و تحولات آنها را توضیح میدهد. پس از آن برای جلوگیری از هرگونه سوءتفاهم و تفسیر غیردقیق سخنان خود را با احکام مارکسیستی زیر قاطعیت می‌بخشد:

«تاریخ بشر تاکنون تاریخ نزاع طبقات بوده است. حکومت دستگاهی است که بوسیله طبقة قوی‌تر تشکیل شده استیلای آنرا بر طبقة زیردست تأمین مینماید. تشکیلات قانونگذاری، قضائی، رهبری تعلیم و تربیت و ذوق هنری تحت قدرت دولت است. بنابراین واضح است که در جامعه طبقاتی قوانین، طرز حفظ حقوق، آداب و رسوم، مفهوم‌های خوب و بد، زشت و زیبای اخلاقی، تولید افکار در اطفال و افراد و ذوق صنایع ظریف نیز تمام طبقاتی بوده بنفع طبقة معین خواهد بود.» «در جامعه طبقاتی ممکن نیست که تمام طبقات دارای روحيات و ایدئولوژی مساوی باشند... روحيات و ایدئولوژی هر طبقه محصول وضعيت اجتماعي و مادي و سياسي و اقتصادي آن طبقه است.»

اما نباید فراموش کرد که جامعه طبقاتی نیز از آنجا که یک پدیده تاریخی است روزی نیز ناپدید خواهد شد و پدیده‌های همزاد را نیز با خود خواهد برد. آنگاه «در جامعه بی طبقات حکومت بخودی خود میمیرد و تشکیلات جزئی طبقاتی از میان می‌رود»، «قوانین و آداب و رسوم و اخلاق جنبه طبقاتی خود را از دست می‌دهد و آنچه که فقط برای حفظ منافع طبقاتی است از میان می‌رود».

معلوم است که آنچه هم تا اینجا گفته شد جز کلیاتی درباره جامعه بشری و تحولات تاریخی آن بیش نبود. با اینهمه نباید مطلقاً تصور کرد که نویسندگان مجله در قالب بحث‌های مجرد آکادمیک و مکتبی باقی می‌مانند. درست برعکس، آنها فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک را از آنجهت برگزیده‌اند که از نظر ایشان این فلسفه به تمام مسائل مربوط به انسان و جوامع انسانی، و از آنجمله مسائل جامعه ایران پاسخ درست می‌دهد و انسان‌ها را در راه ترقی و تکامل هدایت میکند و بقول مجله «تنها فکری که در سیر تکامل تاریخ همواره رهبر طبقه منور و مترقی بوده و هست فلسفه و فکر مادی است» و «جلوتر رفتن و پیشرفت نظر کلی متفکرین این مکتب است». در بیان این اعتقاد ارانی خود رساله «عرفان و اصول مادی» را با این عبارات پایان می‌دهد: «اصول مادی و منطقی امروز بشر به تمام علوم، اجتماعات و هنر ارتباط کامل داده او را از خرافات، اعم از آنکه در قسمت طبیعی یا بیولوژی یا پسیکولوژی و یا سوسیولوژی باشد، خلاص کرده به وی راه خوشبختی را نشان داده است». او سپس نوید می‌دهد که «مطابق این اصول، همانطور که بشر به قوای مهم در طبیعت غلبه نموده است بر اجتماع خود نیز غالب خواهد آمد».

و مجله دنیا در عمر کوتاه خود نه تنها این مباحث را با کمک فلسفه ماتریالیسم و دیالکتیک شرح می‌دهد بلکه بسیاری از مسائل خاص جامعه ایران را نیز با همین معیار محک می‌زند. اما پیش از پرداختن به انعکاس مسائل ایران در مجله دنیا به پدیده‌های عام‌تری مانند اقتصاد، حقوق، هنر و مسائلی مانند فاشیسم، وضع زن، استثمار و استعمار، آزادی و

امثال اینها از نظر مجله بیردازیم:

اقتصاد

مجله دنیا مانند هر نشریه مارکسیستی برای اقتصاد اهمیت خاصی قائل است و نه تنها در لابلای مقالات "فلسفی" و حتی "علمی" نقش اقتصاد را در پیدایش پدیده‌های روبنائی جامعه انسانی نشان میدهد بلکه مقالات چندی را نیز بطور مشخص به این مبحث اختصاص داده است که نمونه‌ای از آنها عبارتست از "ماشینیسیم"، "ارزش- قیمت- کار"، "پول از نظر اقتصادی و اهمیت آن در اجتماع فعلی" و "اقتصاد و سیاست اقتصادی سال ۱۹۳۴".

چنانکه معلوم است سه مقاله اول بیشتر درباره کلیات اقتصادی نوشته شده و شامل توضیحاتی است درباره نقش کار و اشکال و شقوق آن مانند کار ساده و مرکب و کار اجتماعاً لازم و غیره، تبدیل محصول به کالا، مسئله ارزش و نقش کار در تعیین آن، مبادله، قیمت و تفاوت آن با ارزش و رابطه آن با مکانیسیم‌های بازار و بالاخره پول و نقش‌های گوناگون آن بمنزله میزان ارزش و وسیله گردش کالا و اعتبارات و غیره. در مقاله "ماشینیسیم" نیز تأثیر ماشین در ایجاد تمرکز صنعتی، تولید وسیع، سرمایه‌های عظیم، تسهیل حیات مادی انسان و بالاخره مناسبات و روابط طبقاتی و بحران‌های اقتصادی توضیح داده شده است. یا در یک مقاله گزارش‌واره تحت عنوان "کریزوتروپیسیم"، که بمعنی "جاذبه طلا" آمده و از کتاب "اپتون سینکلر" با عنوان "پول مینویسد" انتخاب و ترجمه شده، به نقش کثیف پول و بازی‌های سرمایه‌داری اشاره شده است.

معلوم است که بر اساس بینش مجله تمام این توضیحات در جریان تکامل و تحول تاریخی پدیده‌ها توضیح داده شده است و در واقع میتوان گفت مجموعه فشرده‌ای از اقتصاد مارکسیستی است. اما مجله در مقالات اساسی اقتصادی خود بدون اینکه صریحاً از نظام سرمایه‌داری و استثمار و یا سرمایه‌دار و کارگر نام ببرد به تحلیل‌ها و نتیجه‌گیری‌های خاص خود دست میزند. مثلاً در مقاله "ارزش- قیمت و کار" مسائلی مانند تقسیم کار

در عرصه ملی و جهانی، رقابت و ائتلاف سرمایه‌داری بزرگ، نظام اقتصاد مبادله‌ای یا معاوضه، قیمت و رابطه آن با عرضه و تقاضا، تولید و مخارج آن، کار بمنزله "ارزش مشخص روابط اجتماعی" و انواع مختلف آن بتفصیل توضیح داده شده است.

قسمتی از این توضیحات را مسلماً در کتاب‌های درسی اقتصاد سرمایه‌داری میتوان یافت ولی مشخصه این مقاله در توضیحات ماتریالیستی- دیالکتیکی نظام اقتصادی موجود در جهان است که خواننده را بالمال با اصول اقتصاد مارکسیستی آشنا میکند. برای مثال در توضیح قیمت بعنوان "ناظم موقت اکونومی معاوضه" آمده است که «ترقی و تنزل و... حرکات و تغییرات قیمت»، که «یکی از خصایص اکونومی مبتنی بر معاوضه است امری جبری و خودبخودی... و تابع وضعیت بازار و وضعیت احتیاجات خریداران و عده رقباست و در نتیجه اراده هیچکدام» از صاحبان کالا «در تغییرات دخیل نبوده و قوانین آن با قدرتی نظیر نوامیس طبیعی بر دارندگان امتعه و جامعه تحمیل میشود».

مقاله در نفی نقش عرضه و تقاضا در مورد ارزش، که در اقتصاد سرمایه‌داری بعنوان اصل شناخته شده به مسئله "مخارج تولید" میرسد و پس از بحث درباره زحمات مخارج پی در پی که برای تولید یک کالا بکار میرود به این نتیجه میرسد که چون در تولید کالا جز کار انسانی و طبیعت هیچ چیز دخالت ندارد و «طبیعت، هم بخودی خود جز مقدار بسیار جزئی قابل به رفع حوائج انسانی نیست پس... مشخص و معین قیمت هر متاع بالاخره عبارت از مقدار کاری است که برای تولید آن مصرف شده است.» و طبعاً چنین کاری "کار متوسط اجتماعاً لازم" برای تولید یک محصول است که مقاله پس از توضیح مفصل درباره شکل‌های مختلف کار و رابطه آنها با کیفیت کالا به آن میرسد. مقاله در عین حال به تفاوت میان مفهوم "ارزش" و "قیمت" و رابطه آنها پرداخته و توضیح میدهد که «ارزش اساس قیمت است» ولی «قیمت هر متاع عبارت از ارزش آنست» که تحت تأثیر عرضه و تقاضا دچار نوسان میشود و چون «در اقتصاد مغشوش که مبنای

آن معاوضه است تعادل بین عرضه و تقاضا کم میسر است» بنابراین غالباً تعادل میان قیمت و ارزش نیز بر هم میخورد. اما جالبتر از همه جمله پایانی مقاله است که بیشتر به یک شعار شباهت دارد و آن عبارتست از اینکه «فقط کار مولد ارزش است و مولد کار مالک حقیقی ارزش».

در مقاله "پول از نظر اقتصادی و..." درباره ارزش بویژه تذکر داده شده که ارزش، بر خلاف وزن، از خواص ذاتی اشیاء نبوده و فقط از نظر روابط بین افرادی که آنرا تولید کرده‌اند ایجاد شده است و اگر این روابط وجود نداشت ارزش با کلیه اشکال و صورش از بین میرفت، و همچنین در مبادله کالاهائی که «ارزش افاده متفاوتی» دارند تنها مقدار مساوی «کاری که اجتماعاً برای تولید آنها لازم است» میتواند معیار باشد.

در این مقاله همچنین پس از توضیح درباره چگونگی پیدایش پول و نقش آن بعنوان وسیله مبادله، "دوران ثروت"، پس انداز و تأدیه از قدرت و قدوسیستی که بعدها کسب میکند سخن به میان آمده و تذکر داده میشود که این خصائل تنها از روابط اقتصادی موجود در جامعه کنونی ناشی میشود و بر خلاف تصور بعضی از حکماء قدیم یونان نمیتوان قدرت آنرا از میان برد بلکه «راه صحیح اینست که روابط را بطوری تغییر داد که قدرت اشیاء بر افراد برای همیشه معدوم و مضمحل گردد» و تنها در چنین شرایطی و «در اجتماعی که اقتصاد مبتنی بر نقشه معین و دقیق است دوره قدرت فلز زرد سپری میشود».

مقاله سرانجام به این نتیجه میرسد که «چون پول نماینده جامد و مادی شده کار اجتماعی است و تقسیم کار در ادوار مختلفه تاریخ حالات متفاوتی داشته بنابراین پول نیز در مسیر این ادوار تکامل دیالکتیکی کرده و مسائل انهدام آن ضمناً فراهم گشته است بدین معنی که تجمع پول و تمرکز در آخرین مرحله این تکامل موجب تولید ارزش اضافی شده بطوریکه تحصیل پول فقط منوط به مصرف نمودن کار نبوده بلکه صرف داشتن آن در تحت شرایط معین وسیله جلب ارزش اضافی (کار مادی شده دیگران) است و همین خاصیت خود عوامل انهدام اقتصاد معاوضه را فراهم میکند.

اما چنانکه از عناوین مقالات یاد شده میتوان فهمید مجله دنیا در زمینه اقتصاد در محدوده کلیات باقی نمانده و در مقاله‌ای که بیش از بیست صفحه را اشغال کرده به توضیحات مفصل علمی درباره وضع اقتصادی جهان در سال ۱۹۳۴ و بویژه اوضاع اقتصادی، سیاسی و اجتماعی کشورهای بزرگ سرمایه‌داری صنعتی و پیشرفته جهان مانند آمریکا، آلمان، بریتانیای کبیر، ژاپن و فرانسه میپردازد و درباره رشد غیرطبیعی تولید صنعتی، ناموزونی آن در کشورهای مختلف، خرابی اقتصاد جهان در اثر تقلیل تجارت خارجی، بحران کشاورزی و دپرسیون سال ۱۹۳۴، تورم و تزلزل دائمی پول و تلاشی اعتبارات بین‌المللی و صدور سرمایه، و بالاخره وضع کار و سرمایه توضیحاتی میدهد. در این مقاله، که بنا بگفته نویسنده از دیدگاه اقتصادیون مادی نوشته شده پس از توضیح مختصری درباره دوره‌های اقتصادی رونق، بحران و دپرسیون (که بمعنای دوران انتقال از بحران به رونق است) سال ۱۹۳۴ را سال دپرسیون - که بدنبال بحران عظیم سال‌های ۳۲-۱۹۲۹ آمده و منطقاً باید نویددهنده رونق مجدد باشد - با تحلیل دقیق علمی از میزان و نوع از سرگیری تولیدات صنعتی و کشاورزی، و همچنین با استناد به تحلیل‌های اقتصاددانان سرمایه‌داری جهان باین نتیجه میرسند که بر خلاف معمول دوره‌های دیگر «این دوره تناوب خصوصیات جدیدی نشان میدهد» باین معنی که «تغییرات اقتصادی سال ۱۹۳۴ تکرار سال ۱۹۳۳ بود و سال ۱۹۳۵ نیز تکرار سال ۱۹۳۴ خواهد بود یعنی دپرسیون به رواج مبدل نخواهد شد».

مقاله با ذکر آمارهایی آشکار میسازد که «سال ۱۹۳۴ بطورکلی فقط ازدیاد خیلی جزئی در محصولات صنعتی ممالک نشان میدهد» و تازه همین «مختصر بهبودی» هم در حقیقت «نامتناسب، متناقض و مصنوعی» بوده است زیرا «این بهبود وضع اقتصادی در کشورهای بزرگ جهان بصورتی منظم و عمومی و یکنواخت» انجام نشده، بازرگانی خارجی این کشورها کاهش یافته و بشدت محدود است. در انفلاسیون موجود، «بر خلاف انفلاسیون‌های حقیقی بعد از جنگ دیگر رونق فروش امته، یعنی

تبدیل سریع پول به اجناس وجود ندارد». وضع صاحبان سرمایه بهبود یافته «ولی بر خلاف دوره‌های تناوبی قبل، که بهبودی نفع و مزد با هم متناسب و متوازی بود»، «در وضعیت کارگر بهبودی حاصل نشده» و «طرز کار بیشتر بضرر مزد و بنفع سرمایه تمام شده است» و رونق نسبی و استثنائی کشورهایی مانند ژاپن نیز صرفاً ناشی از «تهیه فوق‌العاده زیاد لوازم جنگی» و نظامی کردن صنایع آنست که همچنان ادامه دارد.

نویسنده در پایان مقاله خود با نقل‌قول‌هایی از اقتصاددانان جهان سرمایه‌داری بار دیگر به این حکم اصلی نوشته خود میرسد که «دپرسیون فعلی یک دپرسیون طبیعی نیست که پس از آن مطابق قوانین اقتصاد فعلی یک دوره رواج و رونق بوجود آید» و حتی از قول موسولینی نقل میکند که بحرانی که جهان سرمایه‌داری با آن دست به گریبان است «مثل بحران‌های معمولی اقتصادی نیست... ما در یک بحران تمدن می‌باشیم که تا ریشه کلیه قضایای اجتماعی و اقتصادی نفوذ میکند». و سرانجام به این نتیجه میرسد که تمام اقتصاددانان دنیای سرمایه‌داری هر نظری که نسبت به وضع موجود اقتصاد جهان داشته باشند «بواسطه وجود عملی و حقیقی قضایای روزانه مجبورند که تجزیه و پیش‌بینی مکتب مادی را قبول کنند».

حقوق

در مقاله «حقوق و اصول مادی» نیز چنانکه انتظار میرود حق و عدالت بعنوان امری آسمانی و مافوق طبیعی، که خارج از زمان و مکان قابل تصور باشد، رد شده است زیرا اولاً حق در جامعه انسانی مفهوم پیدا میکند نه بطور مطلق، و ثانیاً حق و حدود و ثغور آنرا صاحبان قدرت تعیین میکنند و ثالثاً با تحولات جامعه نوع و حدود آن تحول پیدا میکند و چنانکه ایهرینگ «فقیه آلمانی» گفته است «مفهوم عدالت و حق در اجتماعی که بحالت شبانی زیست میکند با همان مفهوم در دوره فلاحی، مانوفاکتوری و ماشینی متفاوت است».

میدانیم که پیش از شکل گرفتن مالکیت بر آلات تولید ثروت در

جامعه انسانی از حق خبری نبود و تنها غریزه اجتماعی برای رفع مخاطرات و جلوگیری از اجحافات کافی بود ولی پس از پیدایش گروهی که بر وسائل تولید تملک یافتند و بصورت طبقه حاکم درآمدند «حق جنبه عمومی خود را گم کرده بحالت طبقاتی در میآید». این طبقه به حقوقی که برای خود قائل میشود از یک سو جنبه "ما فوق ارضی و الهی" میدهد و از سوی دیگر به وضع قواعدی دست میزند که آنرا قانون مینامند و برای جلوگیری از دستبرد دیگران و حفظ آن به قوه قهریه قانونی متوسل میشود.

نویسنده مقاله اجمشید، یا ایرج اسکندری، پس از این توضیحات نتیجه میگیرد که «حقوق عبارت از مجموعه قوانین و نظاماتی است که در یک محل و موقع معینی برای تنظیم ارتباطات افراد مطابق وضعیت موجود اجتماعی وضع و بوسیله قوای قهریه دولت بموقع اجرا گذارده میشود» و بر خلاف آنچه که ایدئالیست‌ها برای توجیه وضع طبقات حاکم وانمود میکنند بهیچوجه جنبه آسمانی و ابدی ندارد.

«حق‌های انفرادی در هر اجتماع مظهر مفهوم عدالت آن جامعه هستند و چون دائماً جوامع در تحول و تغییر است حقوق ـ حق ـ عدالت نیز به تبعیت آن غیرثابت و متغیرند. آنچه که امروز مقدس‌ترین و ثابت‌ترین حقوق بشر شمرده میشود فردا باطل‌ترین و نادرست‌ترین چیزها بشمار خواهد رفت».

در این مورد نیز نویسنده مجله دنیا بمثابه یک فیلسوف مادی دیالکتیسیں اصولی و رزمجو مقاله خود را با این جملات پایان میدهد که «عالم و اجتماع رودخانه بی‌انتهائی است که پیوسته در سیلان و جریان است. گاهگاهی سیلاب‌های تند او را از بستر خود منحرف مینماید و بستر جدید بنوبه خود دستخوش سیلاب دیگر خواهد شد. تنها این بازی ابدی و سرمدی است!»

هنر

همانطور که قبلاً اشاره شد، مجله دنیا صفحاتی را به قسمت

"هنری" اختصاص داده بود و طبعاً برخورد با این مقوله نیز از جانب نویسندگان آن از زاویه جهان‌بینی مادی دیالکتیکی صورت میگرفت. اولین مقاله در این زمینه در شماره اول دنیا تحت عنوان "هنر و ماتریالیسم"، که با امضای "فریدون ناخدا"، یا بزرگ علوی، نوشته شده، با این جمله آغاز میشود: «هنر نیز مانند علم، فلسفه، حقوق و غیره یکی از نتایج مادی زندگانی بشری است» و «به هر شکل و شمایل که فرض شود بطور مستقیم و یا غیرمستقیم بتوسط یک سلسله روابط نتیجه اوضاع اقتصادی و درجه ترقی وسائل فنی اجتماع است». علاوه بر این هنر، بویژه در مراحل اولیه حیات اجتماعی انسان «ابطه مستقیمی با احتیاجات عملی زندگانی مادی داشته». برای مثال ایجاد «وحدت و انتظام تجلیات روحی برای کارهای مشترک و تکرار کارهای عادی نخستین معنی» و هدف رقص و شعر و موسیقی بوده، و فقط بعدهاست که «در نتیجه توسعه زندگانی مادی و حیات اقتصادی جامعه افکار و روحیات جدید تولید شده» و با ایجاد تحولاتی در هنر «ابطه مستقیم و فوری» این پدیده با حوائج ضروری و مادی جامعه قطع میشود. نویسنده در این مقاله میخواهد ثابت کند که «حتی هنر، از نظر اینکه یکی از تظاهرات روحی بشر است، نیز مادی بوده و یکی از مظاهر زندگانی اجتماعی انسانی بشمار میرود یعنی همانطوری که... کلیه فنون‌های اجتماعی نتیجه وضعیت اقتصادی جامعه است هنر نیز بنسبت ترقی یا انحطاط طرز تولید ثروت در ترقی یا در انحطاط است، و بعبارت دیگر هنر نیز مانند سایر فنون‌های اجتماعی محکوم و تابع وضعیت تولید و اوضاع مادی آن عصر است».

بنا بتعریف فریدون ناخدا هنر انعکاس تجسم‌یافته احساسات و عواطف انسانی و وسیله اجتماعی کردن احساسات، و «چنانکه تولستوی بیان نموده هنر وسیله سرایت و نقل عواطف است» و در نتیجه تحول و ترقی هنر نیز با تکامل اجتماعی در ارتباط و متناسب با آن خواهد بود زیرا روحیات و عواطف انسان نیز با تحول حیات مادی جامعه تغییر می‌یابد. نویسنده مقاله پس از بیان این کلیات به بحث درباره تحولات رشته‌های مختلف هنری از

قبیل موسیقی، ادبیات و نقاشی در جوامع مختلف انسانی و در دوره‌های مختلف تاریخی می‌پردازد و نشان می‌دهد که هنر دوران بردگی با هنر دوران ملوک‌الطوایفی تفاوت‌های اساسی دارد. مقاله با این نتیجه به پایان می‌رسد که «اگر تعریف هنر را تعبیر عواطف بصورت‌های مادی محسوس، و رول آنرا عمومی کردن احساسات انفرادی بدانیم» باید هنرهای کهن را بحال خود گذاریم و بدنبال هنر متناسب با دنیای متمدن جدید باشیم.

ارانی خود نیز، با امضای احمد قاضی، در مقاله "تاریخ‌سازی در هنر" "بی‌زمان" بودن هنرمند و "هنر عاری از زمان" و مکان را بریشخند می‌گیرد و مینویسد اگر «تحقیق تکامل و تاریخ شعب هنر... و تعیین رشته ارتباط حقیقی موجود در این تکامل» با بینش مادی و بکمک دیالکتیک صورت گیرد از روی یک اثر یا قطعه هنری و بررسی اجزاء آن میتوان با توجه به «صفات ممیزه موجود» در آن به «طرز تولید و اوضاع مادی محیطی که این قطعه هنری در آنجا پرورش یافته، تکاملی که تا زمان ظهور شاهکار مزبور در صنایع ظریف یک ملت موجود بوده، خلاصه تأثیری که اختصاصات زمان، مکان، اجتماع و مادیات در هنر و هنر در آنها داشته است» پی برد. باین ترتیب در عین حال که هنر و هنرمند محصول زمان خویش است از تأثیر گذشته نیز مطلقاً در امان نیست و در یک انقلاب هنری «با آنکه تازه کهنه را نفی میکند در عین حال از عناصر کهنه در تشکیل خود استفاده مینماید».

در مقاله دیگری با عنوان "هنر در ایران جدید" به مسائل دیگری درباره هنر پاسخ داده شده است. نویسنده این مقاله ابتدا به طرح سؤال‌های زیر دست می‌زند: آیا هنر تحت تأثیر زمان و مکان است؟ آیا هنر هدفی را دنبال میکند یا چنانکه بعضی گفته‌اند "هنر برای خود هنر" بوجود آمده است؟ آیا هنر ویژه نخبگان است؟ آیا هنر وسیله تخدیر و سرگرمی و وقت گذرانی است؟ آیا هنر با اصول اخلاقی ارتباط دارد؟

البته نویسنده چون به اندیشه ماتریالیسم دیالکتیک مجهز است، همانطور که قبلاً نیز گفته شد، طبعاً هنر را تابعی از زمان و مکان میداند

و تأکید میکند که «هنرمند در وهله آخر یک محصول اجتماعی بوده، روحیه او و روحیه آثار او محکوم قوای اقتصادی دوره او هستند» و بهمین دلیل بزرگترین هنرمندان تاریخ نیز، جز در مواردی که اثرشان انعکاسی از خواص مشترک تمام جامعه بشریت است، بقیه در اثر تحولات اجتماعی بکلی فراموش میشوند و آثار اخیر هم، با پیدایش اشکال جدید هنری و مضامین تازه، اهمیت خود را کاملاً از دست میدهند. از این توضیحات خود بخود باین نتیجه میرسیم که "هنر برای هنر" سخنی بی معنی است. در خصوص دامنه هنر نیز درست است که در حکومت‌های اشرافی و استبدادی هنر عملاً بیشتر به طبقات بالا اختصاص می‌یابد اما در حقیقت «هنرهای بزرگ آنهایی هستند که عمیقاً در توده مردم نفوذ کرده‌اند». اما از هنرمندانی که برای هنر هدفی قائلند عده‌ای که طرفدار قدرت هستند آنرا وسیله تخدیر و تسلای توده‌ها برای تحمل دردهایشان میدانند و حال آنکه طرفداران مردم با هنر خود آنها را به کشف علل دردها و مشکلات و تشویق و تهییج آنان به از بین بردن عوامل درد تبلیغ میکنند. از اینجا به مسئله ارتباط هنر با اخلاق میرسیم و خود بخود متوجه میشویم که اخلاق با منافع طبقاتی افراد ارتباط دارد و هر هنرمندی نیز خود بخود تبلیغ‌گر اخلاق طبقاتی خویش خواهد بود. منتها باید توجه داشت که «هنر کتاب قانون نیست». موعظه را نمیتوان هنر دانست و همانطور که قبلاً گفته شد هنر وسیله‌ای برای انتقال احساسات و عواطف است.

آخرین سئوالی که در برابر هنرمند قرار میگیرد اینست که آیا باید از گذشتگان تقلید کرد یا باید یکسره از گذشته برید. نویسنده مقاله برای یافتن جواب به این سؤال خواننده را به اصل تبدیل تغییر کمی تدریجی به تغییر کیفی ناگهانی شدید حواله میدهد و از آنجا که بر اساس این اصل جامعه جدید با تغییر ناگهانی نظام سیاسی و اقتصادی گذشته بوجود می‌آید باین نتیجه میرسد که هنرمندان هر دوره هم باید «بکلی با اصول سابق قطع رابطه» کنند و هنر تازه خود را بوجود آورند.

فاشیسم

مسائل و موضوعاتی که مورد توجه مجلهٔ دنیا است منحصر به عناوینی که تاکنون ذکر شد نیست بلکه نویسندگان آن به مسائل اجتماعی دیگری نیز، چه بصورت مستقل و چه در لابلای مقالات معمولی، میپردازند. از جمله مسائلی که ذهن نویسندگان مجله را به خود مشغول داشته مسئلهٔ فاشیسم است که آنرا یک وسیلهٔ سرکوب طبقاتی در دست سرمایه‌داری میدانند. در مجله بدون آنکه عنوان و مقالهٔ خاصی به این موضوع اختصاص داده شده باشد گهگاه در ضمن مقالات فلسفی و اجتماعی و همچنین در میانهٔ اخبار علیه آن موضعگیری میشود.

برای مثال در مقاله‌ای تحت عنوان "من یک سیاهم"، که در ستون "هنری" چاپ شده یک نویسندهٔ سیاهپوست اهل جامائیکا، که جزئی از انگلستان بشمار میرود، سخن از این بمیان میآورد که در کودکی مطلقاً با پدیده‌ای بنام "نژاد سیاه" آشنا نبود، و خود را یکی از اتباع انگلیس که فقط رنگ پوستش سیاه است میدانسته و اگر سیاهپوستی را هم میدیده که مورد تحقیر قرار گرفته این تحقیر را صرفاً ناشی از اختلاف طبقاتی تلقی میکرد که معمولاً افراد زبردست بدون توجه به رنگ پوست در حق افراد زبردست روا میدادند. ولی بعدها، بویژه وقتی در ۱۸ سالگی به آمریکا میروم متوجه میشوم که در آنجا بصورت فردی به او نگاه میکنند که بعلت رنگ پوستش جزء نژادی پست‌تر از سفیدهاست. باین ترتیب حتی علی‌رغم قبول استعدادها و دانش او فقط کارهای پست به وی واگذار میکنند و هر چقدر هم جیب‌هایش پر از پول باشد او را به رستوان‌های سفیدها راه نمیدهند و کم‌کم خود او نیز در جریان دفاع از حیثیت انسانی خود خودش را از یک نژاد مشخص بنام "نژاد سیاه" میشناسد که بعلت رنگ پوستش با دیگران تفاوت دارد و باین ترتیب دارای احساسات و عواطف نژادی میشود. این نویسنده سپس اشاره میکند که البته هنرمندان بزرگ سیاهپوست مورد احترامند اما بطرز میافزاید که «اگر من فردا رمان بزرگی طبع کنم» مسلماً مرا به مجالس مختلف دعوت و «در خصوص قریحهٔ شخصی من تعریف‌ها

خواهند کرد ولی فوراً از گوشه و کنار خواهند گفت خیلی مایه تأسف است که همه سیاهان مثل من نیستند» گوئی تمام افراد دارای پوست سفید یا رنگ‌های دیگر همگی هنرمندان یا از استعداد بالا برخوردارند!

اما در مقاله "بشر از نظر مادی" زیر عنوان فرعی "بشر اجتماعی" نسبتاً بتفصیل به توضیح فاشیسم پرداخته است. نویسنده بحث خود را با این جمله آغاز میکند که «بیچاره ایده‌آلیست تحت تأثیر منافع طبقاتی دودستی آنچه را که به حال وی مفید است اصلی میگیرد» و یکی از چیزهایی که در عصر ما جعل شده و ایده‌آلیست بیچاره به آن چسبیده «تئوری نژادها» است که «واقعاً اسلحه خوبی برای جنگجویان و طرفداران استثمار و استعمار کار دیگران است» و استثمارگران و استعمارجویان میکوشند تا با کمک این تئوری «به عملیات غلط خود دلیل علمی قائل شوند. این «تئوری» که روزنبورگ با «ترهات خود» برای توجیه عملیات «رژیم فاشیست» به آن شکل «علمی» داده برای «بعضی نژادها خواص سرتی قائل شده» باین ترتیب که انسان‌ها را به «نژادهای متمدن و با استعداد» و «ملل وحشی و بی‌استعداد» تقسیم میکند که اولی‌ها باید دومی‌ها را «کولونی» کنند. بر اساس این «تئوری» نژادهای سرخ و سیاه و زرد پست‌تر از نژاد سفید هستند و هر یک از دو گروه پست و عالی هم در میان خود درجات و طبقات برتر و فروتر دارند باین ترتیب که نژادهای سرخ و سیاه باید زیردست نژاد زرد باشند و در داخل خود نژاد سفید نیز شعبه نژاد آریائی بر سامی و در داخل نژاد آریائی مثلاً شعبه رومی بر اسلاو و شعبه ژرمنی بر رومی ترجیح دارد. دنباله این بحث تئوریک سرانجام به آنجا منجر میشود که چون بر اساس این تئوری میان طبقات یک ملت نیز اختلاف فاحش وجود دارد پس «مقدرات تقسیم کار و محصول اهم باید نظیر سیاست استعماری باشد او» وسائل تولید باید دست عده محدود قرار گیرد زیرا توده لیاقت تصاحب آنرا ندارد».

نویسنده مقاله پس از این تفصیل با توسل به "مکتب مادی"، که بنا بگفته خود او «بطالان این ادعا را بآسانی نشان میدهد» ابتدا بطنزن به این

نکته اشاره میکند که البته برتری و پستی نژادها نیز بستگی به این دارد که طرفدار این تئوری خود از کدام نژاد باشد. «ریش پهن عالم‌نما اگر انگلیسی یا آلمانی باشد ادعای» برتری نژاد ژرمنی را خواهد داشت و «اگر فرانسوی یا ایتالیائی باشد رومی را مافوق خواهد دانست». اما نمونه‌های تاریخی تقدم تمدن‌های قدیم نژادهای سرخ در مکزیک و زرد در چین ادعای برتری نژاد سفید را باطل میکند و تقدم تمدن نژاد یهودیان سامی بر سایر شعبه‌های نژاد سفید و یا عقب‌ماندگی کنونی تمدن پرتغالی از ژاپن و بلغار از ترک بر این تئوری من درآوردی یکسره خط بطلان میکشد. مجله پس از این توضیحات بر اساس تحول دیالکتیکی تاریخ اظهار عقیده میکند که «اختلاف درجات تمدن هزاران علت مادی دارد که اختلاف نژاد هم محکوم آنهاست» و بررسی «استعداد افراد و استعداد معدل نژادها نشان میدهد که برای کار اجتماعی و بین‌المللی اقتصاد بشر در کره زمین اختلاف استعدادهای مزبور فاحش و مهم نیست. کار تولیدی متوسط اجتماعی استعداد متوسط فردی و نژادی لازم دارد و برای انجام کار مزبور و استفاده از آن تمام افراد و نژادها خاصیت متساوی دارند». نتیجه آنکه «تئوری نژادی یک تئوری طبقاتی است» و «علم بطلان عقاید دیوانگی را که باید استعمار و استثمار و تفوق مطلق نژاد، و طبقه یا فردی را نسبت به دیگران مسلم میدانند ثابت کرده است». پس از این بحث‌ها نویسنده بدون اینکه کلمه "سوسیالیسم" را بکار برد در پایان نتیجه میگیرد که «پس از اینکه رژیم اقتصادی جدید پیدا شد و ملل با روابط دوستانه بدون جنگ‌های صنفی و طبقاتی زندگی کردند واضح خواهد شد که برای تقدم یک نژاد مخصوص هیچ نوع سرتی وجود ندارد».

اما بر خلاف بسیاری از فصول دیگر مجله دنیا در این مورد به جنبه‌های سیاسی فاشیسم نیز توجه کرده و بویژه در ستون "منظره دنیا" بیش از هر مطلب سیاسی دیگری تحولات و رشد فاشیسم را در ایتالیا و آلمان و موضعگیری‌های سیاسی دولت‌های مختلف را در برابر آن تعقیب میکند. بنا بگفته مفسر سیاسی مجله «بر اثر شیوع فاشیسم، که میخواهد

دیکتاتوری را دوباره جانشین دموکراسی نماید، اخیراً حکومت هیتلر دنبال موسولینی در صحنه اروپا پیدا شد. در آلمان هیتلری فرقه ناسیونال سوسیالیزم پیش از تصرف حکومت «به هر طبقه و صنفی آن چیزی را که او میخواست وعده میداد» و باین ترتیب بود که در میان «کسبه کوچک و خورده بورژوازی» طرفداران زیادی را به خود جلب کرد ولی چون انجام این تقاضاها بزیان حکومت فاشیستی تمام میشد این طبقات را زیر فشار قرار داد. مفسر پس از اشاره به «کشته شدن شلایشر رئیس الوزرای سابق آلمان و روهم رئیس ارکان حرب تشکیلات حمله» اظهار اطلاع میکند که این قتل‌ها و همچنین خلع سلاح «دستجات طوفان» و اعدام فرماندهان آن ناشی از آن بوده که این سازمان منعکس‌کننده «عدم رضایت توده‌های پائین» بوده‌اند.

براساس اطلاعاتی که مجله بدست میدهد «ظاهراً حکومت فاشیسم در بسیاری از ممالک اروپا موقتاً موفقیت حاصل کرده» و همین امر در «نطح شطرنج اروپا» تغییراتی بوجود آورده که اینک به «ائتلاف جدیدی میان آلمان، ایتالیا و انگلیس و ژاپون از یک طرف و آمریکا، شوروی، فرانسه، ترکیه و ملل بالکان از طرف دیگر» منجر شده است که البته این منظره بعدها در اثر بازی‌های چندگانه سیاسی برخی دولت‌ها، و بخصوص انگلیس، در برابر آلمان و تحولات سیاسی دیگر دستخوش تغییراتی میشود. برای مثال انگلیس، علی‌رغم مخالفت فرانسه، «برای تشکیل قشون سیصد هزار نفری آلمان» میانجیگری میکند، «ژاپن بجهت استیلا بر مغولستان خارجی نقشه میکشد» و با بی‌اعتنائی اغلب کشورهای اروپائی مواجه شده است، و در اثر همین بازی‌های چندگانه سیاسی است که «تمام اقداماتی که تا بحال برای حفظ و نگاهداری صلح شده بی‌نتیجه مانده»، «جامعه ملل» ضعیف و «کنفرانس‌های بین‌المللی» دچار شکست شده و تلاش سران دول کوچک برای «اتحادات صغیر» ناکام مانده است.

بیهوده نیست که مجله دنیا با توجه به اوضاع ناآرام جهان، لااقل دوبار، با ناراحتی اعلام خطر میکند که «منظره دنیا در اوت ۱۹۳۴ چندان بی‌شباهت به اوت ۱۹۱۴ نیست».

مسئله آزادی

یکی از حقوق انسان اجتماعی آزادی است که مجله دنیا یکبار از نظر فلسفی و بار دیگر از نظر اجتماعی به بحث درباره آن دست میزند. در زمینه فلسفی احمد قاضی در مقاله "عرفان و اصول مادی" این عقیده را القاء میکند که بر خلاف تصور عرفانی چون حافظ «انسان از هرچه رنگ تعلق پذیرد نمیتواند آزاد باشد» زیرا در چنبره قوانین مادی طبیعی و اجتماعی و روحی گرفتار است و باین ترتیب «اولاً انسان نمیتواند از قید قوای مادی مانند تأثیر جاذبه زمین و فشار جو آزاد باشد» و ثانیاً حتی «نمیتواند از همان عقائد (مانند عقیده تجرد خود این عرفا)، که وضعیت مخصوص اجتماع و طرز تولید ضروریات زندگی به آنها داده است آزاد باشد» و ثالثاً از تأثیر عوامل و خصوصیات حیاتی یعنی فیزیولوژیک و پسیکولوژیک، «که ساختمان مخصوص سلول، اعضاء مغزوی در او ایجاد کرده است آزاد باشد» و بنابراین «بشر نمیتواند از قید قوانین عمومی طبیعت خواه قوانین طبیعی، خواه اجتماعی و خواه روحی خلاص باشد».

با اینهمه اجمشید، نویسنده دیگر دنیا، در عین اینکه «اعمال و افعال انسان» را «جبری و خالی از اختیار» میداند در مقالات "جبر و اختیار" و "ماشینیسم" به اختلاف میان طبیعت و انسان توجه کرده و اظهار عقیده میکند که انسان بر خلاف طبیعت از شعور و اراده، که خود پدیده‌هائی جبری هستند، برخوردار است و بهمین دلیل میتواند به «شناخت» قوانین طبیعی دست یابد و بر اساس این شناخت حوادث طبیعی را بدرستی پیش‌بینی کند و در مواردی با استفاده از همان قوانین و در قالب آنها بعضی از عوامل طبیعی را بسود خود بکار گیرد، چنانکه هم اکنون نیز با ساختن ماشین و با کمک آن انسان توانسته است خود را از قید تسلط بسیاری از «قوای طبیعت» آزاد ساخته آنها را «تحت اختیار و اراده خود در آورده به خدمت خویش بگمارد». برای مثال هم‌اکنون هم «باد، آتش، جریان آب، بخار آب، گاز و الکتریسیته تماماً... تحت تسلط بشر درآمده‌اند».

طبیعی است که در مورد اجتماع نیز علمای جامعه‌شناسی، با تکیه

بر «قوانین تکامل و ترقی اجتماعات و طی و مشی جوامع» زمان و مکان حوادث اجتماعی مانند «جنگ‌ها، انقلابات و بحران‌ها و تحولات را بوسیلهٔ این اصول کلی» پیش‌بینی کنند. اما در اینجا بر خلاف طبیعت، دست انسان برای آزادی از قید تسلط پدیده‌های اجتماعی بازتر است زیرا «حوادث اجتماعی بدون انسان وجود خارجی پیدا نکرده و (وقوع این حوادث) اصولاً مربوط به اقدامات اوست». انسان نه تنها میتواند به کشف حوادث اجتماعی دست یابد بلکه در قالب جبر اجتماعی میتواند در آنها تأثیر بگذارد و طبعاً باید «برای رسیدن به مقاصد اجتماعی» بمنظور تغییر جامعه و آزاد ساختن خود از برخی پدیده‌های آن «تلاش» و «فداکاری» کند.

بر خلاف نظر معتقدان به قضا و قدر که انسان را موجودی منفعل و ارادهٔ او را فاقد هر نوع قدرت و تأثیر در تحول حوادث اجتماعی، «و هرگونه فداکاری و اقدام عملی» او را «برای پیشرفت عقاید قبل از تجربه محکوم به اضمحلال» میدانند علمای طرفدار نظریهٔ جبر به تأثیر ارادهٔ انسان در «سیر تکامل تاریخی» اعتقاد دارند. درست است که «وقوع حوادث و اتفاقات طبیعی را هیچکدام از ماها، ولو بزرگترین فداکاری را هم بروز دهیم نخواهیم توانست جلوگیری کنیم» و یا در آنها تغییری بدهیم اما این امر در مورد حوادث و اتفاقات اجتماعی صادق نیست زیرا حوادث طبیعی در ارتباط و تحت تأثیر موقعیت انسان‌ها وقوع نمی‌یابند و حال آنکه «اگر فلان حادثهٔ اجتماعی واقع میشود» و بهمان «فنون اجتماعی بروز میکند» «برای آنست که افراد در موقعیت معین مجبورند بطرز معینی اقدام کنند» و «فداکاری» و جنگیدن با مخالفان خویش نیز خود یک «اجبار تاریخی» است.

بر اساس جبر تاریخی انسان امیال اجتماعی گوناگونی پیدا میکند که میل به آزادی نیز خود یکی از آنهاست. «بشر چون حیوان اجتماعی است... در تشکیلات جامعه ولو بطور نادانسته مؤثر است.» تشکیلات جامعه بر اساس اصول مادی دیالکتیکی مدام در حال تغییر است. پدیده‌های اجتماعی کهنه میشوند و پدیده‌های تازه جای آنها را میگیرند. میل به

آزادی یکی از نتایج شعور انسان در جریان برخورد تضاد میان تازه و کهنه است. «یک فکر تازه برای اینکه بتواند اثر خود را ظاهر کند طرفدار آزادی عقیده و مطبوعات و نطق میشود. فکر کهنه که طرفدار جمود و عدم تغییر است با آن مخالف میگردد. بنابراین آزادی ریشه مادی اجتماعی دارد. در انقلاب فرانسه فتودالیسم کهنه‌پرست مخالف و بورژوازی تازه‌نفس طرفدار آزادی بود. آزادی از مقدسات بشمار میرفت، فداکارهای اجتماع در راه آزادی جان میدادند. آزادی پرستش میشد... اما در دوره‌های جدید جهان آن تازه‌نفس‌ها کهنه‌پرست میشوند و چون طبقه تازه‌نفس جدید از آزادی برای پیشرفت خود استفاده مینمایند آزادیخواهان دیروز مخالف اصول پارلمانی و آزادی میشوند. دلائل فلسفی برای خر کردن می‌تراشند... خلاصه همان عقیده آزادی مقدس دیروز امروزه جزء جنایات درجه اول و در شماره اعمال مذموم مانند قتل و سرقت و غیره» قرار میگیرد. بهمین دلیل افکار تازه، که تحت تأثیر شرایط مادی اجتماعی جدید بوجود می‌آیند طرفدار آزادی شده و برای کسب آن با همان افکار پیشین، که حالا دیگر کهنه شده‌اند، می‌جنگند و فداکاری میکنند.

موقعیت زن در جامعه

از موضوعاتی که مجله دنیا بصورتی جانبدارانه به آن می‌پردازد موقعیت زن در جوامع انسانی است. در اینجا علاوه بر آنکه یک مقاله تحت عنوان "زن و ماتریالیسم" به این موضوع اختصاص داده شده طبق معمول در جای‌جای مقالات دیگر نیز از آن سخن رفته است. مجله توجهی خاص به زنان دارد و همه جا با جانبداری و علاقه خاصی از آنان یاد میکند. برای مثال در روی جلد شماره ۶ عکس مادام کوری را چاپ کرده و در زیر آن نگاشته است که «فکر و استعداد قابلیت تربیت و نمو زن را به عالم ثابت نمود». و در شماره ۹ ضمن چاپ عکس دیگری از مادام کوری و دختر او "ایرنه" در روی جلد، مقاله "اجسام رادیو اکتیو مصنوعی" را که در ارتباط با همین عکس است با این جمله ستایش‌آمیز آغاز میکند: «تحقیق ظریف‌ترین

قسمت‌های علم یعنی اتم را زن عهده‌دار شده است» و سپس خبر میدهد که پس از مرگ مادام کوری، که در چند ماه پیش رخ داد، اینک در اثر تلاش «دخترش» ایرنه در فرانسه و خانم پروفیسور «ماتیز» در آلمان شاخص تحقیقات ما راجع به ساختمان اتم باز یک قدم جلوتر رفت.

در مقاله «بشر از نظر مادی» به دوره و نظامی در زندگی بشر اشاره میشود که در آن «وسائل تولید ضروریات زندگی عمومی بوده» و در ارتباط با آن «رابطه پدری و فرزندی مابین افراد وجود نداشته» و «جامعه ماتریارکال بوده» یعنی «برای هر طفل نسب مادری وی مشخص بوده است». و این وضع تا مراحل «آخر دوره نیم‌وحشیگری و شروع دوره تمدن»، که «زن و مرد هیچکدام مقهور مادی یکدیگر نیستند»، ادامه می‌یابد.

در «جامعه ماتریارکال» و «در دوره‌های وحشی و نیم‌وحشی اقتدار و اهمیت زن» بمراتب بیش از احترامات ظاهری «خانم‌های عروسک‌مآب دوره تمدن است» و دلیل آن نیز اینست که در اساطیر «عده زیادی ربه‌النوع‌ها و خدایان زن وجود» دارند. اما در پایان دوران نیم‌وحشیگری و در اثر پیدایش و رشد افزارهای تولید نیاز به «قوای بدنی انسان» افزایش می‌یابد و این خود به پیدایش پدیده اسارت و بردگی و تملک خصوصی وسائل تولید قبیله از جانب گروهی کوچک، و همراه با آن پیدایش «خانواده پاتریارکال»، منجر میشود. همراه با این تحولات و «شروع دوره تمدن، زن آلت تولید بچه و حفظ اموال برای شوهر خود میشود» و باین ترتیب «قدرت زن سلب میشود و مقام زن متمدن بمراتب کمتر از مقام یک زن نیم‌وحشی میگردد». در دوره چوپانی نیز «بتدریج حقوق اجتماعی زن از بین میرود و زن فقط وسیله تولید بچه و حفظ اموال خصوصی مرد در خانه است». مونوگامی، و بی‌حقوقی مطلق زن و یا لاقط فقدان مساوات حقوقی مرد و زن که نتیجه طبیعی آنست، شرایط مساعد ایجاد فحشاء را فراهم میسازد زیرا عدم استقلال اقتصادی و عدم دسترسی به ثروت مادی بخودی خود «عده‌ای از زن‌ها را مجبور میکند که با عمومیت دادن کامل (بلاشرط) زنی خود فقط در مقابل پول اعاشه کنند».

تا آنجا که میدانیم در تاریخ یونان، تنها پس از سولون است که «تضاد تقسیم کار بین زن و مرد و خانه و مزرعه پیدا میشود» و پس از این زمان است که زن را مانند برده میتوان خرید و فروخت که این وضع بردگی تا امروز هم ادامه دارد. «احترامات زن در ممالک "متمدن" فعلی ظاهری است. زن در متمدن‌ترین ممالک هم تمام حقوق اجتماعی مرد را ندارد و با فاشیسم رسماً زیر این احترامات ظاهری (هم) زده میشود».

همانطور که در این مقاله و مقاله «زن و ماتریالیسم» اشاره و توضیح داده شده بی‌حقوقی زن و نظام پدرسالاری محصول شرایط نظام تولیدی جامعه است «و تا وقتی که در اوضاع تولید تغییرات کلی و ناگهانی ایجاد نگردد این وضعیت نیز دوام خواهد داشت». نویسنده مقاله «زن و ماتریالیسم» ضمن بیان این مطالب به سروصداها و دلسوزی‌های ایدآلیست‌ها در این زمینه اشاره میکند که در عین تصدیق وجود محرومیت زنان هیچ پیشنهاد مشخصی برای آزادی آنان مطرح نمیکند و نمیتوانند هم مطرح کنند زیرا بر خلاف «مقام مقدس دروغینی» که اینها برای زنان قائل میشوند محرومیت و اسارت زن امری ملموس و عینی است و همین وضع خود در عقب‌ماندگی ذهنی او تأثیر اساسی دارد. تا وقتی که «زن حق مالکیت بر اموال خود» نیابد و «از حیث مادیات در قید مردان» باشد و در «وضع کنونی تولید» برجا باشد زن نه میتواند زندگی خود را اداره کند و نه رو به تکامل خواهد رفت و در نتیجه «آزادی نسوان» نیز سخنی بی‌محتوا خواهد بود.

«بنابر اصول ماتریالیسم فرقی مابین زن و مرد نیست. اگر زنها در بعضی قسمت‌ها ضعیف هستند در بعضی قسمت‌های دیگر در مقابل قوی‌تر از مردان هستند و همانطوریکه در یک جامعه به هر یک از افراد مرد کارهای مناسب داده میشود باید برای زنها نیز کارهای مناسبی تهیه و ایجاد کرد و بدین طریق زن‌ها را از قید مردان آزاد ساخته و هستی زن را از گرو معاش درآورد.» «تا زن استقلال اقتصادی در جامعه پیدا نکند، یعنی جزء افراد تولیدکننده ضروریات زندگی نشود حکم عروسک

اجتماعی و بازیچهٔ مرد را خواهد داشت و عملاً دارای حقوق اجتماعی مساوی با مرد نخواهد بود.» آزادی زنان هنگامی امکان‌پذیر است که به زن بعنوان ماشین بچه‌سازی نگاه نکنند و کار او را منحصر به تربیت بچه ندانند. «زن (علی‌رغم فاشیسم، که وی را فقط به کلیسا رفتن، زائیدن و پختن محکوم کرده است) نباید فقط یک ماشین تولید بچه و خوراک باشد بلکه باید از محبس فکرکش مطبخ بیرون بیاید و جزء عوامل مؤثر پیشرفت اجتماع بشر شود. زن علاوه بر زن بودن باید انسان هم باشد.» در مسئله کار کردن فرقی میان زن و مرد نباید وجود داشته باشد. به زن‌ها باید کار اجتماعی واگذار شود و باید «در مقابل کاری که میکنند نان بگیرند» و «زن فقط وقتی این حقوق را پیدا میکند که چهار دیوار محیط کوچک و محقر خانوادگی را به میدان وسیع اجتماع مبدل سازد، یعنی برعکس، اجتماع وسیع بشر حکم خانواده برای افراد پیدا کند».

مجله بالاخره در یکی از «احکام» که در پانویس شمارهٔ ۱۰-۱۲ ذکر کرده با ارتباط دادن مسئلهٔ زن با مسئله صلح و آزادی، زنان را به مبارزهٔ اجتماعی فرامیخواند و شعار میدهد: «مبارزه با فحشاء و فلاکت زنان و حفظ صلح و آزادی شعار عمومی زنان دوستدار بشر در دنیاست».

مسائل ایران

با توجه به محیط و شرایط سیاسی و فکری، و بخصوص حکومتی ایران در زمان انتشار مجلهٔ دنیا، این مجله مطلقاً از کنار مسائل و مشکلات اجتماعی محیط و زمان خود می‌گذرد و در آنچه مشخصاً به ایران مربوط میشود بحث‌های خود را به مسائل "فرهنگی" محدود میکند. تنها مسئلهٔ اجتماعی که انعکاس آن در مجله دیده میشود اشارهٔ انتقادی بسیار مختصری به وضع زن در ایران است. و این اشاره عیناً چنین است:

«در جامعهٔ امروز ما زن در حکم مال و شیئی است. نویسنده تلویحاً تقصیر این وضع را به گردن مجموعهٔ شرایط جامعه می‌اندازد و اظهار عقیده میکند که «اگر ما بخواهیم زن‌ها بیش از این ترقی کنند باید وسائلی

ایجاد کنیم که در کلیه رشته‌های اجتماعی این تکامل حاصل شود... و تا موقعی که این وضعیت دوام دارد تکامل بیشتری برای آنها نمیشود قائل شد». اما همین مطلب کوتاه هم پس از یک مقدمه مفصل‌تر از ذی‌المقدمه در مورد ترقیات آئروز ایران آمده است باین ترتیب که نویسنده یادآور میشود که در مورد ایران «پس از جنگ بین‌المللی در تمام رشته‌های زندگانی این ملت قطعاً ترقیاتی دیده میشود». و پس از اشاره به تبدیل خر و قاطر و شتر در رشته حمل و نقل به اتومبیل و تا حدی راه آهن، تقلیدچی‌های قدیم در زمینه هنر به سینما و تئاتر، مکتب‌خانه‌ها در امر آموزش به مدرسه و دارالعلمیات مینویسد زن‌ها که در گذشته اکثراً مکتب‌خانه هم نمیدیدند «و بسن نه سالگی صیغه میشدند و از یک خانه شوهر به خانه دیگر میرفتند امروز از آن خانه‌ها به خیابان‌ها هجوم می‌آورند».

اما بجز این مطلب، از مسائل ایران آنچه که مجله دنیا بطور مشخص و با دست نسبتاً بازتر به آن پرداخته مسئله فرهنگ بطور عام و برخی جنبه‌های هنر است. در این مورد مجله بطور عام فرهنگ حاکم بر ایران را با قاطعیتی تمام مورد حمله قرار میدهد و فرهنگ‌مداران نامدار این عصر را بطور کلی تخطئه میکند. نکته‌ای که بیش از همه در این زمینه بچشم میخورد ریشخند روحیه محافظه‌کار حاکم بر فرهنگیان این عصر است که همچنان در فرهنگ چندین قرن پیش کشور غوطه میخورد. یکی از تظاهرات این روحیه این بود که "دانشمندان" این زمان آخرین دست‌آوردهای علمی قرن بیستم را با اندیشه‌های کهن قرون گذشته تطبیق میدادند و با آوردن بیتی از ابیات عرفای قدیم ایران مدعی میشدند که فی‌المثل فلان عارف ما قرن‌ها پیش به چنین کشف یا اختراعی دست یافته است. مجله دنیا نخستین وظیفه خود را مبارزه با چنین چشم‌پندیه‌ها و سوءتفاهم پراکنی‌ها قرار داده بود.

برای نمونه یکی از نویسندگان مجله قانون جاذبه نیوتون و "تطبیق" آنرا با یکی از ابیات مولوی بوسیله این باصطلاح علما مثال میزند، باین ترتیب: قانون جاذبه نیوتون حکایت از آن دارد که «هر دو جرم با قوه

متناسب مستقیم با اجرام آنها و متناسب معکوس با مجذور فاصله آنها یکدیگر را جذب میکنند» و «دانشمند» محافظه‌کار ایرانی یک بیت از کتاب «مثنوی را بدندان گرفته» و آنرا دلیل کشف این قانون بوسیله مولوی میداند زیرا او گفته است:

ذره ذره کاندرا این ارض و سماست

جنس خود را همچو کاه و کهرباست

و حال آنکه «خواننده» مادی ما قطعاً میداند که نیوتون در تحت چه شرایط محیط و چه اطلاعات بخصوص این قانون را بوسیله اندازه‌گیری تجربی و سنجش نتیجه گرفته است و مولوی هرگز بوسیله یک دم روحانی و یک جذبه عرفانی از وسط هوا نمیتواند این قانون را کشف نماید... بدیهی است که مقصود مولوی بیان یک میل و جذبه عمومی است و به جذبه جرمی کاری ندارد» و اساساً «در طبیعت جذب قطب‌های مختلف‌الجنس و در اجتماع میل زن و مرد... غلط بودن» این عقیده را اثبات میکند.

نمونه دیگر اختلاط نظریات داروین با گفتار مولوی درباره «حرکت

کمالیه روحانیت» است. مولوی گفته بود:

از جمادی مردم و نامی شدم از نما مردم ز حیوان سرزدم

مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی زمردن کم شدم

حملة دیگر بمیرم از بشر تا برآرم از ملائک بال و پر

بار دیگر از ملک پران شوم آنچه اندر و هم ناید آن شوم

واضح است که مولوی، مانند عرفای دیگر، درجات تکامل از نباتی

تا ملکی و بالاخره بازگشت به مبدأ مجهول را در ارتباط با عالم روحانی

میفهمد و مطرح میکند. سخن او درباره «آنچه اندر و هم ناید بهیچوجه

ربطی به تکامل موجودات زنده ندارد» زیرا داروین و همقطارانش بواسطه

ترقی زیاد علوم طبیعی و پیدا شدن عده زیادی از فسیل‌ها و مقایسه دقیق

زمان آنها با یکدیگر موفق شدند نشان دهند که در تحت تأثیر شرایط

محیط موجودات تغییر شکل میدهند» و نه تنها عارفان عهد عتیق، که هیچ

دانشمند علوم طبیعی نیز بدون در اختیار داشتن افزارها و اطلاعات علمی

امروزی نمیتواند به کشف قوانین تکامل موجودات زنده نائل آید.

اما مجلهٔ دنیا در مورد ادبیات و فرهنگ کهن ایرانی در همین حد باقی نمیماند بلکه با سلاح ماتریالیسم دیالکتیک در اساس به جنگ تمام مقدسات فکری و فرهنگی و ادبی زمان خود می‌رود و هیچ بتی را هم از ضربت تبر خود بی‌نصیب نمیگذارد.

ادبیات و فرهنگ ما، که بطور عمده محصول دوران ملوک‌الطوایفی و حتی دورهٔ شبانی است بدرد دورانی که ماشین‌های عظیم‌الجثهٔ اروپائی برای بیدار کردن ما آوازهای مهیب سر داده و «اصول جدید ماتریالیسم دنیای متمدن انقلاب فکری عجیب و غریبی ایجاد کرده» دیگر مطلقاً به کار نمی‌آید. در دستورات اوستا و مذاکرات رای و برهمن از نظر زندگی امروزی دیناری ارزش ندارد. فکری که امروز بزرگ جلوه می‌کند... در دنیای امروز که شروع به تشکیل جامعه‌های عاری از طبقات کرده است... مدیحه‌سرایی مثل قرون وسطی نمیتواند جزء آثار صنایع ظریفهٔ عصر حاضر بشمار رود. در اثر پیشرفت تمدن و تغییر زمانه و تحول روابط و روحیات و افکار انسانی «از خواندن حافظ و سعدی و همقطاران‌شان دیگر آن احساسات در ما تولید نمیشود مگر اینکه سطح فکری خود را تا بعد آن دوره پائین آوریم». «برای حافظ مجسمهٔ زیبایی "غزال رعنا" و "لولیان شوخ شیرنیکار شهر آشوب" بوده است» ولی هم او اگر امروز سر از گور بیرون می‌آورد و «از شیراز پا بیرون میگذارد» بدون شک در مورد دختران ورزیدهٔ موخرمائی آلمانی «که رنگ سفید بدنشان در اثر ورزش و وزش باد و تابش آفتاب کوهستان مانند مس سرخگون شده» عبارات و اصطلاحات و تعابیری غیر از اینها بکار می‌برد.

گلستان سعدی محصول «وضعیت مادی» دوره‌ای است که «یک مشت ایلخان‌های بی‌سر و پای مغول» بر ایران حکومت می‌کرده‌اند و سعدی ناگزیر بوده که «با آن کلمات تملق‌آمیز فصیح و شیرین و دلکش در آداب قناعت و اصول درویشی... از طرفی مفتخاران را کمی به راه راست هدایت کرده و از طرف دیگر بار دوش توده را سبک نماید». این «تنها شاهکار

نثر فارسی» اینک در روزگار ما عبارات و جملات و کلماتی است که «از حیث معنی پوچ و فقط یک مشت مطالب اخلاقی پیش‌پا افتاده را با فلسفه قضا و قدر در بردارد و انسان را به دورویی و دروغ مصلحت‌آمیز، تقیه، درویشی و بداخلاقی راهنمایی میکند». اینگونه نوشته‌ها «بدرد همان اخلاف ایلخانان مغول و مشتی تملق‌گو و وافوری می‌خورد که پشت کرسی آتش رشته بخورند و در جامعه بعلبک بجای دسر مزه‌مزه کنند» زیرا از مشکلات «جامعه‌ای که می‌خواهد با کار خود با ماشین‌های عظیم‌الجثه آمریکائی رقابت نماید» گرهی باز نمیکند.

«شاهنامه فردوسی با تمام آن عظمت و ابهتی که برای آن قائل هستند» صرفاً محصول شرایط مادی زندگی و هماهنگ با هدف‌های «امرای ملوک‌الطوایفی» است «که می‌خواستند با تولید احساسات وطن‌پرستانه قدرت را بدست گیرند و دیگر خراج به خلفا ندهند» و قهرمانان آن نیز دارای همان چهره‌هائی هستند که در آن زمان میشناختند و با دشمنان خود با همان سلاح‌هائی می‌جنگیدند که در دست‌رسان بود. پل ارجمند فردوسی سر و سینه و پا و دست یلان را بضرب شمشیر و خنجر و گرز و کمند می‌برد و میدرد و میشکند و می‌بندد ولی ارایش ماریا ردمارک نویسنده معاصر آلمانی که در جنگ بین‌المللی شرکت داشته از گاز خفه‌کننده و توپ‌هائی مانند «دیکه برتای» آلمانی و مسلسل‌های انگلیسی سخن می‌گوید که سربازان را گروه گروه از پا درمی‌آورند، و طبیعی است که در چنین عهدی رستم با سلاح‌های آتروزی خود نمیتواند به مقابله «گنرال فلدمارشال فن هیندنبورگ» برود.

ناصر خسرو می‌خواست «مذهب را با علم آشتی» دهد و برای اینکه نظارت اصحاب هیولی، از جمله محمد زکریا را رد کند در کتاب‌های "زاد المسافرین" و "وجه دین" خود از مذهب یاری میگرفت.

«خیام متحیر است و چنانچه از رباعیات وی برمیآید گاه مسلمان، گاه کافر، گاه جبری و گاه خداپرست است» و این تحقیر او چیزی جز نتیجه تأثیر و تحمیل شرایط و محیط مادی نیست.

خلاصه کنیم: تمام آثار ادبی و هنری ازمنه کهن «جز یک مشت استخوان پوسیده متعفن چیز دیگر نیست. باید همه آنها را در موزه پشت شیشه گذاشت».

اما علی‌رغم همه اینها متولیان ادب و فرهنگ امروز ایران، که «یک مشت افیونی یا کهنه‌پرست و مرده‌پرست» هستند و «میخواهند با آب عرفان و شعر عقاید ایده‌آلیسم پوسیده را از اضمحلال قطعی محافظت کنند»، داد و فریاد راه انداخته‌اند که «ما طرفدار سیر قهقرائی هستیم، تمدن قدیم هند و ایران مافوق تمدن‌ها بود. برای ما صدای بلبل و گل و آب رکناباد و گلستان سعدی، خط نستعلیق، شفای بوعلی سینا و مسافرت با کاروان و غیره و غیره مافوق درجات تمدن است». کارهای بااصطلاح فرهنگی و تحقیقی اینها نیز مقداری «تحقیقات صد تا یک غاز از شرح حال فلان شاعر متعلق کاسه‌لیس و یا روده درازی و نقل جملات عربی» است و تا بحال «یک کتاب حسابی که بتواند بپای کتب محققین اروپائی برسد مثل... تحقیقات نلدکه راجع به فردوسی یا کریستسن راجع به دروه ساسانیان نتوانسته‌اند از خودشان بیادگار بگذارند». اینها همچنان میخواهند که «امروزه... در مدارس عوض شیمی کیمیا و بجای هیئت جدید نجوم و رمل و اسطرلاب به شاگردان درس» بدهند. اما کمترین تردیدی نیست که فرهنگ دنیای جدید مانند «کنسرت‌های امثال بتهوون... کتبی مانند کتاب "رمارک"، خط لاتین و ماشین تحریر، علوم و نظریات جدید مانند فرضیه نسبیتی، اسلوب دیالکتیک، بالاخره اتومبیل، رادیو، آتروپلان و غیره و غیره وارد این سرزمین شده تمام مقدسات آنها را به پشت پنجره‌های موزه‌ها خواهد راند».

البته بر ما معلوم است که اگر هنوز «طرز نویسندگی و اصولاً کلیه هنرهای دیگر در این ششصد ساله اخیر» در ایران ما فرق اساسی نکرده‌اند بهیچوجه بمعنای صحت فکر و عقیده کهنه‌پرستان نیست بلکه دلیل آن صرفاً سکون و عقب‌ماندگی حیات مادی جامعه ما در این شش قرن است: «دهقان ایرانی هنوز هم با گاواهن زمین را شخم میزند و اجناس

ایرانی هنوز هم کمابیش با شتر حمل و نقل میشوند و کاسب ایرانی هم هنوز با منقل و کرسی خود را گرم میکند. با اینهمه در اثر افزایش تماس جامعه ایران با اروپا، بخصوص پس از جنگ بین‌المللی که بازارهای این کشور با کالاهائی مانند «اتومبیل و موتور و تراکتور و توپ و هزاران وسیله تولید جدید» آشنا شده نشانه‌های تحول و تغییر در «زندگی معنوی» و در هنر ما نیز بخوبی دیده میشود.

نویسنده مقاله "هنر در ایران جدید" پس از ذکر این نکات نوید میدهد که «موسیقی از دلبوسه دارد یک پا جلوتر میگذارد، تیاتر از دست امیرارسلان میخواهد خودش را نجات بدهد، نقاشی ما سعی میکند که از ریزه‌کاری و تقلید و کپی شاید راحت شود، ادبیات ما نیز در زد و خورد است که شاید قصیده و غزل را تبدیل به رومان و نوول و پيس کند». اما با اینهمه نگران است زیرا بگفته او «از ۱۰ هزار اتومبیل و ۱۵ تراکتور و مثلاً ۵۰ کیلومتر راه‌آهن و صد عدد رادیو و هیچ تلویزیون و هیچ تراموای برقی و هیچ تراموای زیرزمینی توقع» زیادی نمیتوان داشت و بهمین دلیل است که در زمان ما «نوشین در تیاتر، مین‌باشیان در موسیقی، آندره سوره برگین (درویش نقاش) در نقاشی، هدایت در ادبیات» با همه استعداد و صداقتی که در کار خود دارند همچنان «خون جگر میخورند» و «یکی بر سر خودشان و یکی بر سر هنرهایشان میزنند» و باز هم موفقیت قابل ملاحظه‌ای بدست نمی‌آورند. عقب‌ماندگی حیات مادی جامعه ایران گذشته از اینکه فضای مادی تک و پو را بر این هنرمندان با استعداد تنگ کرده سبب شده که اینها هنوز هم «خطمشی‌ای برای خود تشخیص نداده و یک فکر منطقی مشخصی را تعقیب» نکنند. با وجود این نویسنده مقاله مطمئن است که اگر اینها «طرفدار یک عقیده منطقی» بشوند، از آنجا که «قوة ایجاد هنر در آنها هست میتوانند از عهده برآیند» و هرکدام بنوبه خود یک «رول تاریخی بازی کنند».

نکته قابل ذکر و در عین حال تأثرانگیز در مورد ادبیات این زمان ایران اینست که مجله دنیا در ستون "مطبوعات جدید" مجموعاً فقط به

معرفی چهار کتاب، که دوتای آن هم از نوشته‌های صادق هدایت است، پرداخته و در اکثر شماره‌ها در این ستون به ذکر این جمله اکتفا کرده که «کتاب جالبی نیست» یا «کتاب قابلی در نیامده است». بدین ترتیب مجله اطلاع‌چندانی از آثار ادبی زمانه خود بدست نمیدهد و گاه خواننده را به این فکر وامیدارد که شاید در این زمان واقعاً هم انتشارات فارسی قابل‌ذکری وجود نداشته است. با وجود این در مقدمه ترجمه کتاب "گل‌های سفید" (۶) اثر "استفان تسوایگ" این جمله بچشم میخورد که «در میان نویسندگان فعلی ایران فکری که خیلی رواج دارد بیان طرز فاسد و فاحشه شدن یک دختر جوان سالم است». و قضاوت مجله درباره این آثار نیز آنست که «این نویسندگان با فکر ساده و عاری از صنعت در رمان‌های غیرجالب این فکر را می‌پرورانند» و نظر خواننده را به دقت در کتاب تسوایگ و مقایسه آن با آثار نویسندگان ایرانی و علت اختلاف کیفیت این دو، که ناشی از تأثیر محیط مادی است، جلب میکند.

اما یادداشت‌هایی که درباره کتاب‌های معرفی شده نوشته شده با همه کوتاهی جالب و با نوع متعارف زمان بکلی متفاوت است. برای مثال در معرفی نمایشنامه "عدالت بشر" بقلم عصار (آشفته) مینویسد: این کتاب «میخواهد مطلق نبودن قوانین اجتماعی را نشان دهد» و ضمن تأیید "فکر مؤلف" تأکید میکند که «عوامل محیط فکر وی را آزاد نگذاشته است که هنر تأثیری خود را نشان دهد». یا در معرفی کتاب "تمدن اسلام" نوشته گوستاویلویون ابتدا در مورد نویسنده بطنز و بتلخی مینویسد: «اسم این نویسنده را در هیچ دایره‌المعارفی نمیتوان پیدا کرد، اما شاید در وزارت خارجه فرانسه در شعبه شرق دوسیه‌ای راجع به این کتاب که قطعاً برای سیاست استعماری فرانسه خدمات شایانی کرده است پیدا شود». سپس در مورد خود کتاب با طنز باز هم گزنده‌تری چنین ادامه میدهد: «این کتاب ظاهراً از فرانسه به انگلیسی و از انگلیسی به عربی و از عربی به زبان

۶- در ایران با اسم "نامه یک زن ناشناس" شناخته شده است.

اردو و از زبان اردو به فارسی نامفهوم ترجمه شده است. پس غریب نیست که در ضمن این همه ترجمه کتاب موسوم به *La Civilisation Arab* یعنی تمدن عرب به "تمدن اسلام" ترجمه شده است.

مجله اما در مورد صادق هدایت و آثار او با توجه و تفصیل بیشتری سخن میگوید و در معرفی کتاب "سایه روشن" او که در این زمان انتشار یافته یادآوری میکند که او «از سال ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۲ ثه کتاب انتشار داده» ولی با کمال تعجب «اسم او را هیچ جا نمیشنود» و خود بطنز میافزاید که «شاید فراموش کرده است که کتابها را در موقع انتشار با نهایت ادب و احترام به ادبا و متقدمین فاضل و غیره تقدیم کند». با اینهمه لحن انتقادی مجله از هدایت همچنان تند و تیز است و این انتقاد از همان طرح و خط روی جلد کتاب شروع میشود باین ترتیب که گویا هدایت «با خط فارسی دلکش دشمنی دارد». سپس در تشریح محتوای «نوول» این مجموعه به «ایده آک خودکشی»، که ناشی از «بی هدفی و بی مقصودی و بیعلاقگی به جریان قضایای روزمره» است، به معتقدات مادی هدایت، به اعتقاد او درباره هرج و «بی نظمی در نظام عالم»، به سردرگمی او و به اینکه «هنوز یکی از بندهای خرافات را باز نکرده» اشاره میکند و در پایان میگوید از نظر هدایت همچنان روشن نیست که «پدران آدم بالاخره میمونهای خونخوار و یا دو بچه میمون عاشق بوده اند». اما "ترانه های خیام" وقتی بدست مسئول ستون مطبوعات جدید میرسد که چند دقیقه بیشتر به پایان کار آن شماره مجله نمانده و نویسنده فقط فرصت میکند که بنویسد در مقدمه کتاب «خیام ماتریالیست قلمداد شده و ما مجبوریم در این موضوع بحث بیشتری بکنیم»، که لابد بمعنی آنست که این نظر هدایت قابل بحث است ولی این وعده هیچگاه وفا نمیشود و این بحث هچگاه صورت نمیگیرد.

اما بجز این موارد، مجله یکبار دیگر در مقاله مفصلی با عنوان "هنر در ایران جدید" به هدایت و آثارش باز میگردد و مینویسد که «هدایت در آثارش صلاح خود را در این دیده است که چشمپایش را هم بگذارد و بسیاری چیزها را که میفهمد نفهمیده بگیرد». با وجود این بر "تکامل

فکری" هدایت از زمان انتشار "پروین دختر ساسانی" تا "وغوغ ساهاب" تکیه میکند و یادآور میشود که او در کتاب اخیرش «با دنیائی که در ایران زندگی میکند خوب آشنا شده» و همه چیز را بدرستی «زیر و زبر» شده می‌بیند با اینهمه به او ایراد میگیرد که او باز هم در مورد اینکه «چطور باید دنیای کن‌فیکون شده را درست کرد» مطلب را «ندیده و نشنیده و نفهمیده» گرفته است.

غیر از معرفی کتاب در یکی از شماره‌های مجله بیش از یک صفحه تحت عنوان "هنر نو در ایران" به بحث دربارهٔ سه نمایشنامهٔ تک‌پرده‌ای از عبدالحسین نوشین اختصاص داده شده است. این سه داستان، یا بقول مجله «سه تابلو» اقتباسی است از داستان‌های «زال و رودابه»، «رستم و قباد» و «رستم و ته‌مین»، که در ۱۳ مهر ۱۳۱۳ در تهران اجرا میشود. نقدنویس که این نمایش را «یک نمونه از هنر جدید در ایران» میخواند در آغاز از «کلام» سادهٔ آن یاد میکند که بر خلاف معمول روز از «اصطلاحاتی مانند آرتیست شهیر و ادیب اریب و قریحهٔ سرشار» و مانند اینها در آن دیده نمیشد و در پایان مینویسد: «این اولین تأثیری بود که در ایران واقعاً میشد تأثر نامید».

مجله یکبار دیگر در مقالهٔ "هنر در ایران جدید" به تأثر نوشین باز می‌گردد و به انتقاد از آخرین تأثر او بنام "مردم"، که اقتباسی از "توپاز" تألیف مارسل پانیول است می‌پردازد. در این مقاله با اینکه به «توانائی و استعداد» نوشین اذعان میشود و نویسندهٔ مقاله او را اولین کسی میخواند که «میخواهد در ایران به تیاتر سر و صورتی بدهد» با وجود این در نقد کار او مینویسد که او «تحت نفوذ محیط و اجتماع» و نداشتن یک عقیدهٔ منطقی نوشتهٔ پانیول را بکلی تحریف کرده است و بر خلاف آنکه «در توپاز مارسل پانیول صریحاً از مردم دفاع میشود و به عوامل دیگر حمله میشود در "مردم" نوشین سلاح نویسنده بر علیه مردم بکار رفته است». و حال آنکه اگر او «طرفدار یک عقیدهٔ ثابتی بود تیاتر "توپاز" را بشکل "مردم" در نمی‌آورد».

از مقولات فرهنگی دیگری که مجله دنیا در ارتباط با ایران به آن پرداخته مسئله "زبان فارسی" است که در یک مقاله مستقل تحت عنوان "تغییر زبان فارسی" مورد بحث قرار گرفته است. در این مقاله ابتدا علل اجتماعی- تاریخی پیدایش جنبش‌های مختلفی که برای پاک کردن زبان فارسی از عصر صفاریان و پس از آن درگرفته توضیح داده میشود. ارانی در مورد این جنبش فکری در عصر جدید آنرا ناشی از تقویت شوی‌نیسم ضدعربی- اسلامی از یک طرف و احساس نیاز به لغت‌های تازه برای مفاهیم و پدیده‌های تازه علمی و اجتماعی که از فرنگ آمده و می‌آید از سوی دیگر میدانند و در اینجا ضمن یادآوری تفاوت میان وطن‌پرستی حقیقی، که بقول او «یک علاقه حساب‌شده منطقی» است، و شوی‌نیسم، که «یک نوع بت‌پرستی است» دومی را پدیده‌ای معادل فاشیسم و بلکه بی‌مغزتر از آن میخواند. او با ذکر این نکته که خود در جوانی «بر حسب تقاضای سن و محدودیت معلومات بر محیط... تابع این نهضت بوده» و علاوه بر نوشتن مقالات در مجلات ایرانشهر و فرنگستان با دوستانش نیز به «فارسی ویژه» مکتبه میکرده، خطاب به ساده‌لوحان متعصبی که «تقلید از برادران فاشیست خود کرده میخوانند یک قسمت از تاریخ را از میان ببرند» مینویسد همانطور که «بر خلاف عقیده نژادپرست‌ها هیچ نژاد ساده نیست، هیچ زبان هم جامد و مساوی حالت روز اولیه خود نیست». به شعاری که در اولین شماره مجله درباره کاربرد زبان متعادل آورده شده بود باز میگردد و مینویسد که در مجاز شناختن کاربرد کلمات عربی «ساده و معمولی» و لغات تازه و ضروری فرنگی غرض این نیست که «هر فکلی که یک کتاب لکتور تمام کرد و یا هر بچه آخوند که دو روز یک کتاب از معقول و منقول زیر بغل گرفت حق دارد هر لغت غیرضروری یا ناهنجار عربی و فرنگی بکار برد» بلکه باید به کاربرد «لغات عربی معمولی و سهل» و لغات علمی و اصطلاحات علمی اروپائی تن داد و در صورت لزوم بجای «لغات غلیظ» به «وضع لغات جدید در زندگی روزانه» اقدام کرد. و بالاخره اینکه ما چه بخواهیم و چه نخواهیم این جریان مسیر عادی خود را طی خواهد

کرد.

اما مهمترین مطلب اجتماعی و تاریخی مربوط به ایران که مجله زیر عنوان "عرفان و اصول مادی" در چند شماره به آن پرداخته مسئله پیدایش مذاهب ایرانی و سپس عرفان و علل مادی تاریخی آنهاست. خلاصه آن اینکه مذهب نیز مانند تمام پدیده‌های تاریخی تحت تأثیر شرایط مادی زندگی اجتماع پدیدار میشود و شکل میگیرد و تحول می‌یابد. مثلاً مذهب زردشت محصول دوران تبدیل زندگی چادرنشینی به زندگی دهاتی و شهری در ایران است و احترام به سگ و گاو به تأثیر آنها در زندگی مادی آنزمان ارتباط کامل دارد. این مذهب تحت تأثیر تشدید اختلافات طبقاتی میان اشرافیت و دهقانان و افزایش تجمل‌درباری و وقوع جنگ‌ها، بصورت عقاید عرفانی و در لباس میترائیسم در ۳۰۰ سال پیش از میلاد در ایران جلوه میکند که «ترک دین و جان و مال و نام و ننگ را در طریق عشق اول منزل میداند».

پس از آن ظهور مزدک و کیش اوست که در واقع «عکس‌العمل فشار و استبداد روحانیین (مغها) و نجباء زمان بود». بهمین ترتیب اسلام در اثر گسترش تجارت و ایجاد توسعه شهرها در شبه جزیره عربستان بوجود آمد و بدنبال انحطاط و انقراض امپراتوری‌های ساسانی و روم در قلمروهای ایران و قسمتی از اروپا گسترش یافت.

در زمان حاکمیت خلفای عباسی نیز در میان طبقاتی که میخواهند خود را از سلطه آنها نجات دهند «دو سلسله عقاید متوازی با هم تشکیل میشود: از یک طرف عرفان و اصول ایده‌آلیسم در مراکز ناامید و مأیوس و از طرف دیگر افکار طبیعیون و زنادقه در فلاسفه در ممالک دور از مرکز یا از اقوام مغلوب و غیرعرب امیدوار به تحصیل استقلال».

گذشته از اینها تشیع نیز بعنوان محصول تلاش امرای محلی ایران برای نجات از تسلط خلفای بغداد بوجود آمد، باین ترتیب که در قرن ششم در هر ایالت یا مملکت قلمرو اسلام یک دسته دهقان آزاد که توده اصلی را تشکیل میدادند به امر زراعت اشتغال داشتند و یکدسته از امرا، که معمولاً

شماره ۷

ت. ارانی	علمی: فرضیه نسبی (۱)
ابوالقاسم اشتری	صنعتی: کارخانه تولید برق
احمد قاضی	فلسفی و اجتماعی: ماتریالیسم دیالکتیک (۲)
احمد قاضی	هنری: تاریخ‌سازی در هنر
ف. ن.	هنری: هنر نو در ایران
ف. ن.	هنری: کریزوتروپیسم

شماره ۸

ت. ارانی	علمی: فرضیه نسبی (۲)
نورالله بهبهانی	صنعتی: برج ایفل
احمد قاضی	فلسفی و اجتماعی: ماتریالیسم دیالکتیک
.....	فلسفی و اجتماعی: پول از نظر اقتصادی و
.....	اهمیت آن در اجتماع فعلی (۱)
.....	هنری: سالتاپرونویس

شماره ۹

ت. ارانی	علمی: فرضیه نسبی (۳)
ت. ارانی	علمی: اجسام رادیو اکتیو مصنوعی
.....	فلسفی و اجتماعی: پول از نظر اقتصادی و
.....	اهمیت آن در اجتماع فعلی (۲)
.....	فلسفی و اجتماعی: بشر از نظر مادی (۱)

شماره ۱۰ و ۱۱ و ۱۲

ا. خ.	علمی: تاریخ علوم
.....	صنعتی: اتومبیل
.....	فلسفی و اجتماعی: بشر از نظر مادی (۲)

.....	فلسفی و اجتماعی: اقتصاد و سیاست
	اقتصادی سال ۱۹۳۴
.....	...: هنر در ایران جدید
دنیا	...: تغییر زبان فارسی
۱. جمشید	...: تکامل موجودات زنده

روشنگری چیست؟

میشل فوکو برگردان از: ناصر اعتمادی

مقدمه مترجم

مطالعه کانت موضوع پرداخته‌ای در گُل آثار میشل فوکو است. او به دنبال دانشنامه دکتراي خود در ۱۹۶۱، به موضوع مردم‌شناسی فلسفی نزد کانت جلب شد که نتیجه‌اش ترجمه فرانسوی نوشته کانت درباره مردم‌شناسی و همچنین تهیه مقدمه‌ای طولانی (منتشر نشده)، بر آن بود. بعدتر، فوکو به دفعات به نوشته کوتاه کانت به نام روشنگری چیست؟ اشاره می‌کند و در سال تحصیلی ۱۹۸۳، نخستین کلاس‌های تدریسش را به تفسیر طولانی همین نوشته اختصاص می‌دهد. فوکو در پاره‌ای از متن‌های خود و هم چنین در نوشته زیر، این ایده را ارائه می‌کند که همراه با متن کانت درباره روشنگری، فلسفه به مثابه وجودشناسی حال، مطرح می‌گردد. متن زیر برای نخستین بار در شماره ۳۰۹ magazine litteraire (آوریل ۱۹۹۳)، به چاپ رسید.

* * *

۱

در روزگار ما، هنگامی که روزنامه‌ای مسئله‌ای برای خوانندگانش طرح می‌کند، می‌خواهد نظر آنان را درباره موضوعی بداند که هر کس از پیش راجع به آن نظری دارد. از اینرو، کم اتفاق می‌افتد که چیز زیادی بیاموزیم. در سده هژدهم اما، ترجیح این بود که مسائلی را برای مردم طرح

کنند که پاسخی برای آن ها هنوز در دست نبود. من نمی دانم که این شیوه بیشتر کارآ بود یا بیشتر سرگرم کننده. باری، بنا بر همین عادت، یک ماهنامه آلمانی (Berlinische Monatschrift)، در نوامبر ۱۷۸۴، پاسخی از کانت به پرسش روشنگری چیست؟ (Was ist Aufklärung) منتشر کرد.

متنی کم اهمیت شاید. اما، تصور می کنم که با آن در تاریخ اندیشه پرسشی طرح شد که فلسفه مُدرن از پاسخ دادن به آن ناتوان بوده و هرگز نیز نتوانسته خودش را از آن آزاد کند و اکنون دو سده است که آن را در شکل های گوناگون تکرار می کند. از هگل تا هورکهایمر یا هابرماس و نیز نیچه و ماکس وبر، کمتر فیلسوفی را می توان یافت که مستقیم یا غیر مستقیم با این مسئله رویرو نشده باشد. به راستی، آنچه روشنگری نامیده می شود چیست؟ آن رویدادی که دست کم بخشاً، آنچه که امروز هستیم، می اندیشیم و انجام می دهیم را تعیین کرده است. تصور کنیم که ماهنامه مزبور اگر هم وجود داشت و از خوانندگانش می پرسید: فلسفه مُدرن چیست؟ شاید در جواب بتوان پرسش را این طور برگرداند که: فلسفه مُدرن، همان فلسفه ای است که می کوشد تا به مسئله ای که دو سده پیش با آن همه بی احتیاطی طرح شد پاسخی بدهد: روشنگری چیست؟

لحظه ای چند درباره این نوشته کانت درنگ کنیم. این متن به دلایل بسیاری شایان توجه است.

(۱) موزس مندلسون هم، دو ماه پیشتر به این پرسش روزنامه پاسخ داده بود. اما، هنگامی که کانت نوشته خود را تهیه می کرد، از آن پاسخ اطلاعی نداشت. بی تردید آشنائی جنبش فلسفی آلمان با تحولات تازه فرهنگ یهودی، از این زمان آغاز نمی شود. سی سالی می شد که مندلسون و لسینگ، به این نقطه آشنائی رسیده بودند. اما، تا آن هنگام بحث بر سر این بود که اندیشه آلمانی بتواند به فرهنگ یهودی استناد کند. آنچه که لسینگ کوشیده بود در اثرش بنام یهودیت انجام دهد یا به طرح مسائل مشترک اندیشه یهودی و فلسفه بپردازد: این همان چیزی است که مندلسون در گفت و گوهائی درباره جاودانگی روان، انجام داده بود. با انتشار این

دو متن در ماهنامه مزبور، روشنگری آلمانی Haskala (۱) یهودی هر دو می‌پذیرفتند که به یک تاریخ مشترک تعلق دارند و هر دو در جستجوی این هستند که از کدام روند مشترک سرچشمه می‌گیرند و این شاید نحوه خاصی برای اعلام پذیرش سرنوشت مشترکی بود که می‌دانیم به چه رویداد غم انگیزی انجامید.

۲) اما، بیش از این‌ها می‌توان گفت. شایستگی متن کانت بیشتر از این هاست. این متن به خودی خود و در بطن سنت مسیحی، مسئله تازه ای را طرح می‌کند. بی تردید، این نخستین باری نیست که اندیشه فلسفی می‌کوشد درباره وضعیت زمان حال خود تأمل کند. بطور خلاصه اما می‌توان گفت که تأمل فلسفی تا آن زمان، سه شکل اصلی به خود گرفته بود. می‌توان زمان حال را همچون چیزی متعلق به دوران معینی از جهان دانست که ویژگی‌ها یا رویدادهای غم انگیزی آن را از سایر دوران‌ها متمایز یا منفک می‌سازد. به این خاطر است که در کتاب سیاست افلاطون هر یک از طرفین گفتگو می‌پذیرد که به یکی از این انقلاب‌های جهانی متعلق است که در آن جهان وارونه می‌گردد، با تمام نتایج منفی‌اش.

- هم چنین می‌توان زمان حال را به منظور بیرون کشیدن علائم خبردهنده یک رویداد بعدی، مورد کندوکاو قرار داد. در اینجا، با اصل نوعی تأویل (هرمنوتیک) تاریخی رویروایم که نمونه اش را می‌توان در سنت آگوستین یافت.

- و نیز می‌توان زمان حال را چونان نقطه گذاری به سوی سپیده دم دنیائی جدید بررسی کرد و این آن چیزی است که ویکو در آخرین فصل اصول فلسفه تاریخ‌اش، نشان می‌دهد. آنچه او "امروز" مشاهده می‌کند این است که "کامل ترین تمدن، نزد خلق هائی رواج دارد که غالباً تابع چند سلطان بزرگند" و هم چنین "اروپائی که از تمدنی غیر قابل قیاس می‌درخشد" و سرانجام "سرشار از همه ثروت‌هائی است که سعادت حیات انسانی را شکل می‌بخشند".

با این همه، شیوه طرح پرسش روشنگری از سوی کانت کاملاً

به گونه‌ای دیگر است: به اعتقاد کانت، روشنگری نه دوره‌ای از جهان است که به آن متعلقیم، نه رویدادی است که نشانه‌هایش را از پیش تشخیص می‌دهیم و نه آغاز یک انجام است. کانت روشنگری را به گونه‌ای تقریباً منفی، به مثابه یک "راه برون‌رفت" (Ausgang)، یک مفر، تعریف می‌کند. در دیگر نوشته‌هایش درباره تاریخ، او گاهی پرسش‌های نخستین را طرح و غایت درونی یک فرآیند تاریخی را تعریف می‌کند. در نوشته راجع به روشنگری، موضوع صرفاً مربوط به مسائل اکتونی است. او در پی فهمیدن حال از ورای یک کلیت و یا غایت آینده نیست، بلکه به دنبال درک یک تفاوت است: تفاوت امروز با دیروز چیست؟

(۳) در اینجا وارد جزئیات متنی نخواهم شد که گرچه کوتاه است، همیشه خیلی روشن نیست. تنها می‌خواهم با توجه به سه چهار مشخصه‌ای که به نظرم مهم می‌رسند، این را بفهمم که کانت چگونه پرسش فلسفی حال را طرح کرده است.

کانت بلافاصله نشان می‌دهد که همین "راه برون‌رفت" که مشخصه روشنگریست، فرآیندی است که ما را از وضعیتی "صغیر بودن" بیرون می‌آورد. منظور کانت از "صغیر بودن" حالت خاصی از اراده ما است که ما را وامی‌دارد تا به جای رفتار در عرصه‌هایی که استفاده از عقل را ایجاب می‌کند، به پذیرش اقتدار دیگری بسنده کنیم. کانت سه نمونه ارائه می‌کند: زمانی ما در حالت "صغیر بودن" هستیم که یک کتاب جای قوه ادراکمان را می‌گیرد؛ زمانی که یک مرجع روحانی به جای آگاهی ما می‌نشیند و یک پزشک درباره قاعده پرهیز غذایی ما تصمیم می‌گیرد (توجه داشته باشیم که این سه نمونه به سهولت، ردپا سه نقد^(*) معروف کانت را نشان می‌دهد، هر چند که خود متن به وضوح آن را تصریح نمی‌کند). بنابراین، روشنگری با تغییر رابطه از پیش موجود میان اراده، اقتدار و استفاده از عقل تعریف می‌شود.

* منظور سه اثر معروف کانت بنام‌های زیر است: (۱) نقد عقل محض، (۲) نقد عقل عملی و (۳) نقد داوری (مترجم فارسی).

هم چنین باید توجه داشت که کانت این راه برون‌رفت را به گونه نسبتاً مبهمی توصیف می‌کند. او این راه برون‌رفت را به عنوان یک واقعیت، یک فرآیند در حال شدن مشخص می‌نماید؛ اما از سوی دیگر آن را به مثابه یک تکلیف، یک اجبار معرفی می‌کند. کانت از همان بند نخست نوشته، یادآور می‌شود که خود انسان مسئول حالت "صغیر بودن" اش است. بنابراین، باید این نکته را درک کرد که انسان تنها با تغییری که خودش در خودش به وجود می‌آورد، می‌تواند از این حالت بیرون رود. کانت به طرز گویائی می‌افزاید که روشنگری از "شعاری عمومی" (Wohlspruch) بهره‌مند است. این شعار ویژگی متمایز کننده‌ای است که از طریق آن خود را بازمی‌شناسانیم. هم چنین فرمانی است که به خود می‌دهیم و به دیگران پیشنهاد می‌کنیم. این فرمان کدام است؟ "جرئت و جسارت دانستن داشته باش!" پس باید ملاحظه کرد که روشنگری فرآیندی است که انسان‌ها جمعا در آن شرکت می‌کنند و فرداً جسارت شخصی خود را به کار می‌گیرند. انسان‌ها، همزمان عناصر و عوامل یک فرآیند واحدند. آنان تا آنجا فعالین این فرآیند هستند که در آن مشارکت می‌کنند و این فرآیند در صورتی شکل می‌گیرد که خود انسان‌ها تصمیم بگیرند که عاملین داوطلب آن باشند.

مشکل سوم در خود متن کانت ظاهر می‌شود. این مشکل در بکارگیری واژه Menschheit ("رنج بشریت")، نهفته است. به اهمیت این واژه در برداشت کانتی از تاریخ واقف هستیم. آیا باید از آن چنین استنباط کرد که کل نوع بشر درگیر این فرآیند روشنگری است؟ در چنین صورتی باید تصور کرد که روشنگری تغییری است تاریخی که به هستی سیاسی و اجتماعی همه انسان‌های روی زمین مربوط است. یا که منظور تغییری است که بر آنچه انسانیت موجود بشری را می‌سازد، اثر می‌گذارد. و در این صورت، مسئله بر سر دانستن چستی این تغییر است. در اینجا نیز، پاسخ کانت عاری از ابهام نیست. در هر حال و علی‌رغم صورت ظاهر ساده مسئله، پاسخ کانت پیچیده است.

کانت دو شرط اساسی برای برون رفت انسان از حالت صغرش قائل است. این دو شرط توأمان، روحی و نهادی، اخلاقی و سیاسی هستند.

شرط نخست عبارت است از تمایز روشن میان آنچه ناشی از تابعیت است و آنچه ناشی از استفاده از عقل. کانت برای آن که بتواند، به ایجاز، حالت صغر را خصلت بندی کند، این ضرب المثل رایج را نقل می کند: "اطاعت کنید، استدلال نکنید": به اعتقاد کانت، این همان شکلی است که معمولاً انضباط نظامی، قدرت سیاسی و اقتدار مذهبی اجراء می گردد.

بشریت، نه در آن هنگام که دیگر ناچار به فرمانبرداری نباشد، بلکه زمانی کبیر می شود که به او گفته می شود: "اطاعت کنید و می توانید هرچقدر که دلتان خواست استدلال کنید". باید یادآور شد که واژه آلمانی بکارگرفته شده در اینجا، یعنی *Räsonieren*، که در نقد کانت نیز ملاحظه می شود، نه به هرگونه استفاده ای از عقل، بلکه به آن گونه استفاده ای مربوط است که در آن تنها مقصود عقل، خود عقل است. واژه "*Räsonieren*" به معنای استدلال برای استدلال است و کانت نمونه های ظاهراً پیش پا افتاده ای برای آن ارائه می کند: پرداختن مالیات و قدرت استدلال کردن بی حد درباره قانون مالیاتی. این همان چیزی است که حالت کبر مشخص می کند. اگر کشیش هستیم، متناسب با اصول کلیسایی که به آن متعلقیم، در قلمرو خدمت خود کارمان را انجام دهیم؛ اما نیز به دلخواه درباره دگم های دینی استدلال کنیم.

می توان تصور کرد که در اینجا، با چیزی روبرو هستیم که با آنچه در سده شانزدهم، به عنوان آزادی وجدان فهمیده می شد، تفاوت زیادی ندارد: یعنی حق آزاد اندیشیدن به شرط فرمانبرداری. اما، در همین جاست که کانت به طرز غافلگیر کننده ای، ممیزه دیگری وارد بحث می کند. این بار مسئله بر سر تمایز میان استفاده خصوصی (*privé*) و استفاده عمومی (*public*) از عقل است. اما، کانت بلافاصله اضافه می کند که عقل باید در استفاده عمومی آزاد و در استفاده خصوصی مطیع باشد. چیزی که کاملاً مغایر با مفهوم عمومی آزادی وجدان است.

قدری توضیح دهیم. این استفاده خصوصی از عقل چیست و

عرصه ای که در آن اعمال می گردد کدام است؟ کانت می گوید انسان هنگامی از عقلش استفاده خصوصی می کند که "قطعه ای از یک ماشین" باشد؛ یعنی هنگامی که در جامعه نقشی برای ایفاء کردن و وظیفه ای برای انجام دادن دارد: سرباز بودن، پرداختن مالیات، به عهده داشتن مسئولیت یک اجتماع روحانی و کارمند حکومت بودن، این همه از بشر چیزی می سازد که جزء ویژه ای از جامعه می شود. به این ترتیب، انسان در مقامی مقین قرار می گیرد که در آن باید قواعدی را بکار بندد و مقاصد خاصی را دنبال کند. کانت خواستار اجرای اطاعتی کور و ابلهانه نیست. او می خواهد که از عقل استفاده ای متناسب با این وضعیت های مقین، انجام گیرد و در چنین صورتی، عقل باید تابع این مقاصد خاص باشد. بنابراین در اینجا، استفاده آزاد از عقل نمی تواند وجود داشته باشد.

در عوض هنگامی که فقط استدلال می کنیم برای آنکه از قوه استدلال مان استفاده کرده باشیم؛ هنگامی که همچون موجودی معقول استدلال می کنیم (و نه به مثابه قطعه ای از ماشین)، هنگامی که به عنوان عضوی از بشریت معقول استدلال می کنیم، در چنین صورتی استفاده از عقل باید آزاد و عمومی (public) باشد. بنابراین، روشنگری فقط فرآیندی نیست که از رهگذر آن آزادی شخصی اندیشه تضمین می شود. روشنگری آن هنگامی هست که استفاده جهانشمول، استفاده آزاد و استفاده عمومی از عقل، همزمان وجود داشته باشد.

این نکته ما را به پرسش چهارمی هدایت می کند که باید در برابر این متن کانت قرار داد. بخوبی ملاحظه می شود که استفاده جهانشمول از عقل (خارج از هر نوع هدف مقین)، مسئله خود سوژه به مثابه فرد است. و هم چنین به خوبی مشاهده می شود که آزادی این استفاده، می تواند به نحوی کاملاً منفی، در نبود هر نوع پیگردی علیه فرد، تضمین شود. اما، چگونه باید استفاده عمومی از این عقل را تضمین کرد؟ چنانکه ملاحظه می کنیم، نباید روشنگری را صرفاً به عنوان یک فرآیند عمومی درک کرد که کل بشریت را متأثر می کند. آن را تنها نباید به عنوان اجبار تجویز شده برای

افراد فهمید: این بار روشنگری به عنوان یک مسئلهٔ سیاسی ظاهر می‌گردد. در هر حال مسئله از این قرار است که چگونه استفاده از خرد می‌تواند به شکل عمومی‌ای درآید که لازمه‌اش این است: چگونه جسارتِ دانستن می‌تواند صریحاً بکار گرفته شود، در همان حالی که افراد به دقیق‌ترین نحو ممکن فرمانبری می‌کنند. کانت در خاتمه و در عباراتی نه چندان پوشیده، نوعی قرارداد به فردریش دوّم پیشنهاد می‌کند. آنچه می‌توان قرارداد میان استبداد عقلانی و خرد آزاد نامید: استفادهٔ عمومی و آزاد از خردِ خودمختار، بهترین ضمانت فرمانبری است؛ مشروط بر آن که خودِ اصلِ سیاسی که باید از آن تابعیت شود، با خردِ جهانشمول سازگار باشد.

متن را در این جا رها کنیم. هدفم اصلاً این نیست که آن را نوشته‌ای به حساب آورم که می‌تواند توصیف مناسبی از روشنگری به دست دهد و فکر می‌کنم که هیچ تاریخ‌دانی برای تحلیل تغییرات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی که در پایانهٔ سدهٔ هژدهم به وقوع پیوست نمی‌تواند، به آن بسنده کند.

با این همه، و علیرغم خصلت مشروط این نوشته و بی‌آنکه بخواهم به آن جایگاهی اغراق‌آمیز در کُلِ آثار کانت ببخشم، فکر می‌کنم که باید بر رابطهٔ موجود میان این مقالهٔ کوتاه و سه نقد کانت، تاکید کرد. در واقع این نوشته، روشنگری را به مثابه لحظه‌ای توصیف می‌کند که از خلال آن بشریت می‌رود تا از خردش بدون تبعیت از هیچ اقتداری، استفاده کند. دقیقاً در همین لحظهٔ مشخص است که استفاده از نقد، الزامی می‌گردد، چرا که نقش آن معنا کردن شرایطی است که در آن استفاده از خرد برای تعیین آنچه می‌توانیم بشناسیم، آنچه باید انجام دهیم و آنچه اجازه داریم آرزو کنیم، موجه است. استفادهٔ نا مشروع از خرد است که باعث توهم، جزم اندیشی و عدم استقلال می‌گردد. در عوض، هنگامی که اصول استفادهٔ مشروع از خرد به روشنی تعریف شده باشد، استقلال آن می‌تواند تأمین گردد. نقد به گونه‌ای، کتاب راهنمای خردی است که در روشنگری به کبر رسیده باشد و بالعکس، روشنگری دوران نقد است.

هم چنین فکر می‌کنم که باید بر رابطه میان این متن کانت و دیگر متونی که به تاریخ اختصاص دارند تاکید کرد. غالب این متون به دنبال تعریف غایت درونی زمان و نقطه ای هستند که تاریخ بشریت به سوی آن راه می‌پیماید. باری، تحلیل روشنگری با تعریف آن به مثابه گذار بشریت به حالت کبر، جای فعلیت را در رابطه با این حرکت جمعی و جهت‌گیری‌های بنیادین این حرکت را تعیین می‌کند. اما، این تحلیل در عین حال نشان می‌دهد که در همین لحظه فعلی چگونه هرکس به نوعی مسئول این فرآیند عمومی است.

فرضیه‌ای که می‌خواهم طرح کنم این است که این نوشته کوتاه به نوعی نقطه تلاقی تأمل نقد و تأمل درباره تاریخ است. این تأمل کانت است درباره فعلیت کاری که انجام می‌گیرد. بدون تردید، این نخستین باری نیست که یک فیلسوف دلایلش را درباره شکل‌گیری آثار خود، در این یا آن لحظه از زمان ارائه می‌کند. اما، به نظرم می‌رسد که این نخستین باری است که یک فیلسوف این چنین و به نحوی تنگاتنگ و از درون، معنای اثرش را به مسئله شناخت، به تعمقی درباره تاریخ و به تحلیلی خاص از لحظه ای منحصر به فرد - لحظه ای که در آن و به خاطر آن می‌نویسد - گره می‌زند. تأمل درباره "امروز" به مثابه تفاوت در تاریخ و به عنوان انگیزه یک وظیفه فلسفی خاص، به نظر می‌رسد.

اگر از این زاویه به متن بنگریم، تصور می‌کنم بتوانیم یک نقطه حرکت را در آن بازشناسیم: طرح اولیه آنچه می‌توانیم راه و روش مدرنیته بنامیم.

۲

می‌دانم غالباً از مدرنیته به عنوان یک دوره یا در هر حال، مجموعه‌ای از خصوصیات یک دوره صحبت می‌شود. آن را بر روی تقویمی جای می‌دهند که ماقبلش پیش‌مدرنیته‌ای کمابیش ساده‌ لوحانه و کهنه، و

مابعدش "پسامدرنیته" ای اسرارآمیز و دلهره‌آور است. و سپس از خود می‌پرسند که آیا مدرنیته ادامه و تکامل روشنگری است یا که باید در آن گسست یا انحرافی از اصول بنیانی سده هژدهم را دید.

با رجوع به نوشته کانت از خود می‌پرسم که آیا نمی‌توان مدرنیته را بیشتر به عنوان یک راه و روش در نظر گرفت تا یک دوره تاریخی. منظورم از راه و روش، گونه‌ای ارتباط است با فعلیت، انتخابی داوطلبانه از سوی یک عده است و سرانجام، نوعی اندیشیدن و احساس کردن، و هم چنین نوعی رفتار کردن و حرکت کردن که هم نشانه یک تعلق است و هم به عنوان یک وظیفه، مطرح می‌شود. بی شک، قدری نظیر آنچه یونانیان "ethos" (راه و رسم) می‌نامیدند. در نتیجه بیشتر از آنکه بخواهیم "دوره مدرن" را از دوران "پیش" یا "پسامدرن" متمایز کنیم، گمان می‌کنم بهتر باشد ببینیم که چگونه راه و روش مدرنیته از هنگام شکل‌گیری، در نبرد با راه و روش "ضدمدرنیته"، بوده است.

برای اینکه بطور موجز این راه و روش را مشخص کنیم، نمونه‌ای برایتان می‌آورم که بی‌شک لازم است: منظورم بودلر است زیرا نزد اوست که یکی از پر تب و تاب‌ترین وجدان‌های آگاه از "مدرنیته سده نوزدهم را بازمی‌شناسیم.

(۱) غالباً می‌کوشند که مدرنیته را با آگاهی نسبت به ناپیوستگی زمان، بریدن از سنت، حس تازه بودن و سرگیجه از آنچه روی می‌دهد خصلت بندی کنند و این ظاهراً همان چیزی است که بودلر می‌گوید به هنگامی که مدرنیته را چونان چیزی "گذرا، گریزنده و اتفاقی" توصیف می‌کند. اما، برای بودلر، مدرن بودن، به رسمیت شناختن و پذیرش این جنبش دائمی نیست، بلکه بالعکس راه و روشی است که در برابر آن پیش می‌گیریم؛ راه و روش خودخواسته و دشواری مبتنی بر به‌چنگ آوردن چیزی جاودانه، نه فراسوی لحظه حاضر و و پس و پیش آن، که در دل آن. مدرنیته متمایز از مد روز است، که تنها جریان زمان را دنبال می‌کند. مدرنیته راه و روشی است که می‌گذارد آنچه که در لحظه حال "قهرمانانه" است را

دریابیم. مُدِرنِیته حساسیت نسبت به حال گریزنده نیست، بلکه اراده "قهرمانانه ساختن" حال است.

در اینجا به نقل آنچه بُودلر دربارهٔ ترسیم شخصیت‌های روزگار ما می‌گوید، بسنده خواهم کرد. بُودلر نقاشانی را به سخره می‌گیرد که لباس مردان سدهٔ نوزدهم را زشت می‌پنداشتند و تنها می‌خواستند عبا‌های بلند باستانی را به تصویر کشند. اما برای او، مُدِرنِیته در نقاشی، به منزلهٔ واردن کردن لباس‌های سیاه در یک تابلو نیست. نقاش مُدرن کسی است که این شئل تیره را بعنوان "جامهٔ ضروری دوران ما" نشان دهد. کسی که می‌تواند در این مُد روز، رابطهٔ اساسی، پیوسته و لجوجانه‌ای را که دوران ما با مرگ برقرار کرده، نشان دهد. "جامهٔ سیاه و شئل نه تنها زیبایی شاعرانهٔ خود را دارد، زیبایی که بیان برابری عمومی است؛ بلکه شاعرانگی آنها بیان روح عمومی هم هست؛ رژهٔ بزرگ گورکنان، سیاست‌پیشگان، عاشقان و بورژواها. همهٔ ما در مراسم خاکسپاری مردگان شرکت داشته‌ایم." بُودلر برای نشان دادن این راه و روش مُدِرنِیته، پاره‌ای اوقات از یک جملهٔ کوتاه پر معنا استفاده می‌جوید، چرا که این عبارت در شکل یک اندرز ارائه می‌گردد:

"شما حق ندارید زمان حال را تحقیر کنید."

۲) البته، این قهرمان سازی، خود اقدامی طنزآمیز است. در راه و روش مُدِرنِیته مسئله به هیچ عنوان بر سر تقدیس لحظهٔ گذرنده برای صیانت یا جاودانگی آن نیست، و به‌ویژه بر سر آن نیست که چونان کنجکاوی زودگذر و جالب‌توجهی پذیرایش شویم. این همان چیزی است که بُودلر راه و روش "ولگردی" می‌نامد. "ولگردی" بسنده کردن به گشودن چشم، توجه کردن و گردآوری در خاطره است. بُودلر در برابر انسان ولگرد، انسان مُدِرنِیته را قرار می‌دهد: "او [انسان مدرن] می‌رود. می‌دود. می‌جوید. قطعاً، این انسان تک‌افتاده که از تخیلی فعال بهره‌مند و همواره در میان صحرای بزرگ انسان‌ها در سفر است، هدفی والاتر از یک ولگرد ساده دارد، هدفی عمومی‌تر، چیزی جز لذت زودگذر لحظهٔ جاری. او آن چیزی را می‌جوید که می‌توان مُدِرنِیته نامید. برای او مهم، بدست آوردن آن چیز از

مُد روز است که می‌تواند دربرگیرنده عنصر شاعرانه تاریخ باشد. "بُودلر به عنوان نمونه مُدِرنِیته، از کنستانتن گیس طراح (Constantin Guys) نام می‌برد. گرچه او در ظاهر، یک دوره‌گرد، یک گردآورنده کنج‌کاوِ هاست، انا "در همه‌جا آخرین کسی است که می‌ماند. هرکجا که روشنایی بتواند بدرخشد، شعر طنین افکند، زندگی پراکنده شود و موسیقی زمزمه؛ هرکجا که شوری نگاهش را بخود می‌گیرد، هر جا که انسان طبیعی و انسان قراردادی در زیبایی شگفتی نمایان می‌گردند و هر جا که آفتاب، خوشی‌های زودگذر حیوانی ولگرد را روشنی می‌بخشد."

انا نباید اشتباه کرد. کنستانتن گیس یک دوره‌گرد نیست. آنچه در نگاه بُودلر، از او نقاشی مُدِرن به طریق اولی می‌آفریند این است که آن هنگام که جهان به خواب فرو می‌رود، گیس دست‌بکار می‌شود و چهره آن را تغییر می‌دهد. این تغییر چهره، ابطال واقعیت نیست، بلکه بازی سختی میان حقیقتِ واقعیت و اعمال آزادی است. در کار گیس اشیاء طبیعی چیزی "بیش از طبیعی" می‌شوند؛ اشیاء زیبا چیزی "بیش از زیبایی" و اشیاء خاص ظاهراً "همچون جان نقاش، از زندگی‌ای هیجان‌بخش بهره‌مند می‌شوند." در راه و روش مُدِرنِیته، ارزش عالی لحظه حال، از کوشش برای تخیل آنچه که وجود ندارد، جدائی‌ناپذیر است و نیز برای تغییر آن؛ نه از طریق امحاء آن که از طریق تصرف آنچه که هست. مُدِرنِیته بُودلری، تمرینی است که در آن توجه فوق‌العاده به واقعیت، با تجربه آزادی‌ای روبرو می‌شود که در عین محترم شمردن واقعیت، به آن دست اندازی نیز می‌کند.

۳) با این همه، به اعتقاد بُودلر، مُدِرنِیته تنها شکلی از رابطه با زمان حال نیست؛ که در عین حال شیوه رابطه‌ای است که باید با خویش برقرار کرد. راه و روش خودخواسته مدرنیته، به ریاضتی ضروری گره خورده است. مُدِرن بودن به منزله پذیرش آنچه که ما در گذران لحظات گذرا هستیم، نیست؛ که پرداختن به خود است به مثابه موضوع سخت و پیچیده خودسازی؛ یعنی همان چیزی که بُودلر به اصطلاح زمان خود "خوش سلیقگی" (Dandysme) می‌نامید. من از ذکر صفحاتی که بیش از حد

شناخته شده هستند، درمی‌گذرم: آنجا که موضوع بر سر طبیعتِ "زشت و زبینی و مستهجن" است؛ آنجا که بُودلر از عصیان ضروری انسان در رابطه با خود صحبت می‌کند، یا هنگامی که سخن از "آئین خوش‌سلیقگی" است که "به فرقه‌بازان هوس باز و پست"، انضباطی مستبدانه‌تر از دهشتناک‌ترین ادیان تحمیل می‌کند؛ و سرانجام، صفحاتی که دربارهٔ ریاضت‌کشی آدم خوش سلیقه نوشته شده‌اند که از جسم و رفتار و احساس‌ها و علائق‌اش ... از هستی خود ... شاهکاری هنری می‌آفریند، به اعتقاد بُودلر، انسان مُدرن کسی نیست که به دنبال کشف خویش، رازها و حقایق ناپیدای خود است. انسان مُدرن کسی است که به دنبال ابداع کردن خود است. این مدرنیته "انسان را در وجودش آزاد نمی‌کند"، بلکه او را متوجهٔ وظیفهٔ پرورش و ساختن خویش می‌کند.

۴) و سرانجام، تنها این نکته را اضافه می‌کنم که به باور بُودلر این قهرمان سازی کنایه آمیز زمان حال، این بازی آزادی با واقعیت برای تغییر چهرهٔ آن، این پرورش ریاضت‌آمیز خویشتن، نه در خود جامعه یا بدنهٔ سیاسی آن، بلکه تنها در جایی دیگر، یعنی در آنچه بُودلر هنر می‌نامد، می‌تواند متحقق شود.

ادعای خلاصه کردن رویداد تاریخی و پیچیدهٔ روشنگری در پایانهٔ سدهٔ هژدهم و راه و روش مدرنیته در شکل‌های گوناگونش در جریان دو سدهٔ اخیر را ندارم.

می‌خواستم از یک طرف، بر ریشه‌یابی نوعی تأمل فلسفی در روشنگری تأکید کنم که به طور هم زمان رابطه با زمان حال، شیوهٔ وجود تاریخی و شکل‌گیری خویش به مثابه سوژهٔ مستقل را به یک پرسشواره تبدیل می‌کند؛ و از سوی دیگر، بر این نکته تأکید کنم که رشته‌ای که می‌تواند به این ترتیب ما را به روشنگری وصل کند، نه وفاداری به عناصر یک آئین، بلکه بیشتر فعال کردن دوباره و مداوم یک راه و روش است؛ یعنی راه و رسم (ethos) فلسفی‌ای که می‌شود آن را به عنوان نقد دائمی وجود تاریخی‌مان، خصلت‌بندی نمود. همین راه و رسم است که می‌خواستم به طور

خلاصه خصلت‌بندی کنم.

الف) در حالت منفی

این راه و رسم ناظر بر این است که آنچه را که من صراحتاً اعمال شانتاژ بر روشنگری می‌نامم، مردود شماریم. فکر می‌کنم روشنگری به مثابه مجموعه‌ای از رویدادهای سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، نهادی و فرهنگی-مجموعه‌ای که هنوز تا حد بسیاری به آن وابسته‌ایم. یک عرصهٔ تحلیلی ممتاز را شکل می‌دهد. هم چنین فکر می‌کنم که روشنگری به مثابه اقدامی جهت برقراری پیوند-پیوندی از طریق ارتباطی مستقیم میان پیشرفت حقیقت و تاریخ آزادی، مسئلهٔ فلسفی را مطرح می‌کند که هنوز هم در برابر ماست؛ و سرانجام، فکر می‌کنم و کوشیدم آن را در مورد نوشتهٔ کانت نشان دهم که روشنگری شیوهٔ معینی از فلسفه‌پردازی را تعریف کرده است. اثناً، این به معنای آن نیست که می‌باید "موافق" یا "مخالف" روشنگری بود. بلکه مشخصاً به معنای آن است که آنچه که در شکل یک انتخاب ساده‌انگارانه و خودسرانه ارائه می‌شود را باید، انکار کرد: یا روشنگری را می‌پذیرید و در سنت خردگرایی می‌مانید (آنچه برای عده‌ای نکته‌ای مثبت است و برای عده‌ای ایراد) یا که روشنگری را نقد می‌کنید و می‌کوشید تا از اصول عقلانیت، خلاص شوید (آنچه می‌تواند گاه از جنبهٔ مثبت و گاه از جنبهٔ منفی مورد نظر قرار گیرد). بااین حال، نمی‌شود جز از راه دخالت دادن سایه‌روشن‌های "دیالکتیکی" جهت تعیین خوب و بد روشنگری، از شر این شانتاژها رهایی یافت.

باید تلاش کنیم که از طریق روشنگری تا حدودی به تحلیل خودمان پردازیم؛ به‌عنوان وجودات تاریخی معین. تلاشی که برگرفتهٔ یک رشته پژوهش تاریخی روشن و امکان‌پذیر است. سمت و سوی این پژوهش نباید معطوف به گذشته و تمایل به "هستهٔ اساسی خردگرایی" باشد (هسته‌ای که در روشنگری موجود است و می‌بایست به هر قیمت حفظ شود)، بلکه باید متوجه "محدودیت‌های فعلی امر ضرور" باشد؛ یعنی به آنچه

برای شکل‌گیری‌مان به مثابه سوژه‌های مستقل، گریزناپذیر نیست.
 (۲) این نقد مداوم از خود، باید از اختلاط غالباً ساده‌انگارانه میان انسان‌گرایی و روشنگری، بپرهیزد.

هرگز نباید فراموش کرد که روشنگری، رویداد یا مجموعه رویدادها و فرآیندهای تاریخی پیچیده‌ای است که در لحظهٔ معینی از تکامل جوامع اروپائی رخ داده است. این مجموعه دربرگیرندهٔ عناصر تغییرات اجتماعی، انواع نهادهای سیاسی، اشکال آگاهی، طرح‌های عقلانی ساختن شناخت‌ها و پراتیک‌ها و جهش‌های تکنولوژیکی است که بسا به سختی بتوان آنها را در چند کلمه خلاصه نمود، حتی اگر بسیاری از این پدیده‌ها هنوز در لحظهٔ فعلی مهم به شمار آیند. نکته‌ای که من برنموده‌ام و به گمانم کل شالودهٔ شکل معینی از تأمل فلسفی است، تنها شامل شیوهٔ رابطه تأملی با زمان حال است.

انسان‌گرایی، چیز دیگری است: موضوع یا بهتر بگویم، مجموعهٔ موضوع‌هایی است که به دفعات در جریان زمان، در جوامع اروپائی ظاهر شده است. البته، این موضوع‌ها که همیشه به داوری‌های ارزشی مرتبط‌اند، در مضمون و نیز در ارزش‌های که در خود دارند، همواره تغییر کرده‌اند. افزون بر این، خود این موضوع‌ها نقش اصل انتقادی تمایزگذاری را ایفاء نموده‌اند: زمانی انسان‌گرایی‌ای وجود داشت که به عنوان نقد مسیحیت به طور اخص یا نقد دین به طور اعم، عرضه می‌شد؛ زمانی انسان‌گرایی مسیحی وجود داشت در برابر مسیحیت ریاضت‌کش و خدامحور. در سدهٔ نوزدهم انسان‌گرایی‌ای وجود داشت که نسبت به دانش محتاط بود و در مقابل آن موضعی خصمانه و انتقادی داشت. بالعکس، انسان‌گرایی دیگری، همهٔ امیدش را به همین دانش بسته بود. مارکسیسم، انسان‌گرایی بوده است، اگزیستانسیالیسم و پرسونالیسم نیز همین طور. زمانی بود که از ارزش‌های انسان‌گرایانه‌ای که ناسیونال-سوسیالیسم ارائه می‌کرد، حمایت می‌شد و زمانی دیگر، استالینیست‌ها خود را انسان‌گرا معرفی می‌کردند.
 نباید چنین نتیجه گرفت که هر آنچه خود را انسان‌گرا می‌نامد،

قابل طرد است. بلکه باید گفت خود موضوع انسان‌گرایی، بیش از آن گشاد و گوناگون و ناستوار است که بتواند محور تأمل باشد؛ و این واقعیتی است که دست کم از سده هفدهم، آنچه انسان‌گرایی نامیده شده است همواره ناچار بوده بر برداشت‌های معینی از انسان تکیه بزند که از دین، دانش و سیاست به عاریت گرفته شده‌اند. انسان‌گرا نقش بزک‌کننده و توجیه‌کننده دریافت‌هایی از انسان را به عهده دارد که خود مجبور به استفاده از آنهاست.

بنابراین، گمان می‌کنم که دقیقاً می‌توان در برابر این موضوع که مرتب مطرح شده و همیشه به انسان‌گرایی مرتبط بوده است، اصل نقد و آفرینش دائمی خویش - در حین استقلال - را قرار دهیم؛ یعنی همان اصلی که در دل خودآگاهی تاریخی روشنگری نهفته است. از این نقطه نظر است که من بیشتر نوعی تنش درونی میان روشنگری و انسان‌گرایی می‌بینم تا همسانی آنها را. در هر حال، یکی گرفتن این دو با یکدیگر، خطرناک و هم چنین، از زاویه تاریخی، نادقیق به نظر می‌رسد. اگر در جریان سده هژدهم مسئله انسان، نوع بشر و انسان‌گرا مهم به شمار می‌رفته است، در عوض گمان می‌کنم که روشنگری بسیار به ندرت به مثابه انسان‌گرایی در نظر گرفته شده است. هم‌چنین یادآوری این نکته لازم است که در طول سده نوزدهم، تاریخ‌نگاری انسان‌گرایی سده شانزدهم (که برای کسانی چون سن-بوو یا بورکهارد اهمیت بسیاری داشت)، همواره متمایز و پاره‌ای اوقات کاملاً مقابل روشنگری و سده هژدهم بوده است. سده نوزدهم دست کم به همان اندازه که این دو را یکی می‌گرفت آنها را در مقابل یکدیگر هم قرار می‌داد. در هر حال تصور می‌کنم همان اندازه که باید از شاتناژ روشنفکرانه و سیاسی موافق یا مخالف روشنگری بودن، گریخت، به همان اندازه باید از آشفته‌گرایی تاریخی و اخلاقی که موضوع انسان‌گرایی را به مسئله روشنگری درمی‌آمیزد، گریزان بود. تحلیل روابط پیچیده آنها در جریان دو سده اخیر هنوز در دستور کار قرار دارد. تحلیلی که برای صراحت بخشیدن به آگاهی‌مان از خود و از گذشته‌مان، مهم به نظر می‌رسد.

ب) به طور مثبت

اما با توجه به این ملاحظات، تردیدی نیست که باید به آنچه می‌تواند راه و رسم فلسفی تلقی شود، مضمون مثبت‌تری بخشید. این مضمون مثبت نقدی است از آنچه می‌گوئیم، می‌اندیشیم و انجام می‌دهیم، از خلال هستی‌شناسی تاریخی خویشتن خویش.

۱) این راه و رسم فلسفی می‌تواند به مثابه رفتار-مرزی خصلت بندی شود. مسئله بر سر واکنش منفی نیست. باید خود را از آلترناتیو داخلی و خارجی رها کنیم. در مرز قرار گیریم. نقد به معنی تحلیل حدود و تأمل بر آن است. اما اگر پرسش به شیوه کانتی این بود که شناخت، از گذشتن از چه مرزهایی باید پرهیز کند، به نظرم می‌رسد که مسئله انتقاد باید به مسئله‌ای مثبت تبدیل شود: در آنچه به عنوان جهانشمول، ضروری و اجباری به ما ارائه شده، سهم آنچه را که منحصر به فرد، تصادفی و ناشی از محدودیت‌های من‌درآوردی است باید تشخیص داد. به طور کلی مسئله بر سر این است که چگونه می‌توانیم از نقدی که به شکل محدودیت‌های لازم صورت می‌گیرد به نقد عملی‌ای گذر کنیم که در شکل پیشرفت ممکن تحقق می‌یابد.

همان طور که می‌بینیم، نتیجه این است که نقد، دیگر نه در جستجوی ساختارهای صوری‌ای که ارزشی جهانشمول دارند، نیست؛ بلکه پژوهشی است تاریخی، از ورای رویدادهایی که به شکل‌گیری و بازشناسی ما به عنوان فاعل آنچه انجام می‌دهیم، می‌اندیشیم و می‌گوئیم، منجر شده‌اند. در این معنا، چنین نقدی، نه نقدی تطوریانده است و نه هدفش ممکن ساختن امری ماوراء طبیعی: این نقد در غایتش تبارشناسانه و در روشش باستان‌شناسانه است. باستان‌شناسانه - و نه تطوریانده - در این معنا که این نقد به دنبال کشف ساختارهای جهانشمول هر شناخت یا هر فعالیت ممکن اخلاقی نیست. بلکه منظور این نقد مطالعه گفتمان‌هایی است که آنچه می‌اندیشیم، می‌گوئیم و می‌کنیم را چونان رویدادهای تاریخی، مد نظر قرار دهد. این نقد به این مفهوم تبارشناسانه است که به خاطر شکل آنچه هستیم،

به استنتاج آنچه انجام و شناختنش برایمان ناممکن است نمی‌پردازد؛ این نقد ما را از وضعیتی خواص می‌کند که باعث شده آن طور که هستیم باشیم و می‌گذارد نباشیم، نکنیم، نیندیشیم، آنچه که هستیم، می‌کنیم و می‌اندیشیم. چنین نقدی در پی ممکن ساختن متافیزیکی که عاقبت به علم تبدیل شده؛ نیست، بلکه در پی آنست که کارکرد تعریف نشده آزادی را تا آن درجه و گستره‌ای که ممکن است فرارویاند.

۲) اما، برای آنکه مسئله صرفاً بر سر تصدیق یا رویای واهی آزادی نباشد، به نظر می‌رسد که این راه و روش تاریخی-انتقادی باید در عین حال، راه و روشی تجربی نیز باشد. می‌خواهم بگویم آن کاری که تا حد توانائی‌مان انجام می‌شود باید از یک‌سو عرصه پژوهش‌های تاریخی را بگشاید و از دیگر سو، خود را در بوته آزمایش واقعیت و فعلیت قرار دهد، تا بتواند نقاطی را دریابد که در آنها تغییر هم ممکن است و هم مطلوب، و در عین حال تعیین‌کننده شکل مشخصی باشد که می‌بایست به این تغییر داده شود. یعنی آن که این هستی‌شناسی تاریخی از خودمان، باید از همه طرح‌هایی که مدعی‌اند عمومی‌اند و رادیکال، اجتناب کند. در واقع به تجربه آموخته‌ایم که ادعای گریختن از نظام فعلیت برای ارائه برنامه‌های همگانی‌ای برای جامعه‌ای دیگر، شیوه تفکری دیگر، فرهنگ و جهان‌بینی‌ای دیگر، سرانجامش تنها تداوم خطرناک‌ترین سنت‌ها بوده است.

پسند من آن تغییر و تحولات بسیار مشخصی است که در این بیست سال اخیر در شماری از عرصه‌های مربوط به شیوه‌های بودن و اندیشیدن، روابط مقتدرانه، مناسبات میان دو جنس و درک ما از دیوانگی یا بیماری، به وجود آمده است؛ یعنی همین تغییرات جزئی‌ای که در پیوند منطقی با تحلیل تاریخی و راه و رسم عملی رخ داده‌اند را به وعده‌های انسان جدیدی که بدترین نظام‌های سیاسی سده بیستم وعده داده‌اند، ترجیح می‌دهم.

بنابراین، راه و رسم فلسفی خاص وجودشناسی انتقادی‌مان را به مثابه آزمون تاریخی-عملی محدودیت‌هایی که می‌توانیم پشت سر بگذاریم، و

در نتیجه به عنوان فعالیتِ خودمان بر روی خودمان، به عنوان وجودهای آزاد، خصلت بندی خواهیم کرد.

(۳) اما، اعتراض زیر بدون تردید می‌تواند کاملاً مشروع به نظر آید: محدود کردن خود به این نوع پژوهش‌ها یا آزمون‌های همواره جزئی و ناحیه‌ای، آیا این خطر را در بر ندارد که در معرض ساختارهای کلی‌تری قرار گیریم که نه الزاماً از آنها آگاهی داریم و نه بر آنها کنترل.

برای چنین نقدی دو پاسخ وجود دارد. راست است که باید از امید به یافتن آن نقطه نظری که می‌تواند شناختی کامل و قطعی از چیزی که محدودیت‌های تاریخی‌مان را شکل می‌دهد، چشم پوشید. با این نگرش، تجربه نظری و عملی که در مورد محدودیت‌های مان و امکان پشت‌سر گذاشتن‌شان از سر می‌گذرانیم، خود همواره تجربه‌ای محدود و معین است و بایست که دوباره از سر گرفته شود.

اما، این بدان معنا نیست که هر کاری تنها می‌تواند در بی‌نظمی و تصادف، صورت گیرد. این کار جامعیت، انتظام‌دهی، تجانس و هدف خاص خود را دارد.

۱- هدف

وجه مشخصه آن را می‌توان "ناسازه (paradoxe) مناسباتِ ظرفیت و قدرت" نامید. می‌دانیم که وعده یا آرزوی بزرگ سده هژدهم یا بخشی از سده هژدهم رشد همزمان و متناسب ظرفیتِ فنی اثرگذاری بر چیزها و آزادی افراد نسبت به یکدیگر، بود. وانگهی، از خلال کل تاریخ جوامع غربی، می‌توان مشاهده کرد که کسب ظرفیت‌ها و مبارزه برای آزادی، عناصری همیشگی بوده‌اند. (و شاید ریشهٔ ویژگی سرنوشت تاریخی این جوامع که چنین متفاوت و متمایز بودند در راستای همین جهان‌گیری و جهان‌چیرگی نسبت به دیگران بوده است). حال آن که، بر خلاف تصور سده هژدهم، مناسبات میان رشد ظرفیت‌ها و رشد استقلال به این سادگی نیست. دیده‌ایم که از خلال گونه‌گونی تکنولوژی (چه تولید با هدف اقتصادی، چه نهادهای

انتظام بخشی اجتماعی و فنون مربوط به امور ارتباطات)، چه شکل‌هایی از مناسبات قدرت رواج یافته اند: انطباق‌های در عین‌حال جمعی و فردی و روندهای عادی سازی که به نام قدرت دولت، نیازهای جامعه یا بخش‌هایی از جمعیت اعمال می‌شود، نمونه‌هایی از این مناسبات قدرت هستند. بنابراین، هدف این است: چگونه باید رشد ظرفیت‌ها و تشدید مناسبات متکی بر قدرت را از هم جدا کرد؟

۲- تجانس

این مسئله به مطالعه موضوعی می‌انجامد که می‌توان "مجموعه‌های عملی" نامیدش. در اینجا مسئله بر سر این است که آنچه بدان به عنوان زمینه تجانس استناد می‌کنیم، نه آن چیزی است که انسان‌ها از خود بروز می‌دهند و نه آن شرایطی که آنها را بدون آگاهی‌شان متعین کرده است، بلکه آن چیزی است که انجام می‌دهند و به آن شکلی که انجام می‌دهند. یعنی شکل‌های خردگرایی که شیوه‌های فعالیت را سازمان می‌بخشند (آنچه می‌توان جنبه تکنولوژیک آنها نامید) و آزادی‌ای که با آن، انسان‌ها در نظام‌های عملی رفتار می‌کنند، در برابر عمل دیگران از خود واکنش نشان می‌دهند و تا حدودی نیز قواعد بازی را تغییر می‌دهند (و این همان چیزی است که می‌توان گرایش استراتژیک این اعمال، خواند). بنابراین، تجانس این تحلیل‌های تاریخی-انتقادی، توسط این میدان عمل با دامنه تکنولوژیک و دامنه استراتژیک‌اش، تأمین می‌شود.

۳- انتظام‌دهی

این مجموعه‌های عملی از سه عرصه بزرگ برگرفته می‌شوند: عرصه مناسبات تسلط بر روی اشیاء، عرصه مناسبات عمل بر روی دیگران و سرانجام عرصه رابطه با خود. این به این معنا نیست که این سه عرصه کاملاً با یکدیگر بیگانه‌اند. خوب می‌دانیم که تسلط بر روی اشیاء از خلال رابطه با دیگران می‌گذرد و همواره شامل مناسباتی با خود است و بالعکس ... اما،

در این جا مسئله بر سر سه محور معین است که می‌بایست ویژگی و تاثیر متقابل آنها را تحلیل کرد: محور داناتی، محور قدرت و محور علم اخلاق (Ethique). به عبارت دیگر، هستی‌شناسی تاریخی از خودمان باید به یک سلسله پرسش‌های سرگشاده پاسخ دهد. این هستی‌شناسی با شمار نامعینی از پژوهش‌ها سر و کار دارد که می‌توانیم هر اندازه که بخواهیم بر آنها بیافزاییم و معین‌شان کنیم. همه آن انا به انتظام‌پذیری زیر پاسنگو خواهند بود: به عنوان آفرینندگان دانش و به عنوان سوژه‌هایی که مناسبات قدرت را یا اعمال می‌کنیم یا متحمل می‌شویم، نحوه شکل‌گیری‌مان به مثابه سوژه‌های اخلاقی اعمال‌مان چگونه بوده است؟

۴- جامعیت

و سرانجام، این پژوهش‌های تاریخی-انتقادی به این مفهوم ویژه‌اند که همواره به یک موضوع مادی، یک دوره یا مجموعه رفتارها و گفتمان‌های معین مربوط‌اند. انا دست‌کم در سطح جوامع غربی که ما از آن برآمده‌ایم، این پژوهش‌ها جامعیت خود را دارند؛ به این معنا که تا به امروز در تکرار بوده‌اند؛ و از این دست است مسئله مناسبات میان عقل و جنون، یا بیماری و سلامتی یا، جنایت و قانون، و مسئله جایگاه مناسبات جنسی و...

اگر چنین جامعیتی را طرح می‌کنیم، نه برای این است که بگوئیم باید آن را در تداوم تاریخی‌اش در گذرگاه زمان ترسیم نمود و نه برای آن است که تغییراتش را دنبال کنیم. آنچه باید فهمید این است که دانسته‌های ما درباره این جامعیت، شکل‌های قدرتی که در آن اعمال می‌شود و نیز تجربه خود ما در آن، تا چه حد چهره‌های تاریخی معینی هستند که با شکل مشخصی از طرح مسئله که به ویژه قاعده عمل و رابطه با خود را تعریف می‌کند، تعیین می‌شوند. بررسی این شیوه طرح مسئله یعنی بررسی چیزی که نه جزء ثابت‌های انسان‌شناسانه است و نه جزء متغیرهای زمان‌شناسانه؛ شیوه تحلیل مسائلی است که در شکل تاریخی خاصی بردی عمومی دارند.

کلامی کوتاه برای خاتمه دادن به بحث و بازگشتن به کانت. نمی دانم سرانجام روزی به مرتبه بلوغ خواهیم رسید یا نه. شواهد بسیاری در تجربه ما، حکایت از این دارند که واقعه تاریخی روشنگری ما را بالغ نکرد و هنوز نیز به این مرتبه دست نیافته ایم. با این حال به نظرم می رسد، که می توان به این پرسش انتقادی درباره زمان حال و هم چنین وضعیت خودمان، پرسشی که در واقع کانت با تأمل درباره روشنگری طرح نمود، معنایی ببخشیم. حتی به نظرم می رسد که در این اقدام، نحوه فعالیت فلسفی نهفته است که از دو سده پیش نه بی اهمیت بوده و نه فاقد کارآئی. در واقع باید، وجودشناسی انتقادیمان را، نه به مثابه یک نظریه، یک آئین، و نه حتی به عنوان مجموعه دائمی از دانش انباشت شده، که به مثابه یک ارزیابی، یک راه و رسم، یک زندگی فلسفی درک کرد که در آن نقد واقعیتمان، تحلیل تاریخی محدودیت هائی است که با آنها روبروایم و در عین حال آزمون رفع امکان پذیر این محدودیت ها است.

این ارزیابی فلسفی باید در فعالیت پژوهش های گوناگون، ترجمان خود را بیابد. انسجام روش شناسانه این پژوهش ها در مطالعه باستان شناسانه و تبارشناسانه رفتارهای نهفته است که به طور همزمان به عنوان نوع فن مدارانه عقلانیت و بازی های استراتژیک آزادی ها، ملاحظه می گردند. انسجام نظری این پژوهش ها در تعریف شکل های تاریخاً مشخصی نهفته است که در آنها عمومیت های رابطه ما با اشیاء، با دیگران و با خودمان، به عنوان مسئله طرح شده اند. و سرانجام انسجام عملی این پژوهش ها در کاربرد احتیاطی نهفته است که تأمل تاریخی-انتقادی را به آزمون پراتیک های مشخص می نهد. نمی دانم آیا هنوز، فعالیت انتقادی شامل ایمان به روشنگری است یا نه. تصور می کنم که این فعالیت همواره اقدام لازمی است درباره محدودیت ها یمان، یعنی کوشش صبورانه ایست که به ناشکیبائی آزادی، شکل می بخشد.

یادداشت

(۱) Haskala از ریشهٔ عبری *Sekhel* مشتق می‌شود که بمعنای "عقل" یا "قوة فهم" است. خود اصطلاح Haskala بیانگر جنبش اجتماعی و فرهنگی است که در پایانهٔ سدهٔ هژدهم و سدهٔ نوزدهم، در درون یهودیت اروپای مرکزی و اروپای شرقی، شکل گرفت. این جنبش اگر چه ملهم از فلسفهٔ روشنگری اروپا بود، امّا، ویژگی‌ها، ریشه‌ها و تحولات آن بشدت از سنت های یهودی مایه می‌گرفتند. هنگامی که این جنبش شکل می‌گرفت، یهودیان در شرایط اجتماعی-جغرافیائی محلات تحت‌الحفظ (ghetto) و در تابعیت رژیم‌ها و قوانین نژدای و تبعیض‌گرایانه اروپا، می‌زیستند. در پاره‌ای از شهرهای اروپا، بویژه در برلن و سپس در اروپای شرقی، تنی چند از "کوچ‌کنندگان یهودی" (که غالباً از میان خرده‌تاجران و فروشندگان برخاسته بودند) به همراه "یهودی‌های دربار" (که غالباً در خدمت حاکمان و امیرهای وقت بودند)، تحت تأثیر تمدن اروپائی و میل بسیار برای ادغام یهودیان در جامعهٔ جهانی، بر آن شدند که این وضعیت را دگرگون کنند. در ابتدا مدافعان Haskala، تصور می‌کردند که می‌توانند از طریق اصلاح آموزش سنتی یهودی و برچیدن زندگی محلات تحت‌الحفظ، به مشارکت یهودیان در تحولات بزرگ فرهنگی اروپا، کمک کنند. این اقدام شامل بکارگیری و استفاده از علوم جدید در برنامه‌های آموزش همگانی، استفاده از زبان محلی، بجای زبان یهودی-ژرمنی (Yiddish)، تغییر لباس‌های سنتی محلات یهودی، اصلاح خدمات کنیسه‌های یهودی و درگیری در حرقه‌هائی نظیر پیشه‌وری و کشاورزی بود که از سوی مذهب یهود، از جمله ممنوعات بشمار می‌رفتند. موزس مندلسون (۱۷۸۶-۱۷۷۹)، برای آنکه بطور سببلیک به چنین طرحی جامعهٔ عمل‌پوشاند تورات را به زبان آلمانی ترجمه کرد (ترجمه‌ای که با این حال با حروف عبری به چاپ رسید). اگر چه جنبش Haskala، اساساً یک جنبش عقل‌گرا بشمار می‌رفت، امّا، این جنبش در عین حال، مبلغ‌گرایی‌های رومانتیک، نظیر بازگشت به وضعیت طبیعی، ارج نهادن به فعالیت بدنی و احیاء یک گذشتهٔ پر شکوه و غرورآمیز، بود. به این ترتیب این جنبش برانگیزندهٔ ارزش‌هائی شد که بعدتر با ارزش‌های جنبش ناسیونالیستی صهیونیستی در هم آمیخته شدند. از همان ابتدای شکل‌گیری این جنبش، یهودیت آرثدکس به مخالفت با آن برخاست. این آرثدکسی که عمیقاً جریانی عقل‌ستیز بود Haskala را بمثابه تهدیدی جدی علیه هویت یهودی و ارزش‌ها و سنت‌های یهودیت، ارزیابی می‌کرد. افزون بر این، تحولات بعدی این جنبش متناسب با شرایط سیاسی، اجتماعی و فرهنگی جوامع اروپای مرکزی و اروپای شرقی، شکل‌های متنوعی بخود گرفت: در آلمان، و در محافل روشنفکری یهودی، زبان ملی بسرعت جایگزین زبان عبری شد، امّا، توجه ویژه به تاریخ و فرهنگ یهود ابعاد گسترده‌تری یافت، بطوری که این توجه منجر به پیدایش سریع "علم یهودیت" (Wissenschaft des Judentums) و بکارگیری روش‌های تازهٔ نقدی و تاریخ‌ایده‌ها، شد. در اتریش، اصلاحات دولتی در زمینهٔ برنامهٔ آموزش سراسری کشور، چندان با حسن استقبال مراکز یهودی "گالی سی"، روبرو نشد، با این حال، در سال‌های بعد، جنبش عبری Haskala در اتریش، رشد چشم‌گیری در زمینهٔ گسترش ادبیات یهودی بدست آورد. در روسیه تزاری نیز، پاره‌ای از طرفداران این جنبش به این امید دل بسته بودند که با شرکت در اجرای طرح دولتی در زمینهٔ اصلاح دستگاه آموزشی کشور، تغییرات اساسی در شرایط زندگی سیاسی و اجتماعی یهودیان این کشور، بعمل آورند، امّا، سیاست ارتجاعی رژیم تزاری و یهودی‌ستیزی آن، بمرور بسیاری از یهودیان را بسوی جنبش انقلابی کارگری روسیه جلب

کرد(جنبش بوندیستی در سوسیال-دموکراسی روسیه، از نمونه های چنین تحولی است) و این در حالی بود که بخش های دیگری از یهودیان، به جریانی که بعدها به ناسیونالیسم یهودی شهرت یافت، پیوستند. بهرور و در خلال سده نوزدهم و آغاز سده حاضر، بویژه با تجربه فاشیسم و یهودی ستیزی در اروپا، در واقع بسیاری از مدافعان این جنبش به عدم امکان شکل گیری یک فرهنگ جهانی یهودی پی بردند. در هر حال، بدون ملاحظه جنبش Haskala، فهم "جهان" فعلی یهودی، چه در داخل و چه در خارج از دولت اسرائیل ناممکن بنظر می رسد. (مترجم فارسی).

گرته هستی

بابا علی

مقدمه

اگر انسان نتواند به نحوی که شایسته نام انسان است، زندگی کند؛ زندگی به گونه آمیب برای او مرجع خواهد بود. زیرا این شکل انطباق "متعقل"، لااقل از حیث اقتصاد در تلاشهای پرهیاهو و عبث برای هیچ، کم دردسترتر و راحتتر است. انسان امروز البته نمیتواند انسانی زندگی کند، و از اینرو تنها چیزی که به زندگی او مفهوم انسانی میبخشد و زندگی را لایق زیستن او می‌کند، تلاش برای درخور کردن شرایط جهت زندگی کردن به شیوه انسان است.

این شاید لزوماً حاصل نگردد، اما نیاز بدان به حکم خصیصه آدمی ما، خود را تحمیل می‌کند. آخر، آدمی نیازمند آدمیت است. این شاید یگانه معنای خوشبختی باشد. سه پادداشت زیر به همین معنی اختصاص یافته‌اند.

زمستان ۱۳۶۹

قابلیت تطبیق و میرائی

برخی بر این باورند که قابلیت تطبیق یا "جان‌سختی" یک فضیلت است و حال آنکه عدم تطبیق‌پذیری و یا مرگ یک نشانه ضعف و سستی است. این شاید به معنایی چنین صحیح باشد. آن موجودی که قابلیت تطبیق دارد، قطعاً دارای خصوصیتی است که موجود میرا فاقد آن است. اما این بخودی خود حامل هیچ ارزش مثبتی نیست. تا آنجا که می‌دانم، ساکنین واقعی کره خاکی ما، سوسکها هستند. آنها مدتها پیش از انسان وجود داشتند و توانستند علیرغم تغییرات شدید جغرافیائی به حیات خود ادامه دهند و احتمال آخرین ساکنین کره زمین نیز خواهند بود. چنین توانائی را البته نمی‌توان در ماموتها سراغ گرفت و شاید علیرغم تمامی پیشرفتهای تکنولوژیک بشر - و یا در صورت اسفبار، برغم و به سبب همین پیشرفتهای تحت مناسبات سرمایه‌داری - یک حادثه طبیعی، مثلاً کاهش حرارت خورشیدی جذب شده بوسیله کره ما و یا یک فاجعه عظیم اجتماعی، منجر به انهدام زمین و همراه با آن نسل بشر گردد و معالاف سوسکها بتوانند به حیات خود ادامه دهند. برای آنان که نفس حیات را ارج می‌دارند، در هر صورت این نیز بهتر از هیچ خواهد بود و حال آنکه برای من و کسانی که نظیر من حیات را فی‌نفسه ارزشمند نمی‌شمارند، مسئله به نحو دیگری مطرح خواهد بود. برآستی از حیث قابلیت تطبیق، سوسکها چه مقامی دارند؟ بی‌شک مقام آنان بی‌اندازه "شامخ" است، اما آنها بدلیل تطبیق با پست‌ترین رده‌های حیات، یعنی حشرات قادر به احراز چنین موقعیتی بوده‌اند. حال آنکه موجودات بمراتب مرکب‌تر، بفرنج‌تر و پیشرفته‌تر بدلیل همین پیشرفتگی و پیچیدگی آسیب‌پذیرتر و به یک معنا "میرا" ترند. برای اداره و نظارت و تعمیر یک اتوموبیل، یک مهندس ماشین کفایت می‌کند، اما ساختمان مغز آدمی هنوز برای پزشکان جزئی از رازهای ناشناخته بشریت

است. و این موجود ففسوس، ادا اطواری، این بوزینه بی‌دم که بخود نام هوموساپین داده است، دقیقاً بدین سبب اطواری‌تر از باقی حیوانات است که پیشرفته‌ترست. بهمانسان که این پیشرفتگی متضمن جهش‌ها و متواسیونهای بزرگتر می‌باشد (مثلاً هرگز هیچ ماموت یا سوسکی به ماه سفر نکرده است، میمون‌ها البته نمک چنین سفرهائی بوده‌اند)، بهمان میزان نیز شکنندگی و امکان انهدام جمعی آن بیشتر است. مثلاً فرض بفرمائید تاکنون در میان میمون‌ها چند نفر، حتی از زبدگانشان نظیر پسته کانتروپوس‌ها یا سینانتروپوس‌ها در دوئل بر سر مادیگان بهلاکت رسیده‌اند؟ شاید کسی چنین تخمینی را جدی نگرفته و یقیناً نیز نگرفته و جوابی برای این سؤال بظاهر مضحک نداشته باشد. اما اگر به شما بگویند که مثلاً دلیل مرگ شاعر بزرگی چون پوشکین یا سیاستمداری نظیر لوتی‌بلان یا لاسال چه بود، ممکن است با نهایت تأثر اظهار بفرمائید که همان رسم و رسومات لعنتی دوره اشرافیت یعنی دوئل بر سر شرافت یک مرد که از جانب دیگری "لکه‌دار" شده بود. احساسات رقیق آدمی در چنین مواردی غالباً گُل می‌کند و چند قطره اشک این موجود دمدمی، احساساتی و ملون‌المزاج یعنی همان هوموساپین محترم برای پاسخگوئی به همان سؤال بظاهر مضحک کفایت می‌کند. اما این سؤال را می‌توان چنین ادامه داد: چند نفر طی جنگهای صلیبی کشته شدند، چند نفر طی سوانح هوائی، دریائی یا زمینی به قتل رسیده‌اند، چند نفر در گتوها و نوانخانه‌ها مرده‌اند، چند نفر طی دو جنگ جهانی از بین رفته‌اند و چند نفر طی... به درک واصل شده‌اند؟ آمار آنها را می‌توان طبق جداول منظم که موضوع علوم مختلف است، تنظیم کرد و با دقت در کلاسهای دبستانی، دبیرستانی و دانشگاهی تدریس نمود. اما تاکنون آیا دیده‌اید که مثلاً در میان میمون‌ها بر سر عقاید و اعتقادات مذهبی منازعه‌ای در بگیرد؟ هیوم در اثر خود تحت عنوان "دین طبیعی" اظهار می‌دارد که اشکال اولیه بروز مذاهب در هیئت آئیمیسم بمراتب "دموکرات‌تر" از اشکال مابعد مذهبی نظیر یکتاپرستی بوده است؛ چرا که در اولی‌ها تنوع رب‌النوع‌ها برسمیت شناخته می‌شود و حال آنکه در مراحل

متأخرتر، تسلط یکی از ارباب انواع مفروض قلمداد می‌گردد و مابقی باید به نفع آن صحنه را خالی کنند. طبعاً از این حیث "دین طبیعی" هیوم با "قرارداد اجتماعی" روسو مطابقت دارد، زیرا هر دو در جستجوی تعریف وضعیت ایده‌آل آتی یا سنتز، به مطالعه دقیق‌تر تز می‌پردازند و در آن حالات ابتدائی، منابعی بنیادین برای بنای آینده می‌جویند.

معیناً میان همه این پدیده‌ها، خودکشی شیرین‌ترست؛ امری که تصور می‌کنم تنها در نوع انسان بمعنای اخص کلمه وجود دارد و شاید بهمین دلیل تقابل مفهوم سادگی و پیچیدگی یا تطبیق‌پذیری و میرائی در اینجا بنحو برجسته‌ای مادیت می‌یابد. به یک معنا می‌توان اظهار داشت که انسان حیوانی‌ست که قابلیت خودکشی دارد یعنی آزادی زیستن و نه زیستن را در آن واحد در اختیار دارد. لاقلاً این آن تعریفی‌ست که مکتب اصالت وجود (اگزیستانسیالیسم) قاعدتاً باید از تمایز انسان و حیوان ارائه دهد چرا که در اراده زیستن و نه زیستن مفهوم مجرد و انفرادی آزادی می‌تواند عرصه‌ای برای ابراز وجود یابد. البته می‌توان براحتی مدعی شد که زیستن، یا میل و نیاز به زیستن یک گزینه است و موضوعی ارادی نمی‌باشد. اما قطعاً برای آمیزاد اهل خودکشی، این امر غریزی از موضوعی منفعل به یک موضوع فعال مبدل شده و جنبه ابژکتیو خود را رها کرده است. چون آدمیزاد تنها برای زیستن نمی‌زید بلکه برای بهتر زیستن می‌زید و شاید همین امر نیز او را از قلمروی خواستها و نیازهای غریزی حیوانات متمایز می‌کند. قلمرو انسانی حیات از هنگامی آغاز می‌شود که قلمرو غریزی آن ارضاء شده باشد و به معنای معین پایان یافته باشد. اما این باصطلاح "مازاد" ماورای غریزی یک تجمل نیست بلکه داده‌ای از حیات آدمیست چه بصورت هدف و آرزو، چه بصورت نعمات مادی و مهمتر آنکه نخستین بر دومی تقدم تاریخی و منطقی نیز داشته و دارد. زیرا بشر مدت‌ها قبل از آنکه اضافه محصولی تولید کند، خود را از جهان حیوانات متمایز کرده بود و در این جدائی و یا به همراه آن ساختن مطابق تصور و تخیل و یا مطابق ایده‌ای از پیش در نزد او تکوین یافت. به همین اعتبار نیز بشر قادر به

ارزش‌گذاری دربارهٔ حیات است. او قضاوت می‌کند و تصمیم می‌گیرد آن هم نه فقط دربارهٔ این یا آن جلوهٔ زندگی بلکه همچنین دربارهٔ نفس زندگی؛ و در دماغ و وجدان خود سعی می‌کند این قضاوت را به صورت قانون رسمیت بخشد. قانون تا همین گذشته نزدیک نیز قادر به تصمیم‌گیری دربارهٔ همه چیز و منجمله حق حیات بوده است. مجرمی را محکوم به اعدام می‌کنید، گاه حتی دربارهٔ شکل اعدام نیز قضاوت یکسانی دارید و بهر حال انتخابی نیز اگر در کار باشد بین صندلی الکتریکی یا گیوتین است. تا اینجا روال امور بی‌شبهت به منطق راسکولینکف داستایوسکی نیست: آدمیان بر دو نوعند، آنان که قاضی‌ند و حق تصمیم‌گیری دارند و آنان که باید مورد قضاوت واقع شوند. پیرزن رباخوار از آدمیان نوع دوم بود و راسکولینکف به هنگام قتل او به وظیفهٔ انسانی خود پاسخ می‌گفت یعنی نقش قاضی‌ای را داشت که می‌باید دربارهٔ حیات ارزش‌گذاری نماید؛ و البته نحوهٔ ارزش‌گذاری راسکولینکف در نقطهٔ مقابل ارزش‌گذاری جامعه بود.

مجرم واقعی در دادگاه وجدان انتقادی راسکولینکف، جامعه و ارزش‌های آن بود که مطابق آن واسیلیای مجبور به روسپی‌گری، محکوم و پیرزن رباخوار که جان بسیاری را در صندوقخانهٔ خود زندانی کرده بود، محترم تلقی می‌گردید. راسکولینکف نمایشی از ارزش‌گذاری فعال دربارهٔ حیات را نمایندگی می‌کند، فعال بدین معنا که حکم را دربارهٔ دیگری اجرا می‌کند و حال آنکه راسکولینکف به شکل مقلوب نیز وجود دارد و آن هم کسی‌ست که دربارهٔ ارزش حیات خود قضاوت می‌نماید و تصمیم به اجرای حکم اعدام خود می‌گیرد. معیناً به ظاهر تفاوتی بین این دو امر وجود دارد، راسکولینکف را می‌توان تکثیر کرد و این تکثیر چه بصورت تکوین یک حزب انقلابی و یا خودآگاهی یک طبقه به منفعت خود و یا طی یک جنگ داخلی از دیدگاه انقلابی حاوی ارزش‌های مثبت است. اما آیا عمل راسکولینکف‌های مقلوب قابل تکثیر است؟ آیا مثلاً می‌توان رأی به خودکشی دستجمعی داد؟ بایستی وجود ندارد و چنین رأی‌هائی هم اینجا و آنجا داده شده است (مثلاً به آرتور کوستلر و پیروانش نگاه بیفکنید)، اما تاکنون به

یک عنصر مستمر حیات مبدل نشده است.

چرا؟ چون عمل نخست متضمن یک اقدام جمعیست و حال آنکه عمل دوم خصلت فردی دارد. راسکولینکف تکثیر یافته در هیئت یک حزب، نیروی خود را متوجه یک عمل اجتماعی می‌بیند و حال آنکه انتحار هدایت یک اقدام "فردی" باقی می‌ماند و حزبی نمی‌تواند مدعی مرام او باشد. چنانکه ملاحظه می‌فرمائید، این موجود اطواری و نسناس ما، خودپرست هم تشریف دارد یعنی حاضرست "دگرکشی" کند، اما خودکشی را مذموم‌تر می‌شمارد، زیرا گرچه هر دو متضمن ارزش‌گذاری دربارهٔ حیاتند، اما در یک مورد باصطلاح "جامعه" دربارهٔ فرد قضاوت می‌کند و در مورد دیگر فرد دربارهٔ "جامعه". جنگ داخلی بیان قضاوت "جامعه" دربارهٔ "جامعه" یا "جامعه" در برابر افراد معین و دسته‌های جداگانه است و حال آنکه خودکشی متضمن قضاوت یا بهتر بگویم عدم تطبیق‌پذیری فرد با جامعه‌ست. علاوه بر آن شاید بتوان از آن محکومیت نفس‌زندگی را نیز مستفاد کرد، هر چند که این در همهٔ موارد - چون بهر حال خودکشی عمل فردی باقی می‌ماند - صادق نیست. بهر حال این صحیح‌ست که خودکشی عملی فردیست و این نیز کمتر از آن صحیح نیست که خودکشی بازتاب یک تطبیق‌ناپذیریت، معینا این اقدام فردی مورد قضاوت جمعی قرار می‌گیرد. و من براین باورم که قضاوت همگانی در محکومیت نفس‌خودکشی بطور کلی چیزی بجز تأیید بدترین جلوه‌های حیات نیست. آنها که خودکشی را بطور کلی خوار می‌شمارند، لاجرم باید مدافع تطبیق‌پذیری تحت هر شرایط باشند؛ یعنی سوسکها را بر ماموتها ترجیح دهند. شوخی نمی‌کنم، حشرات در "جامعهٔ بشری" بسیارند و گاه روابط اجتماعی نیز مبدل به حشراتی فوق‌العاده خطرناک و موذی می‌شوند. بین آن دیوث، آن زالو و آن قجه‌با سوسک چه تفاوتی می‌توان مشاهده کرد؟ فقط اینکه دومی کم‌آزارترست یا راحت‌تر در معرض نابودی جمعی قرار می‌گیرد. و سوسکهای جامعهٔ بشری نیز دیرزی‌تر و "سخت‌جان‌ترند" زیرا با پست‌ترین رده‌های حیات انطباق می‌یابند. طبعاً آن کس که با هر فرساق‌گری محشور می‌گردد و جلال و

شوکت خود را از تطبیق‌پذیری بدست می‌آورد، یقیناً به قول عبیدزاکانی "حلیم‌تر" است زیرا که دیوث‌ترست. میراثی هدایت و حیات حشرات دوبا، هرکدام چه ارزشی را نمایندگی می‌کنند؟ من فکر می‌کنم این میراثی و آن تطبیق‌پذیری بی‌شباهت به بقای سوسکها و محو شدن بسیاری از موجودات عالیتر نیست. پس نفس زندگی همچنان که نفس میراثی حاوی ارزش نمی‌باباباشند، نسبت ارزشی آنها در چگونگی‌شانست.

با این همه زندگی یک چیز و مرگ چیزی دیگر نیست. مرگ سایه زندگیست، یعنی از پی آن می‌آید و هر دم با آن زندگی می‌کند، مانند نگاتیو یک فیلم. اما علاوه بر آن به رابطه‌ها و ارزشهای زندگی ما بر کره خاکی شکل نهائی و قطعی می‌بخشد. مارکس چه خوب می‌گفت که خانه‌ای که مورد سکونت واقع نشده است، هنوز خانه‌ای بالقوه‌ست. مصرف که متضمن شروع نابودی خانه است، بدان ارزش خانه بودن می‌بخشد. و انسان نیز بدون مرگ شاید مفهومی مجرد باقی می‌ماند، یک انسان کلی؛ اما انسان کلی نمی‌تواند صاحب یا حامل ارزشی باشد چرا که فاقد پیوند و فاقد ریشه است، یعنی فاقد رابطه است. فی‌المثل به روایت خضر پیغمبر در قرآن بنگریم. این خضر که عمر جاودان دارد یعنی مظهر بیگانگی کامل با ملک الموت است، در عین حال تجسم تنهائی بشریت است. زیرا او فاقد زندگی انضمامی‌ست؛ فاقد پیوندهایست که با او زندگی کنند و با او بمیرند. او زندانی سرگردان ابدیت است. به هیچکس نمی‌تواند دل بندد چرا که پیوندهایش نمی‌پایند. او نه تنها صاحب خانه و کاشانه و همدم و یار و مونس نیست بلکه حتی به زمان نیز تعلق ندارد. او مظهر آوارگی بشر غیرانضمامیست. شاهزاده کوچولوی سن‌اگزوپری که سیاره‌ش سه قدم آدمیست و تنها یک گُل با سه خار کوچک در باغچه‌ش دارد، وقتی که با باغچه پر از گُل‌های رُز روبرو می‌شود تعجب می‌کند. اما رویاه به او تفهیم می‌کند که آن گلها، گلهای عام هستند و گل خاص، گلی‌ست که او پرورش داده و دیگر هر گلی نیست بلکه گل اوست و بدو تعلق دارد و شاهزاده کوچولو نیز این نکته را خوب می‌فهمد که زندگیش تنها در ارتباط با آن

گل مفهوم دارد. ستاره‌های آسمان هنگامی برای او روشنائی دارند که آن گل را در کنار خویش دارد و بی‌آن هیچ ستاره‌ای برای او روشن نخواهد بود. از اینرو شاهزاده کوچولو که از حساب و کتابهای آدمهای بزرگ بالاخص تجار و لافزن‌ها سر در نمی‌آورد، بزرگترین واقعه زندگی خود را حضور گلی کوچک در سیاره‌ای سه قدمی با سه خار کوچک بحساب می‌آورد. و این‌ها البته همه میرا هستند، چرا که در زمان و مکان، در پیوندها و خلاصه در یک هستی انضمامی می‌گنجند. اما برای خضر پیغمبر کدام ستاره را در آسمان می‌توان جستجو کرد، کدام تقدیر و کدام طالع برای او رقم خورده است و کدام پیوند، گل او را در باغچه ۵ هزار تائی گلهای سرخ متمایز می‌کند؟

پس مرگ در عین حال که نگاتیو زندگیست، بدان شکل قطعی و مفهوم مشخص و نسبی می‌بخشد؛ زندگی را با ارزشهای آشتی می‌دهد و تعلقاتش را خاطرنشان می‌کند. به بیان روشن‌تر، زندگی با مصرف قوه حیات آغاز و پایان می‌گیرد. بهمین سبب نیز براحتمی می‌توان مردگانی را که به هیئت زندگان به حیات خود ادامه می‌دهند از مالکین واقعی حیات متمایز نمود. آن کس که با گلی انس نگرفته، با عشقی نزیسته، با خاطره‌ای شاد یا دلگیر نشده، با محبتی به وجد نیامده، با شوقی کودکانه به شغف نیامده، با پیوندی تعریف نشده و خلاصه به صفتی متصف نگردیده، موجودی بی‌صفت است، بیگانه با دگرست، چرا که با خود بیگانه است. سرمایه چنین است و به‌مراه آن شخصیت تجسم یافته‌اش در هیئت سرمایه‌دار، یا مال‌اندوز و یا فردیتی بی‌تفاوت. چنین موجودی زنده نیست. زیرا شیئیت یافته است و تمامی عناصر متشکله‌اش از جمله کارگزارانش چیزی بیش از ابزاری در خدمت این شیئیت‌یافتگی نوعی نیستند. چنین نیروئی مرگ نمی‌شناسد، چرا که از بیگانگی با حیات آغاز کرده است و در این بیگانگی به کشتگاه و مزرعه مسخ‌شدگی یا مرگی موهوم مبدل گردیده است.

معابد جماعات باستان قربانی می‌طلبیدند، زیرا آن جماعات بر

انتقاد شخصی مبتنی بودند و قربانی شکلی از ابراز تعلق به رب‌النوع بود تا از عفو، محبت، مراقبت و توجه آن برای بقای جماعت برخوردار گردند. اما این در عین حال از این مزیت نیز بهره‌مند بود که حائز شفافیت و صراحت بود و روابط مبتنی بر انتقاد شخصی را در همان چهره "انسانی" به تعبد الهی مبدل می‌کرد و بدان شیئیت نمی‌بخشید، بی‌تفاوتی را جایگزین مناسبات مبتنی بر تعلق قبیله‌ای، خونی، عشیره‌ای و غیره نمی‌کرد و اموال و املاک و منجمله قربانیان را مستقیماً برای بقای حیات جامعه می‌طلبید و نتیجتاً آن اشکالی از مالکیت را که سبب فساد آدمی می‌دانست، خوار می‌داشت، چنان بود در مورد انتقاد یونانیان بر رباخواری و فرماتیستیک (نگاه کنید به کاتیون و ارسطو). در جامعه امروزی بعضاً جای قربانیان معابد دیروز را انتحاریون گرفته‌اند. با این تفاوت که اگر دیروز جامعه برای حراست از خود "قربانیانی" تقدیم رب‌النوع معینی می‌کرد، و بدینسان سرنوشت فرد قربانی بوسیله جامعه رقم می‌خورد، امروزه این فردست که با قربانی کردن خود، بیگانگی جامعه با خود را یادآور می‌شود. چنین مرگهائی البته رویه دیگری برای تأیید معنای حیات متعالی‌ترند. آنان قربانیانی برای حفظ معبد با شکوه ارزشهای بزرگ بشری فراهم می‌نمایند و بدین معنا نمک زندگی می‌باشند. اما قبل و بیش از هر چیز آنها سببولند، بیان یک خواست و یک نیازند. بهتر بگویم، فریاد نیازند، اعلام حاجت به زندگی که دیگر باشد، در خور زیستن باشد، تنفس کردن در هوائی تازه باشد. آنها قابل تقلید نیستند اما قدرت یادآوری دارند. قدرت یادآوری دارند و این بزرگترین دستمایه آنهاست؛ بیان آن است که تطبیق‌پذیر نبودند و نمی‌خواستند، نمی‌خواستند که نواله‌ای مقدر باشند.

عمل آنان البته بکرات مورد قضاوت جامعه قرار گرفته و در خور نکوهش تلقی شده است، اما نفس اقدام آنان بیان این حقیقت است که جامعه در مقام قاضی صلاحیت خود را از دست داده است، زیرا وجدان اجتماعی یکسره ریاکار است. از بشریت سخن می‌گوید و مدعی تأمین حقوق بشر برای نخستین بار در تاریخ است، اما برای هر جزء حیات مادی

و معنوی بشر و نفس موجودیتش نیز قیمتی نهاده است: گوش، چشم، ریه، قلب، مغز، دستها و پاها، خواب، شرف، حیثیت، ناموس، غرور، وجدان، و خلاصه جان بشر را قابل خریداری کرده است. همه این اجزاء در قرع و انبیب بزرگ سرمایه‌داری وارد شده و به اشیائی مبدل گردیده‌اند که متناسب با نیاز بازار قیمتی می‌یابند. آری، هرچیز قیمتی دارد و روال امور بر داد و ستد استوار است یعنی یگانه ارزشی که واقعیت دارد، ارزش مبادله است، مابقی آرزوها و احساسات شیرین‌ند لازمه خوابهای طلائی. عدد و رقم جای کلمه را گرفته و زبان چیزی جز آوای نابهنجار خش‌خش ماشینی نیست که پیچ و مهره‌هایش را آدمیان تشکیل داده‌اند.

هدایت در کشور ما با این عبارت مشهورش شناخته می‌شود که در عین حال روایتی اصیل و یگانه از انتحار اوست: «در زندگی دردهائیست که مثل خوره مغز و روح انسان را در انزوا می‌خورد و از بین می‌برد. غالباً این دردها را نمی‌توان به کسی گفت...» و حال آنکه صمد بهرنگی این‌طور معرفی می‌شود که: «مهم نیست اگر یک روز مرگ به سراغم بیاید، مهم این است که مرگ و یا زندگی من چه تأثیری بر زندگی دیگران داشته است.» کدام یک درست می‌گویند و آیا اصلاً در مقابل این اظهارات، ما مجبور به گزینشیم؟ تصور نمی‌کنم! اولی از سطحی بودن رابطه‌ها سخن می‌گوید و همین‌ست که دردها را به خوره‌ای درونی مبدل می‌کند و دومی نیز از "دیگران" انتظاری ندارد بلکه مبنا را بر ایثار "خود" نهاده است. اولی با چهره واقعی زندگی سر و کار دارد و دومی با وجدانی که -هرچند هم از جانب زندگی مورد بی‌اعتنائی واقع شده باشد- مرجع آن است. اولی گم‌گشتگی عشق را یادآور می‌شود و دومی عشق را در شکننده‌ترین چهره‌ش یعنی ایثار و حل شدن دوستدار خلق در خلق معرفی می‌نماید. بی‌دلیل نیست که هر دو یکدیگر را می‌شناسند و می‌فهمند. هدایت، آنجا که تراژدی داش‌آکل را نقل می‌نماید، بهرنگ را خلق می‌کند؛ و بهرنگ در نامه‌ای به برادر خویش همین سپاس را از هدایت بعمل می‌آورد وقتی که می‌گوید: «زندگی کردن برایم ارزشی ندارد...» راستی این بی‌اعتنائی نسبت

به زندگی از کجا برمی‌خیزد؟ شاید از غنای مالک و صاحب واقعی آن که لزومی نمی‌بیند خود را به بال زمان آویزان کند و ساعات را با شوق این که بالاخره من هستم و گورکنی هنوز در کار نیست، بکشد. اما قصه‌اش آکل چیز دیگریست، او به خود وفادار می‌ماند و قادر است که قاضی خود باشد. معه‌ها همین موجود اثری در برابر نتیجه قضاوت خویش می‌شکنند، او در مقابل عشق مرجان زانو می‌زند و به هنگام وداع برای کارزار، از تقدیر تقاضا می‌کند که این عشق را از او بگیرد. او در این کارزار، بزرگی و مردانگی‌اش را می‌جوید، هرچند که بیزار از جان خویش‌ست. پس فاتح میدان باقی می‌ماند و پشت به کاکو، کمرش پذیرای قه‌ او می‌گردد. آکل پشت کرده به کاکو می‌میرد و در یادها می‌ماند؛ زیرا بیچاره آن خاطره‌ای که آکلی در آن زندگی نکند.

اسطوره‌ها البته چیزی بجز تلاش بشر برای دستیابی به "ناممکن‌ها" از طریق تخیل و آرزو نیستند و شاید به خاطر سپردن اسطوره حامل تناقضی در خود باشد، چرا که اسطوره به اقوام تعلق دارد و جزئی از وجدان یا فرهنگ قومی را تشکیل می‌دهند. معه‌ها این وجدان یک آئینه است و چه بسا تغییرات در شرف وقوع را مدتها در خود منعکس نکنند، زیرا با نتایج سر و کار دارد؛ نتایجی که مورد توافق عامه باشند و از این حیث، اسطوره‌ای قدیمی که تازه مانده‌ست، تنها بازتاب خاطره‌ای جمعی در گذشته‌های دور نیست بلکه محصول فعالیت نو اخلاقی‌ست که آنرا مستمر داشته‌اند و من تنها به این معنا از حضور آکل در خاطره‌ها یاد می‌کنم، زیرا با خاطره‌های جوان سر و کار دارم؛ و نه شیئی باستانی محفوظ در موزه تاریخ فرهنگ بشری. از اینروست که می‌توان پرسید چرا هرمس با اختراع ماشین بخار و کشتی‌های قارمپما موضوعیت خود را از دست داده است، اما اودیپ و آفرودیت همچنان به حیات خود ادامه می‌دهند؟ زیرا که بشر فاتح طبیعت هنوز مستخر خویش است و تا زمانی که چنین باشد، آکل‌ها در خاطره انسانهای شریف خواهند زیست، هرچند که او رأی به عملی غیرقابل تکثیر داده باشد.

معصومیت و معصیت نخستین

هنگامی که اشکال متفاوت شناخت حقیقت را با یکدیگر مقایسه می‌کنیم، چنین به نظر می‌آید که اولین صورت شناخت یا شناخت حسی یعنی آگاهی بی‌واسطه و محسوس که بعضاً در نتیجه استمرار عنوان تجربه را به خود اختصاص می‌دهد، نابترین، اصیل‌ترین و مناسب‌ترین شکل شناخت است. چنین شناختی متضمن تمام آن چیزهائیست که اخلاقیون بدان معصومیت نام داده‌اند و البته این مرحله از شناخت می‌تواند حامل احساسات مذهبی، اعتماد ساده، عشق، وفاداری و ایمان طبیعی نیز باشد. دو مرحله بعدی شناخت، یعنی شناخت عقلانی و ادراک فلسفی، این مرحله ابتدائی یا مرحله توازن طبیعی را پشت سر می‌نهند؛ مرحله‌ای که ویژگی اخص آن ارتباط بی‌واسطه، محسوس و طبیعی بین فاعل (سوژه) و مفعول (ابژه) است. پس از این مرحله بدوی، شیوه‌هائی از دریافت حقیقت که با توسل به خرد حاصل می‌گردند، در عین حال جزئی از غرور بشری را تشکیل می‌دهند، چرا که نیل بدانان مستلزم اعتماد بشر به قوای خود برای شناخت حقیقت است. این امر جدائی و شکاف مدرکات عقلانی بشر را از حالت طبیعی و محسوس مفروض می‌دارد و بدین اعتبار می‌تواند بمشابه منشاء تمامی شرارتها و خباثتها تلقی گردد، چرا که طبیعت فی‌حد ذاته فاقد هرگونه ارزش‌گذاری ذهنی و بنابراین عاری از شرارت است. بنابراین ظاهراً یگانه راه دستیابی به آرامش، تفاهم و صلح درونی، رها کردن هرگونه دعوی تعقل و تفکر، بازگشت به معصومیت غریزی یا شناخت طبیعی و محسوس‌ست. چنانکه فی‌المثل شهروندان محترم جوامع متمدن و پیشرفته سرمایه‌داری امروز، غالباً خود را متقاعد می‌سازند که از طریق بی‌تفاوتی سیاسی، معصومیت حیوانی و گوسفندوار خویش را در قبال معصیت زندگی سیاسی و اجتماعی محفوظ می‌دارند. بدینسان آنها با واگذاری حق قضاوت درباره

خیر و شر زندگانی به خداوندان سرمایه و قدرت، حق حیات معصومانه و غریزی خویش را خریداری می‌کنند.

این جداافتادگی بشر از وحدت طبیعی البته از نظرها دور نمانده است و ملل گوناگون هریک بطریقی از ازمئه باستان تاکنون به کاوش و تفسیر پیرامون این جدائی حیرت‌آور روح از خویشتن مبادرت ورزیده‌اند. طبیعت هرگز شاهد چنین دوپارگی درونی نبوده و بدین مناسبت اشیاء طبیعی هیچ عنصر شرارت‌آمیزی در خود ندارند. قصص و تمثیلات مذهبی که هزاران سال بر اذهان ملل حکم رانده‌اند، غالباً انعکاسی از تلاش بشر برای شناخت و تفسیر این دوپارگی روح و طبیعت‌اند و از اینرو نباید آنها را بعنوان اموری منسوخ و کهنه شده به کنار نهاد. چه بسا که کلید حل معمای بسیاری از رازآمیزی‌ها را بتوان در همین قصص و روایات یافت.

افسانهٔ موسائی- یهودی خلقت آدمی، تصویری از منشأ و نتایج این دوپارگی درونی بشریت بدست می‌دهد. بررسی نزدیکتر این افسانه نشان می‌دهد که روایت مزبور شاهی بر تأثیرات عمومی شناخت بر زندگی معنوی بشریت است. مطابق این تمثیل مذهبی، زندگی معنوی آدم و حوا یعنی نخستیان آدمیان در مرحله غریزی و طبیعی خویش، حامل معصومیت و سادگی‌ای قابل اعتماد و بدور از هرگونه معصیت بود. اما جوهر روح نیازمند پشت‌سر نهادن این وضعیت بی‌واسطه است. معنوی از طبیعی و بالاخص از حیوانی متمایز می‌گردد، آن هم به ترتیبی که دیگر تداوم محض جریان تمایلات نبوده، بلکه به تحقق خویشتن می‌پردازد. همچنانکه در روایت مزبور، آدم و حوا که در جنت سکنی یافته‌اند، در کنار خویش درخت زندگی و درخت شناخت خیر و شر را می‌یابند. گفته می‌شود که پروردگار، آنها را از خوردن میوهٔ درخت دوم برحذر می‌دارد. این استعاره بدان دلالت دارد که آدمی از جستجوی شناخت برحذر داشته شده تا بتواند در وضعیت معصومیت باقی بماند. اقوام دیگر نیز بر این باورند که مرحلهٔ بدوی یا کودکی نوع بشر، مرحلهٔ معصومیت و توازن آن بوده است. این البته تا حدود معینی صحیح‌ست. دوپارگی یا جدائی که طی زندگی انسانیت

ظاهر می‌گردد، محلی برای استقرار نبوده، بلکه محلی برای حرکت یا تلاش بمنظور دستیابی مجدد به این وحدت درونی‌ست. اما اشتباه است اگر این توازن بی‌واسطه و طبیعی را وضعیتی دلخواه بپنداریم. شعور غریزه صرف نیست؛ بالعکس شعور اساساً متضمن گرایش به استدلال و تأمل است. بی‌تردید معصومیت کودکانه داراری عنصری جذاب و گیراست، اما تنها بدین خاطر که اسباب یادآوری آن چیز نیست که روح برای تحصیل آن می‌کوشد. توازن کودکانه عطیه‌ای از جانب طبیعت است، توازن ثانوی باید از کار و فرهنگ معنوی حاصل آید. از اینرو در افسانه آدم و حوا چنین آمده است که سبب خروج آدم از وحدت طبیعی و سوسه‌ای بیرونی بوده است. اما حقیقت آن است که گام نهادن در مسیر خلاف یا بیداری آگاهی از نفس طبیعت بشری و نه از سوسه‌ای بیرونی نشأت می‌گیرد، و از اینروست که همین داستان در مورد هر فرزند آدم نیز تکرار می‌گردد و معصیت نخستین، چون داغ لعنت تا ابد بر پیشانی بشر باقی می‌ماند. در تمثیل مذهبی، اما، مار به اغوی آدم می‌پردازد. مار یا وسوسه بیرونی و بزعم ما طبیعت بشری و نیازی درونی، شیطان پنداشته می‌شود. حال آنکه مار معرف چیزی مشابه پروردگارست چرا که حامل شناخت خیر و شرست؛ و دقیقاً چنین شناختی‌ست که انسان با جدائی از وحدت غریزی، یعنی با خوردن میوه ممنوعه در آن شریک می‌گردد. تصور من این است که باکونین در تفسیر خود از این روایت بیشتر به طبیعت بشری وفادار می‌ماند وقتی که شیطان یا وسوسه بیرونی مار را سمبل خرد و شورشگری می‌نامد. خرد، چرا که او حاضر به پذیرش فرمان بدون آگاهی بر علت آن نمی‌گردد و به جای تعبد، چون و چرا و استدلال را پیشه می‌کند. شورشگری، زیرا که فرمانبرداری مبتنی بر تعبد را وانهاده و عصیان بخاطر اجرای فرمان عقل را دنبال می‌نماید.

نکته بعدی که روایت مزبور توجه ما را بدان جلب می‌نماید، شکل بروز نخستین پرتو معرفت است. اولین پژواک معرفت بیدار شده در آدمی، بدو می‌گوید که برهنه‌ست. بدینسان شرم نخستین علامت شناخت متمایز

بشری از حالت غریزی و معصومیت بدویست. مارکس می‌گوید که شرم احساسی انقلابی است، اما در واقع این یک علامت ساده و در عین حال عمیق تمایز روح از حالت طبیعی، غریزی و کودکانه اولیست. به قول هگل: «احساس شرم گواه بر جدائی انسان از زندگی طبیعی و حسیست» (۱) و در این احساس بشری شرم است که ما منشاء معنوی و اخلاقی لباس را جستجو می‌کنیم، که در قیاس با آن نیاز صرفاً فیزیکی موضوعی درجه دوم به نظر می‌آید.

پس از شرم، نوبت لعنت فرا می‌رسد که بنا به همین افسانه از جانب پروردگار بمثابه عقوبت معصیت نخستین بر بشر نازل می‌گردد. و این لعنت البته چیزی بجز آغاز تعارض بشر با طبیعت نیست که برای فائق آمدن بر آن عرق جبین مرد و غم‌خوارگی زن لازم شمرده می‌شود. بدینسان کار ثمره این دوبارگی نموده می‌شود که در عین حال راه چیرگی بر آن نیز بحساب می‌آید. حیوانات قادر به انجام کار بجز گردآوری مواد مورد نیازشان از طبیعت یعنی جمع‌آوری عطایای طبیعی نازل شده از سوی پروردگار نیستند؛ بالعکس انسان می‌تواند نیازهایش را از طریق تولید و تغییر وسایل مورد لزوم ارضاء نماید. از اینرو حتی در ارتباط با این اشیاء بیرونی نیز انسان وارد مراوده با خویش می‌گردد. وی با تشکیل اندامهای مصنوعی یعنی ابزار تولید، سرنوشت و تقدیر خود را رقم می‌زند و داستان آفرینش را تغییر می‌دهد؛ چرا که بر خلاف گفته انجیل قادر می‌گردد بر اندامهای طبیعی خود چیزهائی را منضم نماید که در طبیعت حاضر و آماده یافت نشده و بواسطه آنها طبیعت خود را نیز بطور مستمر متحول می‌نماید.

روایت مذهبی با اخراج آدم و حوا از جنت خاتمه نمی‌یابد. بلکه متعاقباً گفته می‌شود که خداوند ندا در داد که: «بدانید که آدم به یکی از ما مبدل می‌شود، زیرا که خیر و شر را می‌شناسد». شناخت اکنون بعنوان

۱- هگل، منطق، ترجمه انگلیسی ویلیام والاس، انتشارات آکسفورد، انگلستان، ۱۹۸۲، ص ۴۳.

امری مقدس معرفی می‌گردد و نه چونان گذشته بمثابه امری غلط و ممنوعه. بدینسان انسان از طریق شناخت، مقصود نهائی خود را در می‌یابد و به تصویری از پروردگار مبدل می‌گردد. هنگامیکه در روایت نقل می‌شود که خداوند آدمیان را از باغ بهشت بیرون راند تا مانع خوردن آنها از میوه‌های درخت زندگی شود، این تنها بدان معناست که انسان از لحاظ موجودیت طبیعی خویش یقیناً موجودی محدود و میراست؛ اما از حیث شناخت، نامحدود و باقی‌ست.

مطابق با دگم مذهبی، طبیعت انسان شریر است. زیرا که با معصیت نخستین رقم خورده است. و در این مطلب حقیقتی نهفته است. زیرا نفس مفهوم روح کفایت می‌کند تا نشان دهیم که آدمی بنا به طبیعت خویش شریرست و اشتباه است اگر بجز این بپنداریم. تا آنجا که انسان موجودی از طبیعت است و نظیر آن رفتار می‌کند، تمامی کردار وی چیزست که نباید باشد. زیرا روح موظف به آزاد کردن خویش، و محقق کردن خویش بواسطه عملکرد خویش است. طبیعت برای انسان فقط نقطه شروعیست که باید تغییر یابد و معصیت نخستین چیزی جز فاصله‌گرفتن این گوسفندان پروردگار از گوسفندی یا معصومیت حیوانی و طبیعی خویش، و دستیابی به شناخت خیر و شر یا تشکیل زندگی معنوی نیست. تمایز بربریت از تمدن نیز در همین نکته خلاصه می‌شود.

مرحله بربریت آدمی، مرحله غریزی و انفرادمنشی اوست که ویرا از زندگی اجتماعی فکر شده منفک می‌کند. برخی از متفکرین نظیر مترلینگ کوشیده‌اند تا با مطالعه زندگی موریانه و زنبور عسل، و قیاس آن با آدمی، روح زندگی جمعی را بعنوان غریزه در آدمی به اثبات برسانند. اما این تجمع غریزی هنوز مرحله‌ای مقدماتی از تکوین "فردیت" است و پیش‌تاریخ آن محسوب می‌شود و بهیچوجه با جمع‌گرایی فکر شده یکسان نیست. هگل بدرستی می‌گوید که: «یک حیات صرفاً طبیعی بنحو دقیقتری می‌تواند به این نحو تعریف گردد که انسان طبیعی بطور کلی یک فرد است؛ زیرا طبیعت در هر جزء خویش در حصار انفرادمنشی‌ست. از اینرو

هنگامیکه انسان بنخواهد یک موجود طبیعت باشد، بهمان نسبت یک فردیت صرف خواهد بود. معهذا بر خلاف چنین نیروی محرکه و تمایلی که از انفرادمنشی طبیعت نشأت می‌گیرد، قانون یا اصول عام قدم به میدان می‌گذارند. این قانون می‌تواند یا یک نیروی خارجی باشد و یا می‌تواند شکل اقتدار الهی داشته باشد. این حقیقتیست که در میان غرایز و احساسات آدمی، تمایلات اجتماعی و نودوستانه‌ای نظیر عشق، محبت و غیره نیز وجود دارند که فراتر از انزوای خودخواهانه وی قرار می‌گیرند. اما تا هنگامیکه این گرایشات غریزی اند، خصلت عمومی ظرف و مقصودشان شکل ذهنی بخود گرفته و جنبه اعمال تصادفی و خودجوئی خواهند داشت.» (۲)

طبیعتی که اجتماعی می‌گردد، فردیت را تابع جمع می‌سازد چه بصورت رابطه تعاون و چه به صورت روابط سلطه و تقید؛ اما بهمانسان نیز اجتماعی که طبیعی می‌گردد، به شرط تکامل آزادانه فردیت مبدل می‌شود. در وهله نخست، شکاف روح و طبیعت که بصورت دشنام آفرینش یا جدائی روح معصیت‌جوی از حالت معصومیت غریزی و بدوی متظاهر می‌گردد، از طریق قوانین الهی و یا تحمیل نیروی قهریه بیرونی به خود وقوف می‌یابد. دولت بمثابه "شعور کلی" و روح قومی در مقابل انفرادمنشی طبیعی جلوه می‌کند و علامت مدنیت می‌گردد؛ حال آنکه خانواده سلول طبیعی و بنابراین تجمع شخصی و انفرادی باقی می‌ماند. در این جاست که روایت کهنه هابیل و قابیل نظر ما را به خود جلب می‌کند. اگر آدم و حوا با شرم به اولین پرتو معرفت دست یافتند و خود را از جهان غریزی متمایز ساختند، هابیل و قابیل با نزاع بر سر مالکیت و مرسوم نمودن برادرکشی، ماندگاری تعارض نخستین، بیگانگی آدمی از خویشتن خویش و نیاز به داوری مافوق یا روح خداجوی را در انسان به ثبوت رساندند. آنگاه که مالکیت و بهمراف آن انفرادمنشی طبیعی رخ می‌نماید، بشر گمراه و از خودبیگانه معنی می‌یابد؛ بشری که از جنت رانده شده، اما در عین حال ناتوان از چیدن میوه درخت

ممنوعه‌ست. بشر تنها بدین اعتبار و در چنین مرحله‌ای خداجوی می‌گردد. روح "خداجوی" بشر، روح نادم و یست، نادم از ارتکاب معصیت نخستین، نادم از تناول میوه درخت ممنوعه حقیقت. این روح مسکین و نادم، در جستجوی بازیافتن امنیت زندگی بدوی، غریزی و معصوم خویش تحت حمایت پروردگارست. چنین روحی نه شرم که ندامت را می‌شناسد، نه طاعی که فرمانبردارست.

متفکرین بورژوا مدت‌ها چنین می‌پنداشتند که با تکوین سرمایه‌داری، فطرت بشری برای نخستین بار تحقق یافته و تاریخ انسانی که در قیاس با آن، تمامی تاریخ پیشین چیزی بجز سلسله رویدادهائی غیرطبیعی نبوده است، آغاز گردیده است. در این دعوی، البته حقیقتی وجود دارد. زیرا رجعت به فطرت بشری برای ایدئولوگهای بورژوا، بازیابی مجدد "وحدت طبیعی" از طریق آشتی بشر با تمایلات "طبیعی"، "بدوی" و غریزی خود بوده است. مالکیت، انفرادمنشی، خانواده، نظم و دیعه‌ای طبیعی تلقی گردیده که در نهاد بشر به امانت نهاده شده است و بدین اعتبار تحقق فطرت بشری مستلزم وحدت جامعه با معصومیت غریزی و ندامت از معصیت نخستین‌ست.

بشری که از باغ بهشت رانده شده بود، اکنون در آرزوی تبدیل جامعه به جنگلی بود که در آن منفعت جمع می‌باید از طریق تلاش انفرادی هرکس برای خویش تحصیل می‌گردید، و هر فرد زندگی خود را نظیر آدم یا روبنسون کروزئه آغاز می‌نمود که در کنار خویش حداکثر حوا یا "جمعه"‌ای را می‌یافت. و آدمیان در ارتباط با یکدیگر به هابیلیان و قابیلیان تقسیم می‌شدند تا به نوبت تاراج شوند و تاراج کنند. روح نادم و خداجوی در چنین جامعه‌ای بود که برای نخستین بار عمومیت یافت، بدینسان که با تبدیل هر شهروند به پاپ، اقتدار پاپ را زائد نمود. کالوینسم و پروتستانسم با تبدیل قلب هر شهروند به قلمروی بی‌واسطه فرمانروائی الهی، لزوم وساطت دستگاه کلیسایی را بی‌معنی ساخت. این آئین، گمراهی همگانی و ندامت عمومی را اعلام نمود.

پول بمثابة مذهب نوین که اکنون دیگر مقدرات هر فرد را تعیین می‌کرد، در عین حال وسیلهٔ بازیابی و ارضای غریزهٔ طبیعی و بدوی بود که در مقابل آن هر عصیانگری باید جای به فرمانبرداری و تطبیق‌پذیری می‌داد. آگاهی متناظر با آن نیز، بمثابة آگاهی بی‌واسطه و محسوس چیزی بجز شیئیت بخشیدن به روابط اجتماعی و ادراک وارونه جهان نبود. حال این اولین صورت شناخت یا شناخت حسی که نابترین، اصیل‌ترین و مناسبترین شکل شناخت محسوب می‌شد، بمثابة دوری گزیدن بشر از شناخت خیر و شر و پشیمانی از معصیت نخستین ظاهر می‌گردید. معصومیت حیوانی و گوسفندوار در هیئت بی‌تفاوتی نسبت به مقدرات جامعه که اصطلاحاً بی‌تفاوتی سیاسی یا دوری‌گزیدن از تفکر سیاسی و اجتماعی نامیده می‌شود، و ندامت از تمتع گرفتن از درخت شناخت خیر و شر، پیش‌شرط صلح درونی، آرامش و تفاهم طبیعی تحت قیمومیت خداوندان سرمایه و قدرت محسوب می‌گردد که حق قضاوت انحصاری دربارهٔ خیر و شر را دارند. این بشر خداجوی، "معصوم"، نادم و تطبیق‌پذیر امروزین البته شاید به صلح و وحدت طبیعی غریزی دست یافته باشد؛ اما یقیناً مزهٔ معصیت چشیدن از میوه‌های درخت ممنوعه را که آدمی را از بربریت متمایز ساخت، از دست داده است.

III

سنگسار

پرشس عیسی از سنگسارکنندگان مریم مجدلیه ساده و روشن بود: چه کسی تاکنون مرتکب گناه نشده است؟ پاسخ البته از پیش آشکار بود. فرزندان آدم جملگی داغ معصیت بر پیشانی داشتند.

اما آیا این امر می‌تواند بهانه‌ای برای انکار هرگونه قانون یا جبر بیرونی و بعبارت وسیعتر دولت باشد؛ چرا که دولت عموماً با قانونگزاری

مرتبط است، هرچند که تحقیقات متأخرتر تاریخی نشان داده‌اند که بعضاً ظهور قوانین بر تکوین دولت تقدم داشته است (نظیر قوانین حمورابی). از اینرو انکار مجازات بطور اعم، صرفنظر از اشکال آن یعنی چه بصورت بربرمنشانه سنگسار و چه در اشکال تلطیف‌یافته یا باصطلاح "متمدنانه" با نفی لزوم دولت مترادف است. آیا عیسی با این عمل چنین حکمی را اعلام می‌داشت و آیا می‌توان از دیگر تعالیم بظاهر مماشات جویانه وی در ذم انتقامجویی نیز چنین نتیجه گرفت که تحقیر قهر در نزد وی قبل از هر چیز با دعوت به انقلاب علیه هرگونه دولت و استقرار ولایت وجدان در میان جماعات انسانی مترادف بوده است؟ یا آنکه مقصود وی از این رفتار اثبات عدم صلاحیت عوام در امر قانونگزاری و تأکید بر حق انحصاری خداوند و بردگان وی در هدایت رمة‌های انسانی و تعیین مجازات و پاداش از جانب آنان بوده است؟ کلید فهم اخلاق مسیحیت نخستین در این پرسشها نهفته است. معه‌ذا پاسخ این پرسشها هرچه باشد، ذره‌ای در صحت این حقیقت خلل ایجاد نمی‌کند که با تصاحب ولایت دنیای فانی بوسیله صاحبین ثروت، قدرت و پرستشگاه‌ها، تنها ولایت آسمانها برای محرومین جهان یعنی اکثریت جامعه باقی می‌ماند؛ و وعده نزدیکی ولایت اخروی با دعوت به قیام محرومین یکی بود. چنین بود که ندای مسیح روشن و ساده بنظر می‌رسید: اگر روم بر جهان خاکی حکومت می‌کند و به مظهر بیگانگی جامعه با خود مبدل شده است، جهان دیگری نیز وجود دارد که در آن بجای کینه، نفاق و نفرت، نودوستی و عشق به همنوع حاکم می‌باشد؛ این جهان در آسمانهاست و امید به رستگاری گرسنگان، بیماران و دردمندان از هر قماش برای دستیابی بدان کفایت می‌کند. پس بجای سنگسار «یکدیگر را دوست بدارید».

مع‌الوصف در ماجرای سنگسار مریم مجدلیه هیچ عقوبتی در کار نیست؛ مسیح سنگسار را تجویز نمی‌کند، نه به نام تعصب عوام و نه به نام قوانین الهی؛ حال آنکه مثلاً اسلام از کاربست آن جانبداری می‌نماید. بنابراین سؤال نخستین ما همچنان به قوت خود باقی می‌ماند؛ چرا که مسیح

نه حد مجازات بلکه صلاحیت محکمه و نفس قضاوت را زیر سؤال برده است. او بجای "قضاوت کردن" قادر به ادراک هم‌نوع خویش است؛ برای او مجرم یکی از قضات و قاضیان یکایک مجرمند. در ظاهر گونه‌گون خود، آدمیان به جوهر یگانه‌ند و می‌توان افزود که آنچه آنها را از یکدیگر متمایز می‌کند قبل از هرچیز شرایط اجتماعی و موقعیتشان است.

تصور می‌کنم که در روایت مزبور بتوان حقیقتی را جست که معتقدین به ساختن بهشت در "دنیای فانی" نیز با آن هم‌رأی‌ند: انسانها چندان مسئول اعمال خود نیستند، آنها چه خوب، چه بد، زادهٔ شرایط اجتماعی‌ند و بنابراین تلاش برای یافتن مجرمین که مستلزم تفکیک انسانها به معصومین و معصیت‌کنندگان است، عبث و بی‌حاصل خواهد بود. مقصر واقعی - اگر چنین اصطلاحی درست باشد - شرایط اجتماعیست که اعمال یکایک انسانها بواسطهٔ آن از پیش مشروط و محدود می‌گردد. آنان که خود را قاضی می‌نامند، محکمه برپا می‌کنند و در صدد تعریف مجازات مقصرین برمی‌آیند، "جاهلند"، زیرا فاقد ادراک نوعی می‌باشند. نوعیت ادراک یافته یا ادراک نوعی نیازمند جدائی فرد از نوع نیست. مسیح با رفتار خود، هرگونه محکمه یا قضاوتی را منکر نمی‌گردد، او تنها این امر را به وجدان انتقادی یکایک افرادی که نوعی می‌اندیشند می‌سپارد. او "شرم" را مخاطب قرار می‌دهد که نقطه آغاز جدائی آدم از معصومیت غریزی و حیوانی بود و ودیعه‌ایست که از جانب وی به فرزندان معصیت‌کارش به توارث رسیده است. شرم و نه سنگسار، این پیام عیسی حتی پیش از دعوی نبوت است.

شاید بگوئید که این اظهارات "خیال‌بافانه" و بیش از اندازه "انتزاعیست" و به کسانی تعلق دارد که در آسمانها سیر می‌کنند؛ و بالاتر از آن زیان‌آورند، چرا که با اعتقاد بدانها نمی‌توان از ارتکاب به جرائم و تکرار آنها در دنیای خاکی ما ممانعت بعمل آورد. چنین گفته می‌شود - چنانکه پیشتر در نظریه هگل مشاهده کردیم - که انسانها در هیئت انفرادی خویش، غریزی، طبیعی و بنابراین حیوانی و "خودخواهانه" عمل می‌کنند و چندان وقتی به "نوعیت" خویش یعنی دیگر انسانها نمی‌نهند. لازمهٔ تمدن،

یا دستیابی به آرامش و تفاهم جمعی، تعیین قوانینیست (خواه عرفی، خواه شرعی) که بوسیله دولت پاسداری و برای کل اتباع لازم‌الاجرا گردد. آگاهی فرد هرگز بطور بی‌واسطه تبدیل به آگاهی نوعی نخواهد شد و بناگزیتر تحقق آن مستلزم جبر بیرونی خواهد بود. تنها از این طریق می‌توان یکایک انسانها را با نوعیت خویش به تفاهم رساند. بدین‌سان دولت تحقق ذات نوعی انسان در شکل مجرد خویش، بیان "کلیت" و "نوعیت" و نتیجتاً غایت "تمدن" انسانی معرفی می‌شود. پس وساطت فرد با نوع تنها از طریق جبر بیرونی -و با غلبه بر مقاومت طبیعت "انفرادمنشانه" آدمی- بدست خواهد آمد. اما این جبر بیرونی یا دولت، تنها نوعیت انتزاعی و از خودبیگانه اجتماعست و به این عنوان نیز مظهر کامل اراده‌گراییست؛ زیرا قاضی مطلق، فعال مایشاء و داور بی‌چون و چراست. دولت در آن واحد بیان جدائی و بیگانگی فردیت از نوعیت و آشتی این دو در چهره‌ای انتزاعیست. حد نهائی تکامل این بیگانگی، برابری شهروندان در قبال قانون یا حکومت قانون است.

گفته می‌شود که آزادی هرکس آنجا خاتمه می‌یابد که آزادی دیگری شروع می‌شود. اما اگر این صحیح باشد، عکس آن نیز صحت خواهد داشت، بدین معنی که آنجا که آزادی من شروع شده است، آزادی دیگری خاتمه یافته است و نتیجه آن که، آزادی پرچین حصارهای جداگانه‌ایست که ملک خصوصی اشخاص باقی خواهد ماند و ورود بدان برای دیگران ممنوعست. "خصوصی" مضمون عملی و واقعی تمتع افراد از قلمرو آزادی خواهد بود و "عمومی" پاسدار عدم تخطی از این "مرزها". اما "خصوصی" از "عمومی" چگونه متمایز می‌شود؟ برای تشخیص این تمایز، تنها کافیست ساده‌لوحی را کنار بگذاریم و این واقعیت ساده‌جامعه معاصر را مبنای دآوری خویش قرار دهیم که آزادی هرکس آنجا خاتمه می‌یابد که سکه‌ای در جیب نمی‌یابد. و آن کس که پولش پایان ندارد، آزادیش نیز نامحدود خواهد بود. در واقع قدرت سرمایه‌دار معاصر از تمامی سلاطین و جباران کهن بیشترست؛ زیرا اقتدار پول حد و مرز نمی‌شناسد؛ و به این اعتبار نوعیت

انسان یا اقتدار جمعی آدمیان در پول محو و همزمان ظاهر می‌شود؛ دولت تنها ابزار و مجری اراده آن باقی می‌ماند. طبقاً قانون و به‌مراه آن امر قضاوت که وظیفه حراست از "حریم خصوصی" را به‌عهده دارند، تعریف واحدی از واقعیت آزادی افراد نخواهند داشت: گرسنه‌ای که دزدی می‌کند، دزد باقی خواهد ماند؛ و روسپی که ناگزیر از روسپی‌گریست، روسپی باقی خواهد ماند؛ و قانون ضمن محکوم داشتن دزدی و روسپیگری موظف به سکوت و تبرئه شرایط اجتماعی بروز آنهاست. بالاتر از آن، قضاوت با آگاهی بر این شرایط بیگانه‌ست و با انتزاع از آنها، حاصل می‌گردد. اما برآستی در وجدان انتقادی نوعیت یافته افراد، چه کسی باید مورد قضاوت قرار گیرد: شرایط اجتماعی یا فرزندان معصیت‌جوی آدم؟

مسیح با پرسش خود از سنگسارکنندگان همین حقیقت را نشانه می‌زند. او مریم را نه مجرم که مدعی‌العموم و شاهد مراعات‌های انسان معرفی می‌نماید و خواهان برپائی محکمه‌ای برای قضاوت نظم موجود در وجدان آدمیانست. این محکمه البته تنها می‌توانست و می‌تواند شعور و ادراک انتقادی و نوعی یکایک ستمدیدگان باشد.

راسکولینکف داستایوسکی که پیشتر با آن آشنا شدیم، در اینجا مجدداً وارد صحنه می‌گردد. او نیز نظیر مسیح در برابر مریم خویش زانو می‌زند؛ زیرا که با دردهای بشریت آشناست و در محکمه وجدان انتقادیش جامعه متهم ردیف اولست. راسکولینکف یک شورشی علیه نظم موجود است، مع‌الوصف شورشگری او هنوز از ادراک انتقادی تاریخی جامعه فاصله دارد، زیرا او به جامعه در هیئت "پیرزن رباخوار" فردیت می‌بخشد. از دیدگاه او نه "ربا" که رباخوار مجرمست؛ هرچند که قتل پیرزن رباخوار تغییری در روال زندگی رباخواران قبل و بعد از واقعه ایجاد ننماید.

رباخواران همچنان به زاد و ولد خویش ادامه دادند و تکثیر شدند، شاید حتی سریعتر از فرصت لازم برای "تکثیر" راسکولینکف‌ها؛ و مهم‌تر از آن "رباخوار" بالغ گردید و در هیئت سرمایه‌دار دیگر تردیدی بجای نگذاشت که فاقد شخصیت مستقل است. سرمایه‌دار صرفاً شخصیت

تجسم‌یافته سرمایه است و بدینسان عامل و نه آقای آن می‌باشد. سرمایه‌دار منفرد البته بجز این می‌پندارد. او خود را صاحب و فرمانروای مختار اموال خویش می‌داند و ابتکار شخصی‌ش را عامل موفقیتش می‌شمارد. مع هذا مؤمن باقی می‌ماند زیرا علاوه بر ابتکار شخصی، بخت نیز باید با او یار باشد. حال آنکه "بخت" چیزی بجز شرایط عمومی سرمایه نیست که غالباً در مواقع بحران طالع سرمایه‌دار منفرد را رقم می‌زند و به او یادآور می‌شود که قواعد بازی بوسیله او تعیین نمی‌گردند. همین قواعد بازی سهم یکایک افراد جامعه و منجمله قطب مقابل سرمایه یا کار را تعیین می‌کنند. بهمانسان نیز نیروی جمعی کار نمی‌تواند یک شورشی منفرد یا جمع جبری شورشیان باشد. شورش غریزی این جمعیت تنها با انهدام محصولات کار خود این جمع که اکنون بر آنان حکم می‌راند مترادف خواهد بود و نتیجتاً دیر یا زود باید به نفع تصاحب مستقیم و واقعی این محصول بوسیله خود این نیرو تعویض گردد. در اینجا معنای قضاوت و به‌مراه آن تعریف مجرم تغییر می‌یابد.

اگر اعمال انسانها بوسیله شرایط تاریخی و اجتماعیشان مشروط می‌گردد و به این اعتبار آنها کمترین مسئولیت را در قبال اعمال خود دارند؛ ادراک بر شرایط ادبارشان حکم گردآوری اسنادی را خواهد داشت که باید به پیشگاه محکمه وجدان جمعی- انتقادی آنان ارائه شوند تا قادر گردند حکم مقتضی را درباره مجرم واقعی یعنی نظم موجود ابراز دارند؛ و چه بسا این حکم متضمن مجازات بربرمنشانه "سنگسار" باشد، بهمانسان که پیامبر "پرولتاریای" باستان که عوام را از سنگسار کردن مریم بازداشت، بهنگام کوبیدن دستگاه روحانیون و صرافان یهودی، حواریون خود را با خون غسل تعمید داد و سوختن روم را در آتش غضب الهی بشارت گفت. بدینسان اخلاق مسیحیت نخستین در برابر امپراتوری روم قد برافراشت. آیا پرولتاریای مدرن نیز با اعلام حکم سنگسار نظم موجود، سنگبنای اخلاق جدید را پی نخواهد ریخت؟

تصوری از زمان و برخی استنتاج‌ها

باباعلی

میلان کوندرا، نویسندهٔ چک، در رمان خود تحت عنوان "سَبْکی غیرقابل تحمل هستی" (که در برگردان فارسی "بار هستی" نامیده شده است) (۱)، تعبیر ویژه‌ای از "سَبْکی" و "سنگینی" ارائه می‌دهد که به نظر من، با پذیرش نقادانهٔ مفهوم رایج از زمان، مرتبط است.

از نظر او "سَبْکی" زندگی جاری در خصلت تکرارناپذیر آن است. هر واقعه یا حادثه‌ای در دنیای خاکی تنها یکبار اتفاق می‌افتد و بنابراین زندگی تنها نمایشنامه‌ایست که پیش صحنه ندارد. و ایضاً به همین اعتبار، زندگی قابل آزمایش نیست، زیرا بازسازی تمامی شرایطی که خودویژگی هر وضعیتی را می‌سازد، محال است. این جویبار جاری، عاری از سنگینی تکرارپذیری، مسئولیت در قبال نتایج عمل انجام شده را بی‌معنی می‌سازد، زیرا فاعل عمل را هرگز مجدداً در مقابل نتایج حاصل از واپسین عمل خویش قرار نمی‌دهد. مع‌الوصف، کوندرا در تعریف از "شادمانی" می‌نویسد که آن چیزی به جز تکرارپذیری نیست. به عبارت دیگر، خرسندی نیازمند تکرارپذیریست.

این تعابیر، البته بر تصور معینی از "زمان" مبتنی هستند: زمان انشعاب‌ناپذیر! بگذارید مطلب را بیشتر توضیح دهم. هنگامی که در تمیز "سَبْکی" از "سنگینی" معیار "تکرارپذیری" یا "تکرارناپذیری" تلقی می‌شود، زمان که ناظر و در برگیرندهٔ هر دو مفهوم (تکرار و عدم تکرار) است، به

۱- میلان کوندرا، بارهستی، مترجم دکتر پرویز همایون‌پور، نشر گفتار، تهران، چاپ سوم، زمستان ۱۳۶۸.

صورت خطی مستقیم و زنجیره‌ای با حلقات بهم پیوسته و در امتداد یکدیگر فرض شده است. هر حلقه در زنجیره بهم‌پیوسته زمان، لحظه‌ای خودویژه تلقی گردیده است و تکرارپذیری چیزی بجز حرکت در مسیر معکوس این زنجیره نیست، همانگونه که تکرارناپذیری جز ردیف زنجیره یا جهت مستقیم حرکت در امتداد زنجیره نیست. قدرت تصور و تخیل کوندرها به او اجازه می‌دهد که فرض امکان حرکت در جهت معکوس زنجیره را نیز متصور گردد، تا بتواند محدودیت ناشی از حرکت یکسویه زمان به جلو را خاطرنشان کند. بدینسان این "محدودیت" جهت در طول زمان "سبکی" و امکان رجعت "سنگینی" قلمداد شده است. معه‌ذا کوندرها به یک مفهوم جاری و رایج از زمان پایبند می‌ماند: خصلت زنجیره‌ای و بهم پیوسته آن. حال آنکه می‌توان زمان را منشعب تصور نمود؛ چنانکه تسویی پن (Tsuipen) بیش از دو هزار سال پیش چنین نمود (۲) و بر مبنای آن زمانی خلق کرد که "هزارتوی" بی‌پایان "ابدیت" بود. بورخس در "باغ گذرگاه‌های هزارپیچ" درباره "هزارتوی" این شخص این‌طور اظهار نظر می‌کند: «در همه داستانها، وقتی نویسنده با راه‌های گوناگون روبرو می‌شود یکی را به قیمت فدا کردن بقیه برمی‌گزیند. در اثر تقریباً فهم‌ناپذیر تسویی‌پن، او همه شقوق را همزمان برمی‌گزیند. بدین‌سان زمانهای آینده گوناگون می‌آفریند. زمانهای گوناگونی که موجد زمانها دیگری می‌شوند که به نوبه خود به زمانهای دیگری منشعب و منقسم می‌گردند. سبب تضاد در زمان همین است.» (۳)

تسویی‌پن، برخلاف نیوتون و شوپنهاور، زمان را متجانس، همگن و تام و تمام نمی‌انگاشت. او به زمان چون رشته‌های بی‌پایانی می‌نگریست که

۲- بورخس در "باغ گذرگاه‌های هزارپیچ" درباره تسوین پن چنین می‌نویسد: «او حاکم یونان بود و شوکت دولت را فرو گذاشت تا زمانی بنویسد که آدمهای آن بیش از آدمهای هونگ لومنگ باشد، و هزارتویی بیافریند که همه مردمان خود را در آن گم کنند پیش از آنکه به دست غریبه‌ای به قتل رسد، سیزده سال را صرف این وظایف عجیب کرد که برای خود برگزیده بود. رمانش هیچ معنایی نداشت و هرگز کسی هزارتوی او را نیافت»
 ۳- خورخه لوئیس بورخس، باغ گذرگاه‌های هزارپیچ، شامل: الف، ویرانه‌های مدور، مرگ و پرگار، ترجمه احمد میرعلایی، نشر رضا، تهران، ۱۳۶۹، ص ۳۵۲.

به زمان‌های متعدد منقسم می‌گردد و هریک از رشته‌ها شبکه‌ای موازی، بعضاً متباعد و یا متقاطع با دیگر شبکه‌ها ایجاد می‌کنند، گاه به یکدیگر نزدیک شده و برخی اوقات در یکدیگر تداخل نموده و یا یکدیگر را نادیده می‌انگارند و بدینسان همه امکانات را در برمی‌گیرند. شاید بتوانم با ذکر مثالی موضوع را روشنتر نمایم. فرض کنید، اوراق مربوط به آزمون دانشگاهی را پُر می‌کنید. در این اوراق باید رشته‌های مورد علاقه‌تان را مشخص کنید تا متناسب با نمره حاصله در آزمون، در یکی یا هیچیک از آنها "انتخاب" شوید. در انتخاب رشته‌ها تردید بخود راه می‌دهید: شیمی را انتخاب نمایم یا رشته کتابداری را؟ با خود می‌گوئید انتخاب شیمی، البته با علاقه‌ام بیشتر خوانائی دارد، اما نمره مورد لزوم برای انتخاب در این رشته به مراتب بالاتر از کتابداریست و حال آنکه اگر کتابداری را انتخاب ننمایم، ممکن است در نتیجه کسری نمره، اصلاً به دانشگاه راه نیابم. علیرغم این تردیدها، سرانجام تصمیم می‌گیرید شیمی را انتخاب کنید. اما "امکان دیگر" یا از نظر شما "امکان شوم" رخ می‌دهد و اساساً به دانشگاه راه نمی‌یابید. ملاحظه می‌کنید که همواره در مقابل "امکانات" مختلف قرار دارید و "انتخاب" شما در جهت تحقق یکی از امکانات (و نه همه امکانات)، یعنی یکی در میان بی‌شماری از امکانات عمل می‌کند. چرا چنین است؟ چون، زمان یک زنجیره بهم‌پیوسته و تام و تمام است و بدین اعتبار تنها "یک" آینده و نه "آینده‌های" بی‌شمار برای شما وجود دارد. در این معنی، آنچه انشعاب‌پذیر است، مکان می‌باشد و حال آنکه زمان غیرقابل انشعاب می‌باشد. بدین‌سبب نمی‌توان از تکثیرزمان، یا زمان‌های آینده سخن گفت و حال آنکه مکان قابل تکثیر می‌باشد.

مثالی که الساعه ذکر کردم، می‌تواند تا بی‌نهایت ادامه یابد. فرض کنید که بعنوان یک دوشیزه دانشجو رشته کتابداری را انتخاب می‌کردید و وارد دانشگاه می‌شدید. شاید در آنجا با دانشجوی دیگری مثلاً در رشته پزشکی آشنا می‌شدید و شاید هم با دو دانشجو: یکی در رشته پزشکی و دیگری در رشته ادبیات. احتمالاً، اولی در فراهم کردن یک زندگی مرفه

برای آتیه‌تان، موقعیت به مراتب محکم‌تری را ارزانی می‌داشت، و حال آنکه دومی، شاید علیرغم مصائب مالی آتی، عشق و صفای بی‌ریائی را برایتان به ارمغان می‌آورد. کدامیک را انتخاب می‌کردید؟ بگذارید فرض سومی را نیز به میان آوریم. حالا که وارد دانشگاه نشده‌اید (بدلیل انتخاب غلط رشته)، شاید خانواده‌تان به منظور تأمین زندگی آتی‌تان به این فکر افتاده‌اند که به اولین خواستگار خوبی که از راه می‌رسد، جواب مساعد دهند و از این پس باید دیگر به "خانه‌داری" و هنر آشپزی و "جاروکشی" بیندیشید؟ این سلسله بی‌پایان امکانات و انتخابها، جملگی ناظر بر این واقعیتند که در دنیای ما، زمان غیرقابل انشعاب و بنابراین غیرقابل تکثیر است. حالا بیائید و یک لحظه به "زمان انشعاب‌پذیر" بیندیشید.

در آن صورت، قادر بودید همه امکانات را با هم و به موازات هم مورد استفاده قرار دهید یعنی هم رشته شیمی را انتخاب کنید و هم رشته کتابداری را؛ یکبار به ازدواج دانشجوی پزشکی و بار دیگر به عقد دانشجوی ادبیات درآئید، و زمانی نیز در نقش خانه‌دار ظاهر شوید. تحقق همه امکانات با هم و به موازات هم بدین معنی‌ست که صاحب زمانهای آینده گوناگون باشیم، زمانهایی که در آنها تعارض "امکان" و "واقعیت" از میان برمی‌خیزد و هر آنچه خواستنی است، بی‌واسطه فعلیت می‌یابد.

این طبعاً به معنای جاودانگی‌ست. در این معنای متأخر، تمامی مفاهیمی که در چنبره زمانی کنونی می‌شناسیم، خصلت تغییرناپذیر و عبورناپذیر خود را از دست می‌دهند: "دوستی"، "دشمنی"، "کینه"، "محبت"، "وفاداری"، "بدعهدی" الخ. هنگامی که دو دشمن در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند، همواره متصور است که در لحظه معینی این دشمنی به نوعی تفاهم و سازش و سپس دوستی بیانجامد و یا بالعکس دشمنی به نابودی متقابل و یا بی‌تفاوتی بیانجامد. اما در لحظه معینی، آنجا که عداوتها شروع به سخن گفتن می‌نمایند و گاه به زبان توپ و تانک و تفنگ یا شمشیر و خنجر، فرصتی برای کشت‌دادن امکانات دیگر "بالقوه" باقی نمی‌ماند؛ حاصل می‌تواند، لاشه یکی از طرفین باشد که طعمهٔ کرکس‌ها گردد یا مغلوب

شدن ملتی که سالیان سال در یوغ اسارت و بندگی ملت دیگر بسر برد. اما اگر فرصت پرورش همه امکانات می‌بود، شاید در کنار "جنگها"، "مصالحه‌ها" و ترک مخاصمه‌ها و نیز بجای "جدائی‌ها"، "پیوندها"، نیز در کنار شبکه‌ای از رویدادهای "بجز آن" توسعه می‌یافت و از تداخل این شبکه‌های گوناگون، خطوط بیشمار دیگر، متقاطع، متنافر و یا متباعد حاصل می‌آمد و الی‌غیرالنهایه.

بواقع صلبی زمان جاری در این نیست که نمی‌توان لحظه‌ها را تکرار کرد، یعنی همچنان که در مسیر جلو می‌توان پیشرفت نمود، در خلاف همان مسیر نیز بتوان حرکت کرد؛ صلبی زمان جاری در آن است که این زمان غیرقابل انشعاب و غیرقابل تکثیر است؛ و تنها مکان می‌تواند تکثیر شود. از اینرو، بر خلاف تصور کوندرا، تکرارناپذیری زمان جاری آن را سبک نمی‌کند، بالعکس بدان "سنگینی" می‌بخشد. زیرا بیان خصلت انشعاب‌ناپذیر زمان و حق "انتخاب یگانه" از میان امکانات بی‌شمار است، انتخابی محدود و نتیجتاً پای‌بندی آفرین که بدان می‌توان جبر ناشی از انتخاب نام داد. در واقع، با هر "انتخاب"، انتخاب‌کننده خود "انتخاب" می‌شود و سرنوشت خود را تابع "انتخابش" می‌نماید. از این پس، تفکیک آن که چه کسی "انتخاب‌کننده" و چه کسی "انتخاب‌شده" است، دشوار می‌گردد. در زنجیره بهم‌پیوسته زمان متجانس، تفکیک فاعل از مفعول کاری عبث و بی‌اندازه تصنعی و بهره‌ایست. آن کس که "فاعل" قلمداد می‌شود، خود "مفعول" فعلی‌ست که فاعلش بوده است. آن دخترکی که رشته شیمی را به غلط انتخاب می‌کند، در عین حال سرنوشت خود را به این انتخاب غلط گره می‌زند و "بهای" انتخاب خود را باید به طریقی دیگر پردازد. و پرداختن بها، چیزی بجز تصدیق این واقعیت نیست که دخترک در عین حال "مفعول" انتخاب خویش است. قانون زندگی در چنبره زمان زنجیره‌وار، عبارت از این است که هر کنشی را واکنشی است برابر و مختلف‌الجهد. این قانون تنها در مورد حرکت مکانیکی اشیاء سماوی صادق نیست بلکه قانون تبدیل کنش به واکنش در دایره زمان زنجیره‌وار و متجانس بطورکلی و برای هرگونه

حرکتی در این محدوده بطور اعم است. و از اینجا است که "سنگینی" زندگی جاری تکرارناپذیر معنی و مفهوم می‌یابد، زیرا در این زنجیرهٔ بهم‌پیوسته، تفکیک "فاعل" از "مفعول" ناممکن، و جدائی "ضرورت" از "تصادف"، "انتخاب" از "جبر" بی‌معنی است. "سبکی" زندگی، نه در تکرارپذیری آن، بلکه به توانائی در تبدیل "فاعل" به "مصدر" منوط است یعنی به این امر که تو، انتخاب‌کنندهٔ یک امکان یگانه نباشی، بل انتخاب‌کنندهٔ به معنای مطلق باشی و هر آن‌چه امکان‌پذیر است، بتواند فعلیت یابد. این بمعنای رهایی از جبر انتخاب است. در آن صورت از یک مصدر که افعالی در زمان‌های گوناگون، برای فاعلین مختلف، و نیز افعالی متناقض زاده می‌شود، چیزی غیرفعلیت‌یابنده وجود نخواهد داشت. هنگامیکه تو بتوانی در آن واحد دانشجو باشی یا نباشی، شیمیدان یا کتابدار، راننده کامیون یا خیاط، عاشق یا بیزار و غیره باشی یا نباشی، در آن صورت نه با صفت "فاعل" بهمان کار یا "مفعول" فلان انتخاب، بلکه به مثابه "مطلقیت" انتخاب یا "فعلیت" مدام مشخص خواهی شد.

چنین تعبیری از زمان شاید در مفهومی عام‌تر، آن‌چه را که خیام در حوزه‌ای خاص‌تر مطرح نظر داشت، باز می‌شناسد: یگانگی وجود، قابلیت تبدیل هر چیز به چیزی دیگر! این شاید در بادی امر یک تصور پانته‌ئیستی به نظر آید که هر چیز، همه چیز؛ و هر انسان همهٔ انسانهاست. مع الوصف نباید از نظر دور داشت که برای دستیابی به ادراک پانته‌ئیستی لزومی به تصور زمان انشعاب‌پذیر نیست، انشعاب در مکان نیز برای دستیابی به این مقصود کفایت می‌کند. زیرا به واقع هر انسانی چیزی بجز "انسان بطور کلی" یا "انسان نوعی" نیست که تحت شرایط معین به انسان "خاص" و یا "فرد" انسان مبدل می‌گردد و به این اعتبار هر انسانی در عین حال بازتاب آن قابلیت است که بطور بالقوه در همهٔ انسانهای دیگر وجود دارد، و حال آنکه در فرد او، این قابلیت یا این خصوصیت فعلیت یافته است. فرد "رذل" به همان اندازه که فرد "شریف"، قابلیت یا امکانهای بالقوه موجود در هر فرد انسانی است و این واقعیت از دیرباز بوسیلهٔ مذاهب گوناگون

بازشناخته است و هم از اینروست که همه مذاهب به این جدال خیر و شر در نهاد آدمی اشاره دارند. به قول دولت‌آبادی در داستان "قنوس" (۴)، در هریک از ما نظیر آقای ابراهیم ابراهیمی باغچه‌سرای، یک "باغچه‌سرای" (آقای انفسی) وجود دارد و من اضافه می‌کنم یک "ابراهیمی". در فلسفه "تناسخ" این تصور به ماورای انسان بسط یافته و همه هستی را در برمی‌گیرد؛ گاو می‌تواند چهره‌ای از یک انسان فناشده دیروز باشد، و یا آنطور که فیثاغورث اصرار داشت با الاغ سخن گوید، او نیز می‌تواند چهره‌ای استحاله یافته از آدمی باشد (۵). در این معنی "مثل" افلاطونی چیزی بجز تصور این استحاله دائمی هستی از صورتی به صورت دیگر و خصلت یگانه و جاودانه "ذات" یا "مثل"، علیرغم تمامی استحالات دائمی آن نیست. برای خیام، این یگانگی با رجوع به عنصر تشکیل‌دهنده هستی انسان یعنی خاک بدست می‌آید. گل کوزه‌گری همان گل آدمیست و از اینرو دسته کوزه نمادی از دست محبوبی بر گردن یاریست و یا این سبزه که تماشاگاه توست، رخ یار و دلداده‌ایست که دیروز چون تو ناظر و شرکت‌کننده در غوغای بی‌پایان هستی بوده است و نظایر آن. تقلیل هستی به عناصر چهارگانه آب، باد، آتش و خاک در نزد آنکسیماندروس و دیگر فلاسفه هفتگانه یونان نیز تماماً ملهم از این اعتقاد به یکپارچگی هستی بوده است

۴- محمود دولت‌آبادی، قنوس، نشر نو، تهران، ۱۳۶۱.

۵- ابوریحان بیرونی، درباره حضور اندیشه تناسخ نزد مان، یونانیان و مسیحیت و به عاریت گرفتن آن از هندیان، در ماللهند چنین اظهار می‌دارد: «مانی را از ایران تبعید کردند و بهند رفت و از آنان تناسخ را یاد گرفت و بکیش خود نقل کرد و در سفرالاسرار می‌گوید: چون حواریین، دانستند که نفوس مرگ ندارد و در این رفت و آمدها که بیدن دارد مشابه هر صورتی که داشت و یا جانوری که خوی آن در نفس جلیلی شده بود، و یا صورتی که مطابق آن شده بود برمیگردد از مسیح پرسیدند که نفوسی که بخداوند رو نکرده و ندانسته اصل خود چه بوده، چه عاقبتی خواهد داشت؟ او در پاسخ گفت هر نفس ضعیفی، که بحق رو نکند هالک خواهد بود، و راحت نخواهد داشت. و مقصود عیسی از هلاک نفس، عذاب آن بود نه تلاشی و اضمحلال نفس... یونانیان در این عقیده با هندیان موافق بودند و سقراط در کتاب فیدون میگوید: ما در آراء قدما دیده‌ایم که ارواح از این جهان بایذس خواهد رفت سپس از آنجا نیز باین جهان خواهند برگشت و زندگان از مردگان وجود می‌یابند...» (ابوریحان بیرونی، فلسفه هند قدیم از کتاب ماللهند، ترجمه اکبر داناسرشت، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۳، صص ۶۲-۶۱)

که قابل تجزیه به یکرشته عناصر بنیادین می‌باشد و از ترکیب و امتزاج آنها، اشکال و صور گوناگون هستی جان گرفته‌اند.

مع الوصف در تمامی این تصورات مربوط به یکپارچگی ذات هستی، عنصر تغییر یابنده در "وجود" و در "مکان" یا در "حضور" یعنی باعتبار حضور یک "موجود" که در معرض جریان دائمی هستی بطور کلی قرار گرفته، استحاله یافته است. در همه آنها، "مکان" است که انشعاب پذیرفته و رنگ تکثیر به خود گرفته است. حال آنکه "زمان" همچنان به صورت یک سلسله نامتناهی و زنجیره‌ای تداوم یافته و متجانس تلقی شده است. در این تعابیر، آنها سلسله یا شبکه‌های بی‌انتهای موازی را تشکیل می‌دهند و نه یک "هزارتو" (لایبرنت) را، آنچنانکه تسوین‌پی به ما ارزانی می‌دارد. بدین سبب نیز در تمامی تصورات پانته‌ئیستی مبتنی بر تکثیر مکان، "لحظه" دست نیافتنی، فرار و جادوئی‌ست و شادمانی چیزی جز دریافتن "لحظه" گذرا، میرنده و لغزنده نیست. در اشعار اخوان ثالث، این تشویش و بی‌قراری برای دریافت "لحظه" را به خوبی می‌توان مشاهده کرد و شاید در همین نقطه نیز بتوان تا حدودی رد پای خیام را در اشعارش جستجو کرد، گو اینکه او هرگز به عمق معنای فلسفی "لحظه" نزد خیام دست نمی‌یابد، یعنی "گریه" به او چنین اجازه‌ای را نمی‌دهد: یا بی‌اعتنائی گزنده خیام یا صدای حق‌گریه اخوان. مع الوصف بگذارید به اشتراک او با خیام، گوش دهیم:

«گفت او از بودن، انا من

از شدن گویم.

باده هر باده‌ست،...

آه!

بس کنم دیگر،

خالی هر لحظه را سرشار باید کرد از هستی.

زنده باید زیست در آنات میرنده،

با خلوص ناپتر مستی.

چیست جز این؟

نیست جز این راه. (۶)

حالا اگر بتوان، در مواجهه با راه‌های گوناگون، هر کدام و همه را بدون فدا کردن بقیه برگزید و بنابراین همه شقوق را همزمان برگزید و بدینسان زمان‌های آینده گوناگون آفرید، بر سر معنای جادویی "لحظه" چه خواهد آمد؟ می‌خواهم از این پرسش، راهی به سوی تعبیر مجدد عشق نقب زنم.

به نظرم می‌آید که خصلت "جادویی" و "افسانه‌ای" عشق مستقیماً با خصلت زمانی که ما در آن زندگی می‌کنیم یعنی خصلت زنجیروار و متجانس زمان مرتبط است؛ و با حذف این دومی، عشق نیز خصلت "جادویی" خود را از دست می‌دهد.

برخلاف آنچه معمولاً گفته می‌شود، عشق صرفاً مظهر "کمال" نیست، بلکه پیش از آن، مظهر "نقص" است، نقصی که در "فرد" انسانی خود را می‌نماید. عشق نقیض "تنهاییست" و به این اعتبار افشاگر نقص تنهایی و "فردیت" است. عشق "فرد" را به "نوعیت"ش پیوند می‌دهد؛ یعنی خصلت "انسانی" او را چه بلحاظ بیولوژیک و چه بلحاظ عاطفی آشکار می‌نماید. مع الوصف عشق علیرغم آنکه نقص فردیت را خاطر نشان می‌گردد، خصلتی ذاتاً منحصر بفرد و یگانه دارد. او نه تنها به فردیت، نوعیت را القاء می‌کند بلکه نوعیت فردیت یافته را تحقق می‌بخشد. "فرد" فی‌نفسه، پرتو و یا تجلی نهائی "نوعیت" است؛ اما عشق او را قادر می‌سازد تا به "نوعیت" خویش، "فردیت" بخشد. در این تحول، "لحظه" یا به تعبیر زیبای کوندرا، "حادثه" عشق (یک "تصادف"، یا رشته‌ای از "تصادفات" محض)، منحصر بفرد باقی می‌ماند. او نقش ردپا، یا جای انگشت دست انسان "منفرد" را بازی می‌کند. این "لحظه" یا "تصادف" در نوع خود، تکرارناپذیر باقی می‌ماند و همین احساس ناشی از تکرارناپذیری و خصلت

۶- مهدی اخوان ثالث، "ماجرای کوتاه"، در مجموعه "شعر زمان ما" ۲- از محمد حقوقی، انتشارات نگاه، تهران، چاپ اول مهرماه ۱۳۷۰، صص ۲۶۳-۲۶۲.

منحصر بفرد عشق بدان صلابت جاودانگی، خصلت جادوئی و رازآمیزی می‌بخشد. انسان "عاشق" در شکل، شیوه و نوع بروز عشق خود، نه فقط با نوعیت انسانی‌ش، بلکه با خود، یعنی با آنچه که بطور مشخص و انضمامی، بمثابة یکی از حالات ممکنه در میان امکانات گوناگون فعلیت یافته و بنابراین ویرا به هستی‌ئی متمایز از دیگران مبدل ساخته، مواجه می‌شود. در این رویارویی با عشق، فرد با خصوصیات ویژه خود، امکانات، توانائی‌های خاص خود و بنابراین با ناتوانی‌ها و محدودیت‌های ویژه خویش مواجه می‌گردد. بدینسان او در عشق راهی به سوی نه تنها ارضای توانائی‌هایش، بلکه وسیله‌ای برای فائق آمدن بر نقصانها و نیازهایش اعم از جسمانی یا روحانی جستجو می‌کند.

اکنون برای یک لحظه فرض نمائید که "زمان" قابل تکثیر باشد؛ در آن صورت چه تعلقی برای فردیت دائماً تکثیرپذیر می‌توان قائل شد تا در محدوده آن بتوان از خصلت منحصر بفرد لحظه جادوئی عشق سخن گفت؟ آیا در چنین صورتی عجیب است اگر "عشق" خصلت یکتا و یگانه خود را به عنوان یک "انتخاب" از میان "انتخابهای" ممکن بی‌شمار از دست بدهد؟ دنیائی که در آن زمان یگانگی خود را از دست داده باشد، دنیائی که در آن زمان قابل تکثیر باشد، دنیائی‌ست که بنا به ذات خویش با اندرز سعدی و نه حافظ در باب عشق مطابقت دارد:

«به هیچ یار مده دل، به هیچ دیار»

که بر و بحر فراخند و آدمی بسیار» (۷)

در چنین دنیائی دیگر نمی‌توان از گل رز شاهزاده کوچولو در سیاره‌ای سه وجبی با سه خار کوچک سراغ جست. از آدمهائی نظیر "شاتقی زندانی دختر عمو طاووس" نیز که با خود می‌خواند:

۷- این ابیات را مقایسه کنید، مثلاً با اشعار زیر از حافظ:

"حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی من از آن روز که در بند توام آزادم"

"غلام هستم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد ست مگر تعلق خاطر به ماه رخساری که خاطر از همه غمها به مهر او شادست"

«هی، فلانی! زندگی شاید همین باشد؟

یک فریب ساده و کوچک.

آن هم از دستِ عزیزی که تو دنیا را

جز برای او و جز با او نمی خواهی.

من گمانم زندگی باید همین باشد» (ثالث) (۸)

ردی نمی‌توان گرفت. بالعکس چنین دنیائی با آن آئینی قرابت دارد که ایسن ترویج داد و در پاره‌ای از اشعار پل الوار نیز ردپایش را می‌توان دید: «عشق من، آه عشق من، آرزو کردم تا ترا از دست بدهم» (۹) "تنوع" عشق خسرو و نه "مطلقیت" و یکتاجوئی عشق مجنون، بیشتر با چنین مفهومی از زمان مطابقت دارد.

با این همه خواهید گفت که تمامی مثالهای من برای توصیف دوگونه عشق و یا دو تعبیر از عشق (چه از نوع خسرو و چه از نوع مجنون) از همین جهان ملموس، مادی و خاکی ما برگرفته شده‌اند و این هر دو در همین دیار "زمان متوالی" سبز شده‌اند؛ پس چرا باید رابطه‌ای تنگاتنگ بین یکتائی عشق و خصلت متوالی زمان قائل شد؟ در پاسخ می‌گویم، آفت یکتائی عشق در جهان خاکی ما، تکثیرپذیری مکان است و حال آنکه خصلت متوالی زمان، مقوم لحظهٔ جادویی عشق است. بر مبنای فرضیه من، منشأ این دوگانگی در تعبیر عشق، عدم جنسیت یا عدم سنخیت "زمان" و "مکان" است؛ خصلت تکثیرپذیری مکان، با یکتائی عشق تباین دارد، حال آنکه عدم تکثیرپذیری زمان، به خصلت جادویی عشق معنا می‌بخشد. چنین است که به تصور من، در دنیای خاکی ما، هرگز این دو تعبیر از عشق به آشتی و تفاهم دست نخواهند یافت: عشق در زمان جاودانگی خود را می‌جوید و مکان بدان خصلت اعتباری، نسبی، گذرا و سیالش را یادآور می‌شود.

۸- مهدی اخوان ثالث، زندگی می‌گوید: اما... همان مجموعه، صص ۲۱۵، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۳.

۹- پل الوار (Paul Eluard).

به کلامی دیگر، عشقی که در زمان متوالی تکوین می‌یابد، بنا به خصلت زمان "سنگین" و "صلب" است، حال آنکه در زمان منشعب، عشق لاجرم خصلتی "سبک" و "منعطف" خواهد داشت. عشق خدائی از نوع دوم است، زیرا از «هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است»؛ هرچند که در عرفان ایرانی، عارف برای سیر و سلوک عاشقانه و ربّانی خویش، عشق زمینی یعنی عشق در زمان متوالی را "ایده‌آلیزه" می‌کند و آن را با ذوب شدن یا غرق شدن عاشق در معشوق، برای دستیابی به یگانگی با آن مترادف می‌پندارد. فی‌المثل آیا عطار در "منطق‌الطیر" چیزی بجز سیر و سلوک این ذوب شدن، و یگانگی "سی‌مرغ" را با "سیمرغ" نشانه می‌زند، و یا مراحل هفته‌گانه سلوک، آن چنانکه در "نفحات الانس من حضرات القدس" تصویر شده، بجز استغراق سالک در حق است؟ مع‌الوصف زمان الهی بیشتر به زمان برگسونی شباهت دارد تا به زمان سخت و خشن اسلامی و رواقی.

در جهان امروزمین ما تنها چیزی که پرتوئی از "هزارتوی" جاودانه خدائی دارد، سکه است. به قول بورخس: «با خود تکرار کردم: پول انتزاعی است، پول زمان آینده است. پول می‌تواند شبی در حومه شهر، موسیقی برامس، نقشه‌های جغرافیا، شطرنج یا قهوه باشد. می‌تواند کلمات اپیکتتوس باشد که به ما می‌آموزد از طلا متنفر باشیم، پروتئوسی باشد همه‌کاره‌تر از آن که در جزیره فاروس است. پول زمان پیش‌بینی‌ناشدنی است... سکه مظهر آزادی انسان است.» (۱۰) بورخس "ایده‌آلیست" در اینجا نظیر مارکس "کاپیتال" سخن می‌گوید (۱۱)؛ فقط باید عبارت آخر را این‌طور تغییر داد: سکه مظهر بیگانه شدن انسان از خود و تجلی شیئیت یافتن آن است. معیناً در "سکه" یا "ظاهر" (۱۲) بورخس همه آن حرکتی را که در "دیگرشدن" مدام پدیده‌ها می‌توان مشاهده کرد، یکجا می‌توان یافت. سکه مظهر مادیت یافته وحدت وجود (پانته‌یسم) است. با دقیق شدن در

۱۰- خ.ل. بورخس، ظاهر، همان مجموعه، صص ۱۴۷-۱۴۶.

۱۱- کارل مارکس، سرمایه، جلد اول، ترجمه ایرج اسکندری، انتشارات حزب توده، ۱۳۵۲، صص ۱۴۹.

۱۲- بورخس، همانجا.

استحالة دائمی آن، می‌توان همصدا با شوینهاور اظهار داشت که "من دیگرانم، هر انسانی همه انسانهاست" و بنابراین عمل یک انسان چونان است که گوئی همه انسانها مرتکب آن شده‌اند. شاید بی‌سبب نیست که آدم با ارتکاب معصیت نخستین، همه انسانها را آلود و مسیح با تصلیب خود کفاره بشریت بطورکلی را پرداخت و آشتی مجدد خدا و انسان را با عذاب خود خریداری نمود. برآستی آیا این روح سرگشته سکه نیست که از تعلق به هر "یار و دیاری" عاریست؟

بگذارید مجدداً به تعبیر کوندرا از "شادمانی" بازگردیم. هنگامیکه کوندرا "شادمانی" را با "تکرارپذیری" همانند می‌پندارد، آن را می‌توان به چند صورت تعبیر نمود. در یک تعبیر عام، به قول باروخ اسپینوزا، "همه چیزها می‌خواهند در هستی خود دوام آورند؛ بدین معنی هرچیز خواهان جاودانگی خویش است؛ و تکرارپذیری چیزی بجز تمایل به جاودانگی لحظه فرار و میرا نیست. یا آنطور که هابس می‌گوید: «اما آنان به ما خواهند آموخت که ابدیت، توقف زمان حال است» (۱۳). اما این فرضیه که همه وقایع در عالم، توالی‌های زمانی می‌سازند، دستیابی به جاودانگی را باطل می‌سازد. تنها یک مورد "تکرار" کافیت تا نشان دهد، زمان سفسطه‌ای بیش نیست. حکم هراکلیتوس مبنی بر آن که در یک رودخانه نمی‌توان دوبار شنا کرد، بازگوئی همین حقیقت است که زمان یک مسیر متوالی‌ست و فقط به این اعتبار زنجیره ضروری یا "علت و معلولی" حوادث یکدیگر را تکمیل می‌کنند. در سلسله سردرگم علت و معلولها، شاید فقط کنار گذاشتن یکی از آنها، ولو بی‌اهمیت و دور از ذهن کافی باشد، تا زمان حال ارزش خود را از دست بدهد. و برهم خوردن یک حلقه، در زنجیره متوالی زمان، تمامی تاروپود "ضروری"، گرچه بظاهر تصادفی، آن را پوک می‌کند.

در یک تعبیر خاص‌تر از مفهوم شادمانی به مثابه تکرارپذیری، ما به دنیای کودکان راه می‌جوئیم. زیرا کودکان غالباً از تکرار لذت بیشتری

می‌برند تا از تازگی و تنوع. شادکامی کودکانه، خرسندی ناشی از تکرار است؛ اما چنین خرسندی‌ئی خبر از خامی و محدودیت "تجربه" دارد و از این حیث با تقید به غریزه بی‌واسطه و یکنواخت هم‌جوار می‌شود.

هیچیک از دو تعبیر ممکنه از قول کودکان، ما را با "شادمانی" نه در معنای متصور و نه ممکن آن نزدیک نمی‌سازد. مع الوصف در تعبیر آن یک هسته زیبایی‌شناسی نوع ارسطویی وجود دارد. یگانگی و تجانس زمان، مکان و کنش هسته مرکزی این زیبایی‌شناسی است. اما به همین دلیل نیز "مرکز" زیبایی، در دنیای ارسطویی دلبخواهی نیست. این "مرکز" نقطه تقارنی است که باید جستجو شود و رابطه سه بعد تشکیل‌دهنده آن باید فضای هندسی دستیابی به این تقارن را تعریف نمایند. نه تنها هر کدام از ابعاد مزبور، متغیرهای دائمی‌اند؛ بلکه از حیث خصلت درونی نیز، دوتای از آنها یعنی "زمان" و "مکان" فاقد تجانس هندسی‌اند. این عدم تجانس را می‌توان از طریق ناهمگنی یا تعارض گفتار (و نوشتار) و یا کلام به‌طور کلی با مشهودات و یا بینائی بطور کلی تصدیق کرد. تمامی آن چه چشم می‌بیند، متقارن است و حال آنکه آن چه نگاشته می‌شود، متوالی است؛ زیرا که زبان بمثابه شکل تفکر متوالی است. قوه بینائی بر "مکان" نظارت دارد که مجموعه‌ای از ابعاد انشعاب‌پذیر، متقارن و صاحب حجم است؛ حال آنکه گفتار از منطق "زمان" تبعیت می‌کند و بدین اعتبار "متوالی"، متجانس و غیرانشعاب‌پذیر است. کنش، حاصل و برآیند "مکان" نامتجانس، متقارن و صاحب حجم با "زمان" متجانس، متوالی و فاقد حجم است. زیبایی‌شناسی ارسطویی در جستجوی تعریف نقطه "اعتدال" بین این دو کشش متضاد "زمان" و "مکان" به هنگام وقوع هر کنش متصور است. تصور تکرارپذیری زمان راه‌حلی نیمه‌کاره برای همگن‌سازی این دو عنصر متضاد و آشتی‌دادن آن دو در یک نقطه تعادل است؛ تعادلی ایستا که با فرض "ایستائی" زمان حاصل می‌آید و در طول بردار مکان، تغییر و جابجائی را پذیرا می‌شود. معه‌ذا این تعادل ایستا، با "تعادل" در زیبایی‌شناسی دینامیک فاصله دارد. به تصور من، زیبایی‌شناسی دینامیک بر خلاف زیبایی‌شناسی ایستا،

از طریق ایده‌آلیسم و بالاخص مونیسیم ایده‌آلیستی سهل‌الوصول‌تر است؛ آن هم به این دلیل ساده که مطابق با برخی از برداشت‌های ایده‌آلیستی، منطبق با اشراق، تجانس زمانی با انشعاب در آن، و تکثر انواع با یگانگی آنان در جوهر تعویض می‌گردد. مزیت روش منطقی بر اشراق در امر شناخت بطور کلی غیرقابل انکار است. زیرا اشراق، اساساً شناخت حقیقت را غیرقابل انتقال می‌پندارد. توضیح آن نیز بدین قرار است: مطابق با منطق زندگی مادی، القاء تجارب به وسیله کلمات امکان‌پذیر است، زیرا کلمات همیشه مسبوق به تجربه‌ای مشترکند. فی‌المثل من می‌توانم از سفیدی نام ببرم - چنانکه هگل می‌گوید - و این "مفهوم" با تبادر شیئی سفید به ذهن که در تجربه پیشین من حاضر است، معنی می‌یابد. اما آیا تجربه عارف در سیر و سلوک خداشناسانه‌اش که به یاری "اشراق" و "کشف و شهود" حاصل آمده است - اشراقی که مبتنی بر خطاپذیری حواس پنجگانه و لاجرم در جدائی و بیگانگی از آن قابل حصول است - قابل انتقال می‌باشد؟ طبعاً او قادر به القاء چنین "تجربه‌ای" نیست، زیرا آنچه برای او به صورت صوت یا تصویری مسبوق به تجربه است، برای سایرین جز واژگانی در لغتنامه، واژگانی گنگ و مبهم نیست. بنابراین عارف با قائل شدن به اشراق بعنوان یگانه راه وسیله دستیابی به شناخت از "حقیقت جاوید"، حقیقت را بناگزیر به امری ناگفتنی، غیرقابل تفهیم و مهمتر از همه غیرقابل انتقال مبدل می‌نماید. یا همانطور که خداوند در پاسخ به پرسش موسی درباره نامش، جواب گفت: «من آنم که هستم».

با این همه، اشراق برای هنر، منشأ خلاقیت‌های بی‌شمار است، چرا که خطوط مستقیم و زنجیره‌های علت و معلولی "منطق" را درهم می‌شکنند و به آن قواعد ظاهراً "دلخواهانه‌ای" می‌دهد که مرز عبورناپذیر "واقعیت" و "رویا"، "تخیل" و "هستی" را به مرزی سیال مبدل می‌سازد. بدینسان راه برای قالب‌ریزی موجودی "اثیری"، نیمه انسان/نیمه خدا، اساطیر، وهم و کابوس و همچنین موجودات عادی یعنی واقعی و صلب چونان صخره همواره می‌گردد.

بعلاوه، غالباً نزد ایده‌آلیست خواب دیدن و زندگی کردن کلماتی تقریباً مترادفند، بالاتر از آن، مطابق با ایده‌آلیسم یونانی، ما همه سایه‌های یک رؤیا هستیم. بدینسان می‌توان در یک دنیای ایده‌آلیستی براحثی استحالۂ هر چیز به چیزی دیگر را متصور شد؛ آدمی به دشمنای مبدل می‌گردد، سپس وارد رؤیای خود می‌شود یا آنکه در نتیجه رؤیای دیگری خلق می‌شود؛ در واقعیت، شاهد مرگ خود می‌گردد و سپس در خواب به ببری مبدل می‌شود و آنگاه در واقعیت به شکار آهوئی می‌پردازد، سپس در کنار چشمه‌ای آرام می‌گیرد و به حباب آبی مبدل می‌شود و یا به سبزه‌ای مبدل می‌گردد و این استحالۂ بی‌وقفه تداوم می‌یابد.

چنین دنیائی سیال و لغزنده، نامتناهی و لایبرنتی، تصاویر و حالات گوناگونی را به هنرمند عرضه می‌دارد که ویرا قادر می‌سازد، از تخیل خود برای ساختمان یک دنیا داستانی یا فضای شعری به مؤثرترین طرق بهره گیرد. بگذارید، قضیه را به نحو دیگری طرح نمایم.

شاید بتوان بدون دشواری چندانی به این توافق دست یافت که خلق یک اثر هنری با ارائه یک گزارش -ولو دقیق و موشکافانه- از واقعیت تفاوت دارد. هرگونه خلاقیت هنری مطابق با هر سبک و اسلوبی، منجمله رئالیسم، نیازمند بازآفرینی هنرمندانه واقعیت است. شخصیت‌ها (پرسناژهایی) که بوسیله یک نویسنده خلق می‌شوند، غالباً هیچ تطابق بی‌واسطه‌ای با مشابهین و الگوهای که از آن "منتزع" گردیده‌اند، ندارند؛ و برخی اوقات مثلاً در کارهای داستانیوسکی شاید بتوان ردپای این پرسناژها را در واقعیت پس از خلقشان توسط نویسنده، گرفت. راسکولینکوف بیش از آنکه طرحی اخذ شده از یک الگوی واقعی باشد، خود مدلی است که می‌تواند، پس از آفرینشش توسط داستانیوسکی، مورد تقلید قرار گیرد. اشاره به این تفاوت مشهود مابین پرسناژهای داستانی و اشخاص واقعی فقط از این جهت حائز اهمیت است که ما را به تفاوت دو دنیا، یکی دنیای بازآفریده شده هنری، و دیگری دنیای موجود رهنمون می‌شود. این دنیای بازآفریده شده، لااقل از دیدگاه هگل، سه مرحله عمده را طی کرده است: مرحله تصویری، مرحله

احساسی و مرحله فکری (اندیشه). مجسمه‌سازی و پیکرتراشی، نقاشی، موسیقی و یا شعر و داستان‌نویسی هر کدام می‌توانند به نوبه خود عرصه آزمایش‌های هنری باشند که در آنها مطابق با نحوه رابطه "ابژه" (مفعول) و "سوژه" (فاعل) این ترکیبات هنری از تصویر و احساس تا فکر یا "انتزاع" درونی حضور یابند. در داستان‌نویسی بالاخص این "انتزاع" دنیای هنری در تمایز از دنیای موجود، بیش از همه عرصه‌های دیگر هنر، ملموس و محسوس است. مع الوصف در این بازآفرینی، مفهوم "زمان" غالباً کمتر مورد توجه نویسندگان بوده است، و حال آنکه تمایز دنیای هنری از دنیای موجود بویژه در شکل دادن به "پرسناژها"، "ایماژها"، "فضاسازی" و "کنش‌ها" مورد تأکید واقع شده است. به عبارت دیگر، غالباً نزد نویسندگان بطور اعم و نویسندگان ایرانی بطور اخص، تمایز این دو دنیا بیشتر در عرصه کنش و مکان، کمتر در حوزه زمان بازشناخته شده است.

مع الوصف در رمان‌نویسی یا بهتر بگویم نول‌نویسی معاصر لزوم کشف مجدد مفهوم زمان و دریافت تجربه‌هایی نو برای بازسازی عنصر زمان جهت انعکاس لایبرنت نامتناهی زنجیره رویدادها و دستیابی به نوعی سیالیت در انتقال از تفکر به تخیل، واقعیت به رؤیا، "خود" به "دیگری"، "خاص" به "عام" و "جزء" به "کل" و نیز ایجاد ارتباط بین استعاره‌ها و تجارب بنحو غیرقابل انکاری تبارز یافته است. فی‌المثل به داستانهای میلان کوندرا، گابریل گارسیا مارکز، و خورخه لوئیس بورخس نگاهی بیفکنیم.

کوندرا برای کاویدن مفهوم "سبکی" و "سنگینی" مستقیماً در تصور رایج از زمان دست می‌برد. در "پائیز پدرسالار" مارکز برای "انتزاع" پدرسالار خود به ترسیم "ژنرالی" می‌پروراند که به زمان و مکان خاصی تعلق ندارد. ژنرال که دست‌نشانده استعمارگران است و طول عمرش با عبور ستاره‌های دنباله‌دار هر صدسال یکبار اندازه‌گیری می‌شود، مدتها در واگذاری امتیاز بهره‌برداری از دریا به استعمارگران بابت بهره و اصل وام‌های پرداخت نشده مقاومت می‌کند و سرانجام مجبور به تسلیم می‌گردد. با این "واگذاری" ژنرال استحاله می‌یابد و ناگاه بدنش پر از حفره‌هایی

می‌شود که در آنها انگل‌های عمیق دریا تکثیر می‌شوند: «جانوران مرجانی و خرچنگ‌های دریائی به بفل‌ها و پشتش چسبیده بودند که او خود اعتقاد داشت، این جوانه‌های چسبیده علامت بازگشت خود به خود دریائی است که یفماگران آن را برده‌اند. معتقد بود که دریاها مانند گربه‌هایی هستند که روزی به خودی خود باز می‌گردند. با خود فکر کرده و به این نتیجه رسیده بود که گروه خرچنگ‌های چسبیده به کپل‌هایش، نوید پنهان یک بامداد شاد است که سرانجام روزی پنجره اطاق خوابش را باز خواهد کرد و بار دیگر سه کشتی چهاربادبانه دریادار دریا‌های اقیانوس‌مانند را خواهد دید که بیپه‌وده تمامی دنیا را به دنبالش گشته بود که آیا واقعاً او نیز چنانکه حکایت می‌شد، دست‌هایی نرم و ظریف دارد؟» (۱۴)

تصویرها به اندازه کافی گویا هستند، اما پرسیدنی است که آیا پرداخت شگفت‌آور این استحاله و یا تصور عمر ناپیدای ژنرال بدون مفروض انگاشتن "زمان" بعنوان عنصری "راکد" و "ایستا" میسر می‌توانست بود؟

دریافته‌ای نو از زمان با بورخس به اوج تازه‌ای می‌رسد. به نظر من، آنچه بویژه در کارهای بورخس، تازگی دارد، نه پانته‌ئسم او که محل آشتی فرهنگ غرب و شرق، بلکه تجربه‌های تازه او در فهم و کشف زمان غیرمتوالی و غیرمتجانس یا زمان تکثیر شونده در داستان‌نویسی‌ست. قصه‌هایی چون "مرگ دیگر"، "تمثیل قصر"، "راز وجود ادوارد فیتزجرالد"، "دیوار چین و کتابها"، "ابن حقایق بخاری و مرگ او در هزارتوی خود"، "ماجرای مرگ یک فقیه"، "حکایت آن دو تن که خواب دیدند"، "الف"، "معجزه پنهان"، و بالاخص "باغ گذرگاه‌های هزارپیچ" جملگی تلاش‌هایی برای بازسازی مفهومی جدید از زمان در داستان‌نویسی‌ست. (۱۵)

۱۴- گابریل گارسیا مارکز، پائین پدرسالاز، ترجمه محمد فیروزبخت، انتشارات فردوس، چاپ اول: ۱۳۶۵- تهران، ص ۳۵۶.

۱۵- ارنست مندل، در اثر خود تحت عنوان "قتل‌های فرحبخش" که به "تاریخ اجتماعی رمان پلیسی" اختصاص دارد، از زاویه دیگری که بیشتر متوجه تازگی کارهای بورخس در حوزه رمان‌نویسی پلیسی‌ست، به این نکته نزدیک می‌شود. از نظر او، چون بسیاری دیگر

بقیه در صفحه بعد

الترائیسم بورخس، آمیزه‌ای از پانته‌ئیسم، جهان وطنی و ادراک او از زمان‌های غیرمتوالی‌ست. در مقاله جالب آقای گلشیری تحت عنوان "من زندگی نکرده‌ام، می‌خواهم دیگری باشم"، از این آمیزه‌ای که اندیشه بورخس را تشکیل می‌دهد، آنچه اساساً مورد تأکید واقع شده، پانته‌ئیسم اوست. بزعم گلشیری، نکته کلیدی در کارهای بورخس، نگرش "دیگری بودن یا شدن" اوست، که هر جزء از اثر او را کلیدی برای کشف کل کار داستانی او می‌کند. وی بطور گذرا به فقدان چنین عنصری در داستان‌نویسی کشور ما، یا بهتر بگوییم در سنت داستان‌نویسی ما، اشاره می‌کند و می‌نویسد: «همین‌جا می‌توان افزود که دست‌آورد این‌گونه رفتار با مصالح داستان دیگر شبیه داستانهای مآلوفی نیست که ما داشته‌ایم و یا هنوز می‌نویسند. گاهی اگر هست در همه داستان است، در کل آن، و هر گوشه و هر کلمه همانقدر روشن‌کننده تمام داستان است و شکافنده راز و هماهنگ با کل، که ساختمان کل داستان... داستان اینجا ابزاری است برای کشف، مجرای است برای شناخت و دریافت هرچه عمیق‌تر مسائل بشری و یا قالبی

بقیه از صفحه قبل

از منقدین، تازگی کار بورخس، ناباکوف و روب-گریله در این است که آنها برای معمای قصه‌های پلیسی یک راه‌حل قائل نمی‌شوند، بلکه راه‌حل‌های متعددی را متصور می‌شوند که همین امر، اساساً یک راه حل واحد برای گشودن معمای پلیسی را مبهم می‌نماید. وی می‌نویسد: «آنچه در این آثار چشمگیر است، این است که آنها "تعبیر" کلاسیک علائم را پشت‌سر می‌گذارند و یا حتی آن را منقلب می‌کنند. سنتا چنین تعبیری فاقد ابهام بود: برای معما فقط یک راه حل ممکن وجود دارد. حال آنکه در رمانهای ناباکف (Nabakov)، بورخس (Borges) و روب-گریله (Robbe-Grillet)، بالعکس، چندین تعبیر قابل قبول از علائم وجود دارند: راه‌حل معما متعدد و مبهم است. بواقع، یک راه‌حل معین وجود ندارد، امری که برخی از منقدین را به این نتیجه رسانده است که بگویند این نویسندگان رمانهای پلیسی بالقوه و مکنون خلق کرده‌اند اما هرگز خود رمان پلیسی را خلق نکرده‌اند. این یک رمان پلیسی جدید است که سرانجام به امری "جدی" مبدل شده است.» (ارنست مندل، قتل‌های فرحبخش، تاریخ اجتماعی رمان پلیسی، ترجمه فرانسه، انتشارات پک-لاپرش، پاریس، ۱۹۸۷، ص ۸۵). تازگی کار بورخس در عرصه رمان پلیسی نیز ایضاً در این نکته مشهود است که او خود را مقید به انتخاب یک امکان در میان امکانات بی‌شمار نمی‌کند. مطابق با مفهومی که وی از رمان هنری بشأبه زمان تکثیرپذیر دارد، نویسنده قادر است، همه امکانات را بطور موازی و همزمان تحقق بخشد. این نگرش عرصه تازه‌ای را در نحوه طرح "معماهای پلیسی" می‌گشاید.

است که پاره‌ای از ناشناخته را ملموس‌تر می‌کند... با همان نگرش (دیگری بودن یا شدن) می‌توان همه عناصر متباین فرهنگهای مختلف را در خود تحلیل برد، یعنی وقتی یک چیز همه چیز است، یادآور همه چیز است، و همه نیز یک چیز، پس می‌توان همه را گرد آورد و بر محور نظرگاه راوی جستجوگر به چرخش واداشت.» (۱۶)

ملاحظه آقای گلشیری البته کاملاً بجا، اما یکسویه است، زیرا تنها متوجه آن عنصری در کار بورخس است که به قول خود بورخس "فیتزجرالد" انگلیسی را به "خیام" ایرانی پیوند می‌دهد. این عنصر، فلسفه "وحدت وجود" (پانته‌یسم) می‌باشد که برخلاف ادعای آقای گلشیری در داستانها و اشعار ایرانی بویژه در داستانهای کهن ایرانی از جمله در "منطق الطیر" عطار یا اشعار خیام و مولوی و همچنین در بسیاری از اشعار معاصر مثلاً در کارها اخوان ثالث حاضر است. بالعکس آن جنبه‌ای که در آثار بورخس کاملاً تازگی دارد، مفهوم غیرمتوالی و غیرمتجانس وی از زمان در داستان‌نویسی است که در نقد آقای گلشیری کاملاً از نظر دور مانده است. و حال آنکه آنچه در داستان‌نویسی کشور ما تقریباً با بی‌اعتنائی کامل روبرو بوده است، همچنین بازآفرینی هنری مفهوم زمان می‌باشد؛ بی‌اعتنائی که نباید بی‌ارتباط با نگرش سخت و خشن اسلامی از زمان بعنوان زنجیره‌ای از "خلقت" تا لحظه توقف ("معاد") باشد.

بورخس البته نه رئالیست است و نه پیرو ماتریالیزم فلسفی. او را همانگونه که خود اذعان دارد، بیشتر باید پیرو شوپنهاور و برگسون دانست و به نظر من شاید خلاقیت هنری او در عرصه مفاهیم تازه از "زمان"، با ایده‌آلیسم و غیررئالیسم او ارتباط تنگاتنگ دارد. طبعاً بر مبنای یک نگرش رئالیستی، زمان و مکان نمی‌توانند بعنوان چیزی بجز اشکال وجودی حرکت ماده تعبیر گردند و حال آنکه این برداشت، علیرغم تمامی قوتهای خود در فهم هستی، لزوماً در کشف عرصه‌ها تازه‌ای از دنیای هنری موفق نیست.

۱۶- هوشنگ گلشیری، "من زندگی نکرده‌ام، می‌خواهم دیگری باشم"، در همان مجموعه بورخس، صص ۴۰۴-۴۰۳.

آیا در این صورت نباید اذعان داشت که ماتریالیستها، کشف مفاهیم تازه
هنری در حوزه "زمان" را به ایده‌آلیستها مدیونند؟

۱۳ ژوئیه ۱۹۹۲

یوگسلاوی و ملی‌گرایی نوین

ماری کالدور برگردان از: سموروس فرجام

جنگ عجیب و غریبی در وسط قاره اروپا جریان دارد. این جنگ یورشی است بر زندگی، سرچشمه‌های زندگی، کاشانه‌ها، روستاها، بناهای مذهبی و تاریخی و نیز ارزش‌های بنیادی انسانی. یک سال پیش، اندک بودند کسانی که واژه "پاکسازی قومی" (۱) به گوششان خورده بود. اینک اما پیداست که با پدیده نوینی سر و کار داریم که گرچه با نازیسم تفاوت دارد، کمتر از آن دهشتناک نیست. مؤسسات بین‌المللی - دولت‌های خارجی یا نهادهای جهانی‌ای چون جامعه اروپا، ملل متحد و... - بی‌اثر و بی‌ثمر در گوشه‌ای نشسته‌اند و از موضع غلطی به موضع غلط دیگری می‌غلطند. در یک سو، افرادی قرار دارند که جنگ را تنها بر پایه تهاجم صرب‌ها توضیح می‌دهند. اینها صربستان را به مثابه نماینده بقایای دولت تمام‌خواه گذشته می‌نگرند و دولت - شهرهای تازه را دموکراتیک و یا بالقوه دموکراتیک می‌خوانند. هواداران این دیدگاه که می‌خواستند اسلونی، کرواسی و بوسنی - هرزگوین هرچه زودتر به رسمیت شناخته شوند، اینک می‌خواهند فشارهای گوناگون بر صربستان افزایش یابد: تحکیم تصفیه‌ها، تعبیه منطقه پرواز ممنوع در بوسنی - هرزگوین، بمباران کردن فردوگاه‌های نظامی صربستان، از میان برداشتن تحریم صدور اسلحه به بوسنیایی‌ها. در دیگر سو کسانی هستند که جنگ را از دیدگاه رقابت منافع ملی تفسیر می‌کنند. اینها میل دارند که با مداخله نظامی غرب مخالفت کنند و راه حل سیاسی‌ای بیابند

۱- به واقع، این واژه در زمان قتل‌عام ارمنی‌ها و زدوخورد میان یونانی‌ها و ترک‌ها در سال‌های ۱۹۲۰، بکار گرفته شد.

متکی بر سازش مبتکرانه طرف‌های متخاصم. این‌ها بر این نظرند که به رسمیت شناخته شدن کرواسی و بوسنی - هرزگوین پیش از رسیدن به سازش‌های [ضروری] اشتباه بزرگی بوده است و از این بیمناکند که فشار فزاینده بر صربستان امکان دسترسی به توافقی فکر شده را کاهش دهد.

هر دو این مواضع، دولت‌مدارانه هستند. در صورتیکه بخواهیم واژگان روابط بین‌المللی را بکار ببندیم، باید بگوئیم که این دو موضع بر پایه فرضیاتی "واقع گرایانه" اتخاذ شده‌اند؛ یعنی فرض بر این است که رهبران سیاسی و نظامی تنها بازیگران قابل صحنه‌اند و این ستیز با مضامین سیاسی و نظامی تعریف می‌شود. موضع سومی نیز وجود دارد که جنگ را هم بر پایه رقابت منافع ملی و هم بر پایه مرده ریگ تمام خواهی سیاسی تفسیر می‌کند و آنرا با مضامین سیاسی و اجتماعی‌اش می‌فهمد. بنا بر این دیدگاه، موج کنونی ملی‌گرائی قومی (گرچه واژه قومی باید تدقیق شود)، پدیده‌ای پسا- تمام خواهی است؛ یک فرماسیون ناهنجار اجتماعی است مبتنی بر حذف قومی و جداسازی. این پدیده در سرتاسر منطقه قفقاز، دولت‌های بالتیک و نیز یوگسلاوی سابق یافت می‌شود که در بوسنی - هرزگوین، کرواسی و کوسوو به شکلی خشن و وحشیانه درآمده است؛ بویژه - و نه منحصرأ - در مناطق زیر نظر صرب‌ها. بنا بر این تفسیر [جنگ] با وجود رهبری‌های موجود، هیچ راه حل پذیرفتنی و ماندنی، ندارد. یوگسلاوی سابق، حتا اگر به یک، شش یا بیست دولت تقسیم شود، باید احیاء و ابقاء جامعه‌های چندقومی هدف قرار گیرد؛ به هر وسیله‌ای که مناسب این کار باشد، اعم از سیاسی، نظامی یا اقتصادی. می‌شود گفت که این رویکرد در پی یافتن راه حلی متمدنانه است.

سه کتابی را که مورد بررسی قرار داده‌ایم، کمابیش همین سه موضع را منعکس می‌کنند (۲). کتاب مارک تامسون (Mark Thomson)

۲. میشا گلنی، سقوط یوگسلاوی: سومین جنگ بالکان، پنگوئن، ۱۹۹۲؛ مارک تامسون، خانه کاغذی: پایان یوگسلاوی، انتشارات وینتج (Vintage Books)، ۱۹۹۲؛ جان زامیتکا، ستیز یوگسلاوی، مقاله آدلفی، (Adolphi Paper) ۲۷۰، تابستان ۱۹۹۲.

تهاجم صرب‌ها را مشکل اصلی می‌بیند، گرچه او نسبت به کروات‌ها هم انتقاد دارد. جان زامیتکا (John Zamitka) چنین استدلال می‌کند که علت جنگ "آمال‌های ملی" ناسازگار با هم است. میشا گلنی (Misha Gleny) جنگ در کرواسی را "تا حدودی جنگی توسعه طلبانه می‌داند که سرپرستی‌اش را صرب‌ها و ژ.ن.ا. (ارتش مردمی یوگسلاوی) به عهده دارند" (صفحه ۱۸۰). او ترکیب انفجاری دولتی در حال فروپاشی، هراس‌های تاریخی، وضعیت وخامت بار شهر و روستا و پرسه زدن میهمانان پُر سر و صدائی که برای محافظت آمده‌اند را به روشنی بسیار نشان می‌دهد.

کتاب‌های مارک تامسون و میشا گلنی به شیوه امپرسیونیستی نوشته شده‌اند. در کتاب مارک تامسون، یک کارگردان مشهور تأثر، از اهالی Subotica در Vojvodina، درک خود از یوگسلاوی را با تامسون شکاک در میان می‌گذارد: یوگسلاو بودن به معنای تعلق داشتن به ملت خاصی نیست، بلکه به معنای اعلام موضع درباره موقعیت آدمی در جهان و تاریخ است. «این مثل صربستانی، اسلوونیائی یا انگلیسی بودن نیست. یوگسلاو بودن به این معناست: می‌خواهم اسلووانی و صربستان خانه‌ام باشد، ضرب آهنگ مقدونیه را دوست دارم، سودا زدگی اسلوونیائی را دوست دارم؛ من به مدیترانه تعلق دارم. معنای یوگسلاو بودن این است. یک احساس فرهنگی تعلق به نوعی تمدن. البته در حول و حوش اینجا خیلی‌ها هستند که احساس لطیف تعلق به اجتماعات بسیار محدود - چه در مقیاسی ملی و چه در مقیاسی منطقه‌ای - را مرجع می‌شمارند. ولی من هم مثل خیلی دیگر از مردم این کشور فکر می‌کنم.» (ص ۲۴۹) به این لحاظ هر دو کتاب چاشنی یوگسلاویائی دارند. به شکل زنده‌ای از این ناحیه به آن ناحیه می‌روند و برداشت‌های درخشانی از پیچیدگی‌های یوگسلاوی به خواننده عرضه می‌کنند. کتاب مارک تامسون بیشتر ادبی-تاریخی است: آمیزه گیرائی از قصه‌های حماسی، سفرنامه نویسی، شعر، برخورد با شاعران پُرشور و روزنامه نگاران جالب توجه و کارگردانان حساس سینما. کتاب میشا گلنی گزارش گونه است: در برگیرنده چند مشاهده عینی از مناطق جنگ زده و

شروعترین افراد این ماجرا. جان زامیتکا، برعکس، و شاید هم خوشبختانه، تحلیل روشن و سراسری از سرچشمه و رشد این ستیز بدست می‌دهد؛ البته به شکلی که آنرا فهمیده است. من در ادامه این نوشته به تفسیرهای گوناگونی که از این ستیز شده می‌پردازم، سپس پدیده ملی‌گرائی قومی را بررسی می‌کنم و سر آخر پیامدهای محتمل و وضعیت کنونی را مورد بحث قرار می‌دهم.

تحلیل‌های متفاوت

در باره ماهیت این جنگ پیچیده، البته مواضع بسیار متفاوتی وجود دارد. سه موضعی که در بالا ترسیم شد نه همواره منسجم و همگونند و نه آن سه کتاب همواره آنها را درست باز می‌تابانند. اما می‌شود از لابلای یک سلسله اختلافات نظری که پیرامون رویدادهای کلیدی جنگ وجود دارد، به آنها دست یافت.

اول از همه اختلافی است که درباره ماهیت یوگسلاوی وجود دارد. مارک تامسون می‌گوید که فکر [وجود آوردن] یوگسلاوی "زیبا و الهام بخش و خیال انگیز" بود. او می‌گوید بلغاری (۳) و کرواسی، صرب‌ی و اسلوانی زبان‌های متمایزی هستند و خویشاوندی نژادی، برای چیرگی بر اختلافات فرهنگی و تاریخی کفایت نمی‌کرد. "بعنوان یک دولت... این ممکن نبود" (ص ۲). جان زامیتکا با این نظریه که یوگسلاوی یک "مخلوق مصنوعی" بود مخالف است و می‌گوید که این دیدگاه "به واقعیت‌های تاریخی بی‌توجه است". او استدلال می‌کند که پیشینه چشم و هم‌چشمی صرب - کروات پیش از جنگ جهانی اول وجود ندارد. دو ملت به لحاظ نژادی و زبانی به هم نزدیک بوده، با هم علیه هاپزبورگ‌ها و عثمانی‌ها جنگیده بودند. اشکال، در ماهیت غیردموکراتیک یوگسلاوی نهفته بود. یوگسلاوی اول بین دو جنگ، دولت یکتائی بود که هم مورد انتقاد کروات‌ها قرار داشت و هم

۳- جالب اینکه او از بلغارستان سخن می‌گوید و نه از مقدونیه؛ با اینکه احتمالاً تفاوت میان کرواسی و صربستان از تفاوت میان مقدونیه و بلغارستان بیشتر نیست.

حزب دموکراتیک صربستان. یوگسلاوی دوم، در تئوری فدرال بود و در عمل توسط یک نظم متمرکز تک حزبی برجا ایستاده بود. قانون اساسی ۱۹۷۴ از نهادهای [جامعه] متمرکز زدائی کرد، بدون آنکه آنها را از سلطه "جامعه کمونیستی" رها کند. زامیتکا می‌گوید که این [قانون اساسی] طوری طراحی شده بود که «بجای کثرت گرائی سیاسی، تمرکز زدائی را بنشانند. در حقیقت، دستورالعمل هرج و مرج بود».

استدلال اینکه "یوگسلاوی" مصنوعی است، بطور ضمنی اشاره به آن دارد که دولت‌های ملی "طبیعی" هم وجود دارند. همه دولت‌های ملی، اما، "مصنوعی" اند. یعنی ساختمان‌های اجتماعی و سیاسی‌ای‌اند که همگونی ملی را بر اختلافات چه بسا عظیم فرهنگی، تحمیل می‌نماید (۴). به قول گلنی، اختلاف زبان‌های کرواسی و صربی، از اختلاف اسکاتلندی و انگلیسی بیشتر نیست و قطعاً کمتر از اختلاف میان انگلیسی و ژنوزی است. پس وقتی که او در گردهمائی‌ها می‌دید که کروات‌ها خواستار ترجمه همزمان (سخنرانی‌ها) از صربی به کروات‌ها هستند، حیرت زده شد. زامیتکا می‌گوید که وقتی یوگسلاوی خلق شد، این کشور در آن زمان از چکسلواکی، لهستان و رومانی ناهمگون‌تر نبود. این ناحیه بلحاظ قومی آنقدر درهم آمیخته است که فروپاشی امپراتوری‌های چند قومی پس از جنگ جهانی اول، تنها می‌توانست به معنای خلق شدن خرده امپراتوری‌های چند قومی باشد. چرخه دوران، [تحقق] یوگسلاوی را ناممکن ساخت، اما دلیلی ندارد که گمان بریم دولت - کشورهای تازه‌ای که در آستانه خلق شدن هستند، کمتر "مصنوعی" از آب در آیند. به ویژه کرواسی با آن اقلیت بزرگ صربی‌اش و مهمتر از آن، بوسنی - هرزگوین.

دوم اینکه، منشاء جنگ نیز موضوع اختلاف نظر است. آنها که جنگ را بر پایه تهاجم صرب‌ها تفسیر می‌کنند، رویداد کلیدی را به قدرت رسیدن میلوسویچ در سال ۱۹۸۷ می‌پندارند. میلوسویچ مسلماً اولین کسی

۴. در زمان انقلاب فرانسه، تنها ۵۰٪ جمعیت به فرانسوی تکلم می‌کردند و در زمان وحدت ایتالیا، تنها ۲/۵٪ مردم به ایتالیائی تکلم می‌کردند.

بود که بقول مارک تامسون "جادوی ملی‌گرایی" را برای ماندن در قدرت مورد استفاده قرار داد. همانطور که گلنی نشان می‌دهد، میلوسویچ با انقلاب "ضدبورکراتیک" اش در سال ۱۹۸۷ - که او در جریان آن تظاهرات عظیمی در حمایت از اقلیت صرب کوسوو براه انداخت - دوتا از مقدسات تیتوئیزم را شکست: تشبث آشکار به ملی‌گرایی و مشارکت توده‌ها در سیاست. «بی‌تردید این میلوسویچ بود که عمداً گذاشت غول از شیشه بیرون آید و آگاهی داشت که پی‌آمد آن می‌تواند اندوهناک و خونین باشد». (ص ۳۳) دیگران اما استدلال می‌کنند که ظهور دوباره ملت‌گرایی به پیش از قدرت‌یابی میلوسویچ باز می‌گردد. به اصطلاح "بهار کرواسی" در ۱۹۷۱ - ۱۹۷۲، به قانون اساسی سال ۱۹۷۴ منجر شد که به کوسوو و وژودینا خودمختاری داد و اظهار داشت که مسلمانان بوسنی - هرزگوین یک ملت هستند. زامیتکا مطرح می‌کند که این شورش قوم آلبانیایی‌های کوسوو در سال ۱۹۸۱ بود که «زمینه برآمد بعدی ملی‌گرایی صربستانی» را فراهم آورد. برای صرب‌ها، کوسوو مکان مقدسی است که در مقام مقایسه چون بیت‌المقدس یهودیه است؛ جایی که شرکت‌ها در ۲۸ ژوئن ۱۳۸۹ امپراتوری کهن صرب را در نبرد کوسوو شکست دادند. جمعیت صرب‌های کوسوو، در دوران خودمختاری، رو به کاهش گذاشت، که تا حدی ناشی از تبعیضی بود که به آنها روا می‌شد و تا حدی هم به خاطر نرخ بالای زاد و ولد در میان آلبانیایی‌ها.

به نظر من، بحث در باره منشأ این ستیزها، به سادگی می‌تواند گمراه کننده باشد. همواره می‌شود تاریخ کلیدی‌ای پیدا کرد که به درد این یا آن موضع بخورد. اینها نه به خاطر آنچه اثبات می‌کنند، که به خاطر آنچه از مواضع مختلف افشاء می‌نمایند، مورد توجه‌اند. ستیزها همواره باز تولید می‌شوند. مسئله اصلی این نیست که چه کس آنرا آغاز کرد، بلکه این است که چه کسی آنرا ادامه داد و چرا زنجیره رویدادهای پی در پی پدید آمد. آنچه مهم است این نیست که در آن روز خاص، چه چیزی روی داد. بلکه این است که چرا رویدادی منجر به رویدادی دیگر شد. با چنین درکی،

برآمدن میلوسویچ، از آن رو یک رویداد کلیدی است که او اولین ناسیونالیسم نظام مابعد تمام خواهی را طراحی کرد؛ اما همین پدیده را هم نمی‌شود در انزوا و بدون ارتباط با ظهور ملی‌گرائی‌های دیگر چه پیش و چه پس از میلوسویچ فهمید.

شایان توجه است که میلوسویچ یک صرب ملی‌گرا شد و نه یک یوگسلاو ملی‌گرا. آنها که جنگ را بر پایه تهاجم صرب‌ها تفسیر می‌کنند، ملی‌گرائی صرب را با امپریالیسم یوگسلاو اشتباه می‌گیرند و استدلال می‌کنند که میلوسویچ می‌کوشید ساختارهای [نظام] فدرال تمام‌خواه را بر پا نگه‌دارد. شاید این در بدو امر و در مورد ارتش یوگسلاو ژ. ن. ا. که برای بقای خود در کنار صرب‌ها می‌جنگید، صحت داشته باشد. اما میلوسویچ از این دستگاهی که به ارث برده بود، برای تراشیدن مرزهای یک صربستان جدید، استفاده می‌کرد.

سوم اینکه در مورد رویدادهای کلیدی خود جنگ هم اختلاف نظر هست. در واقع ما با سه جنگ سر و کار داریم: جنگ ده روزه اسلووانی در ژوئن سال ۱۹۹۱، جنگ کرواسی در پائیز سال ۱۹۹۱ و جنگی که هم اکنون در بوسنی - هرزگوین جریان دارد. (خود جنگ بوسنی - هرزگوین را می‌توان به چهار جنگ تقسیم کرد: جنگ بین صرب‌ها و کروات‌ها، جنگ بین صرب‌ها و مسلمان‌ها، جنگ بین صرب‌ها و جمعیت چند قومی سارایوو و جنگ بین مسلمان‌ها و کروات‌ها). در باره جنگ اسلووانی: آنها که تهاجم صرب‌ها را عامل اصلی این ستیز می‌دانند، استدلال می‌کنند که علت آغاز جنگ این بود که درست پس از اعلام استقلال اسلووانی در ۲۵ ژوئیه سال ۱۹۹۱، ارتش فدرال به مداخله‌ای متجاوزانه دست زد. دیگران مطرح می‌کنند که اسلووانی یک جانبه اعلام استقلال کرد و بلافاصله دفاتر گمرک را در دست خود گرفت. دولت اسلووانی به بسیج ۱۶۵۰۰۰ سپاهی میلشیا پرداخت که به رویارویی با ۲۰۰۰ سربازی بشتابد که معلوم شده بود که در یک اقدام نمادین دولت فدرال برای مداخله اعزام شده‌اند. در آن رویداد، اسلاوها، به پیروزی پُر سروصدائی دست یافتند. و توانستند از ۱۳۷ هدف

تعیین شده ۱۳۴ واحد را اشغال کنند و ۶۴ سرباز فدرال را بکشند و تنها چهار تن از سربازان خود را از دست دهند (۵).

هم‌چنین این اسلووانی بود که پیمان بریونی را زیر پا گذاشت، همان پیمانی که در روز هفتم ژوئیه و با میانجیگری جامعه اروپا امضاء شده بود و تصریح می‌کرد که نیروهای اسلاو از حالت جنگی بیرون آیند و محاصره قرارگاه‌های نظامی پایان یابد. دفتر ریاست جمهوری فدرال در روز هیجدهم ژوئیه تصمیم می‌گیرد که نیروهای خود را یکجانبه از اسلووانی بیرون بکشد. زامیتکا استدلال می‌کند که اهمیت اسلووانی صرفاً نمادین بود، آنهم به‌عنوان نمونه‌ای برای جمهوری‌های دیگر، چون اقلیت صربی در آتجا وجود نداشت. «کم بودند کسانی که بخواهند برای این ملت کوچک و خودخواه اشک بریزند؛ ملتی که وقتی دیگر به سودش نبود به ایده یوگسلاوی پشت کرد». (ص ۱۵)

شایان توجه است که مارک تامسون در فصل اسلووانی کتابش که از خیلی جهات بسیار گیراست، تقریباً بؤ این مبحث مجادله آمیز نمی‌پردازد. او چگونگی به تصرف در آمدن دفاتر گمرک را توضیح می‌دهد و روشن می‌کند که چرا این نمی‌توانست مورد پذیرش دولت فدرال قرار گیرد. او به هفتاد نفری که کشته شدند هم اشاره‌ای می‌کند. اما نمی‌گوید که بیشترشان سربازان دولت فدرال بودند. او به پیمان بریونی نیز ارجاعی نمی‌دهد (مگر در جایی دیگر و در موضوعی دیگر). برای تامسون روشن است که چرا اسلووانی اعلام استقلال کرد. بخاطر ملی‌گرایی نبود «چرا که ناسیونالیسم شورانگیز به زبده نویسندگان و دانشگاهیان ملال‌انگیز لوژو بلیژانا محدود می‌شد». (ص ۹) اما اسلاوها که ثروتمندترین جمهوری یوگسلاوی سابق بودند دیگر حاضر نبودند نیازمندی‌های مالی دستگاه نظامی دولت فدرال را تأمین کنند که از جمله برای سرکوب آلبانیایی‌های کوسوکه در سال ۱۹۸۹ از حقوق قانونی‌شان محروم شده بودند، مورد استفاده قرار می‌گرفت. آنچه تامسون

۵. رساله‌ای که توسط برتراند دلارجنٹی (Bertrand Delargentaye) نوشته شده، گزارش کنفرانس HCA در والنسیا، سپتامبر ۱۹۹۲

مورد بحث قرار نمی‌دهد، تقصیر اسلاوها در زنجیره رویدادهائی است که به جنگ‌های کرواسی و بوسنی - هرزگوین منجر شد. سر آخر هم این عقب نشینی نیروهای فدرال بود که فرجام یوگسلاوی را مشخص کرد.

انفجار دشمنی صرب - کروات

درست در همان روزی که اسلووانی اعلام استقلال کرد، کروات‌ها هم اعلام استقلال کردند و ارتش فدرال، به کرواسی بود که عقب نشینی کرد. در همه مناطقی که صرب‌ها در اقلیت قرار داشتند، جنگ میان شبه نظامیان کروات و صرب در گرفت. پس از این جنگ، صربی شدن ژن. ا. در اسلووانی تحقق پذیرفت؛ چه افسران و مردان غیر صرب، صفوف ارتش را ترک می‌کردند. ژن. ا. در ابتدا می‌کوشید که میان صرب‌ها و اسلووانی‌ها میانجی باشد؛ اما دیری نپایید که به صرب‌ها پیوست. مسئولیت ویرانگری‌های عظیمی که در جنگ کرواسی رخ داد، از جمله با خاک یکسان کردن وکووار و بمباران کردن دوبرونیک به عهده ژنا است. اختلاف نظری که در مورد جنگ کرواسی وجود دارد، پیرامون ماهیت دولت کروات و رفتار با اقلیت صرب است. مارک تامسون با نظری بشدت انتقادی به رئیس جمهور تروژمان می‌نگرد، اما نظر کلی‌ای که کتاب القا می‌کند این است که کروات‌ها احمق هستند و حساسیتی ندارند و ملی‌گرایی کرواسی را با ملی‌گرایی صرب‌ها یکسان نمی‌بینند. عنوان آن فصل از کتاب که در مورد کرواسی است، "غازه‌های مست در مه" نام دارد که نقل قولی است از یکی از رهبران "حزب دهقانان کرواسی" که پیش از جنگ در "مجلس ملی یوگسلاوی" به ضرب گلوله از پای درآمد. او گفته بود که کرواسی‌ها مثل "غازهائی که در مه" راه می‌روند، بدون ساختمان اولین یوگسلاوی کشانده شدند. آنچه از این گفته مستفاد می‌شود این است که کشانده شدن کرواسی بسمت استقلال هم، مثل کشانده شدنش بسمت ساختمان یوگسلاوی بوده. "ویرانگری دیوانه‌وار" ژنا هم به علت نداشتن هدف‌های جنگی و "روحیه مرده پرستی، خودداری و انتقام گیری" توضیح داده می‌شود. طبق گفته تامسون،

کرواسی و اسلووانی، آینده‌نگر بودند و برنامه‌هایی برای فردای خود داشتند؛ حال آنکه صرب‌ها فاقد چنین برنامه‌هایی بودند. تامسون مطرح می‌کند که تروژمان شمار صرب‌هایی که در جریان جنگ دوم جهانی بدست اوستاک‌های (Ustache) فاشیست کشته شدند را دست کم می‌گیرد. او از نمادهای ملی گرایانه‌ای که در سرتاسر کرواسی وجود داشته و یادگار دوران اوستاک‌هاست سخن می‌گوید (و از جمله پوستر ضد سقط جنین که شعارش این بود: هر جنینی یک کروات کوچک است) و تصدیق می‌کند که تروژمان مستمراً به میلوسویچ یاری رسانده است. اما او هراس‌های اقلیت صرب را جدی نمی‌گیرد و آنرا ناشی از تحریکات افراطیون صرب می‌انگارد. به نظر نمی‌رسد که او واکنش شدید صرب‌ها به آن بند قانون اساسی که دولت کروات را به عنوان دولت-ملت کروات برسمیت می‌شناسد دریافته باشد؛ دولتی که صرب‌ها را اقلیت بشمار می‌آورد. بهر حال این قانون اساسی است که مبتنی بر حقوق ملیت‌هاست؛ نه حقوق شهروندان؛ قانون اساسی که طبق آن غیر کروات‌ها شهروندان درجه دوم محسوب شده‌اند. در عین حال تامسون تمایل جامعه اروپا را مورد انتقاد قرار می‌دهد که "به مسئله صرب‌های کرواسی بهمان ترتیبی برخورد می‌کند که به مخصصه کروات‌ها در فدراسیون". تامسون از آنجا که به رسمیت شناختن حقوق اقلیت را اصل دست یافتن به صلح قرار داده است، ظاهراً به این نتیجه رسیده که هراس از نسل کشی علت‌العلل همه چیز است.

برعکس، هم گلنی و هم زامیتکا، هراس اقلیت صرب را یکی از دلایل واقعی جنگ دانسته‌اند. درست است که بلغراد مناطق اقلیت صرب‌نشین را در معرض تبلیغات بی محابای خود قرار داد؛ که یاد مانده‌های دوره اوستاک پیوسته مورد بهره برداری افراطیون صرب قرار گرفت؛ که شبه‌نظامیان صرب را بلغراد مسلح کرد... اما این نیز درست است که بسیاری از صرب‌ها هم از کارشان بیکار شدند، که اموالشان مصادره شد و از همه تحریک آمیزتر این که در مناطق صرب نشین، پلیس کروات‌ی جایگزین پلیس صربی شد. استفاده از سپر کرواسی بجای ستاره

سرخ یوگسلاو، عوض کردن نام "میدان قربانیان فاشیسم" با "میدان پادشاهان بزرگ کروات" و اظهارات تروژمان در کارزار انتخاباتی مبنی بر اینکه خوشحال است همسرش صربی یا یهودی نیست و...) می‌بایست برای اقلیت صرب بسیار هولناک بوده باشد. فزون بر این، از ژانویه ۱۹۹۲ که آتش بس مورد مذاکره قرار گرفت، تبعیض علیه صرب‌ها رو به افزایش گذاشته است. بنا به گزارش فرستاده ویژه ملل متحد، تاروز مازوویکی (۶) تبعیض‌ها موارد زیر را در بر میگیرند: الف- سخت شدن گرفتن تابعیت برای غیر کروات‌ها (شایان توجه است که آنها که تابعیت ندارند از حق تجارت، تملک یا فروش املاک، آموزش رایگان و تحصیل دانشگاهی محروم می‌شوند). ب- تخریب و غصب اموال صربی‌ها (این کار در مناطقی که به دو بخش تقسیم شده‌اند، گاه گاه به شکل منظم انجام شده است). ج- بازداشت‌های خودسرانه و از جمله زندانی کردن اقلیت‌های قومی‌ای که هیچ پیشینه فعالیت سیاسی و نظامی نداشته‌اند و تنها دلیلی که دستگیر شده‌اند این بوده است از آنها - و منجمه زنان و کودکان و سالمندان - در مبادله اسرای جنگی استفاده شود). د- سلب حق اشتغال. ه- انتشار اسامی صرب‌هایی که تحت پیگرد قرار دارند؛ بویژه روشنفکران. البته با آلبانیائی‌هایی که در کوسو زندگی می‌کنند هم اگر بدتر رفتار نشود، به همان بدی رفتار می‌شود - حدود چهارصد هزار کودک دو سال است که از تحصیل محروم شده‌اند؛ چرا که زبان آلبانیائی ممنوع شده و هزاران تن از مدرسین دانشگاه‌ها و دبیرستان‌ها از کار بیکار شده‌اند. و مشابه این تبعیض‌ها در وژودینا و ساندزاک (Sandzak) هم در کار است.

نکته اینست که چنین رفتاری را نباید به صورت نسبی در آورد؛ این رفتار هر کجا که تجلی یابد کراهت‌آور است. شمار پناهندگان دو طرف، گواه تشابه میان ملی گرائی صربی و ملی گرائی کرواسی است. تا نوامبر ۱۹۹۲، ۶۰۰۰۰۰ پناهنده در کرواسی بود و ۵۰۰۰۰۰ در صربستان و

۶- نگاه کنید به سند A/۴۷/۶۶۶ و S/۲۴۸۰۹، نوامبر ۱۹۹۲، اجلاس عمومی شورای امنیت، ملل متحد.

موتنگرو. (در هر دو طرف هم بسیاری از مسلمان‌ها را می‌بینیم). فزون بر این، حدود ۱۵۰۰۰۰ پناهنده هم در مناطقی که در کرواسی و بوسنی - هرزگوین توسط صرب‌ها کنترل می‌شود، وجود دارند.

یکی از عواملی که به اعتبار آن می‌گویند ملی‌گرائی صرب نسبت به ملی‌گرائی کروات‌ها متفاوت است، این است که حزب میلوسویچ همان حزب کمونیست تغییر نام یافته است؛ در حالیکه حزب تروژمان خود را حزب دموکراتیک می‌خواند. اما هر دو رهبر مخلوق ساختارهای تمام خواه قدیمی‌اند. هر دو از ایدئولوژی ناسیونالیسم استفاده می‌کنند که به روحیه جنگ دامن بزنند؛ بهمان شکلی که همیشه استالینیست‌ها کرده‌اند. دولت کرواسی عملاً به ملی کردن دوباره اموال دست زده و اینک ۹۰ درصد اقتصاد را در مهار خود دارد که سِمَت‌های کلیداش را همان اعضاء قشر ممتاز سابق در اختیار دارند. هر دو رهبر شبکه الکترونیکی رسانه‌ها را سفت و سخت کنترل می‌کنند و هر دو به استراق سمع اعضاء اپوزسیون سرگرمند. بگذریم از اینکه رسانه‌ها در کرواسی بشدت بیشتری از صربستان کنترل می‌شوند. البته، اختلاف بسیار مهمی وجود دارد و آن این است که صرب‌ها بقایای ژنا را در دست خود دارند و نیز اسلحه‌هایش را؛ گرچه خیلی روشن نیست که مدیریت آن با کیست. اما این اختلاف هم مبین اختلاف در کیفیت سیاسی دو نوع ناسیونالیسم نیست؛ که اختلافی است در کمیت قدرتشان.

گلنی می‌گوید، در تمام طول جنگ کرواسی «نه کسی توانست مرا متقاعد کند که تهاجم صرب‌ها موجه بوده و نه کسی توانست مجابم کند که رهبری کرواسی، که بدون در نظر گرفتن نیازها و واژه‌های اقلیت صرب تصمیم به جدائی از یوگسلاوی گرفته، درست عمل کرده. از آنجا که باورم این بود که هم میلوسویچ و هم تروژمان مسئول این جنگ هستند، در هر دو جمهوری متهم بودم. در صربستان افراد ناشناسی سه صبح به هتلم تلفن می‌کردند و سرم فریاد می‌کشیدند که "تو حامی الحاق گرائی هستی و اوستاک‌ها". در کرواسی محکوم شدم که "چتینیک (Chetnik) دولتی" هستم و

حکم را کف دستم خواهند گذاشت».

تکان دهنده‌تر از آن کسانی بودند که من از سال‌ها پیش و در محافل چپ و لیبرال انگلیس می‌شناختم و حالا مسحور ناسیونالیسم کرواسی شده بودند. این آدم‌ها در نتیجه از دست دادن بحث منطقی، پیوسته همبستگی همه جانبه خود را با دیکتاتور کوتاه فکر دست راستی به نمایش می‌گذاشتند. به نظر می‌رسد که ملی‌گرائی می‌تواند در وضعیت‌های حاد، آن قسمت از مغز را که قادر به درک معادلات پیچیده است، خنثی کند.

جنگ بوسنی - هرزگوین

هیچیک از این سه کتاب به جزئیات جنگ بوسنی - هرزگوین که در مارس ۱۹۹۲ آغاز شد و از همه این جنگ‌ها دهشتبارتر بود، نمی‌پردازد. همان‌گونه که مارک تامسون اشاره دارد ملل بوسنی - هرزگوین چون رنگ‌های نقاشی‌های جکسون پولاک درهم آمیخته‌اند. (ص ۳۲). ۴۰ درصدی از جمعیت مسلمان هستند، ۳۰ درصدی صرب‌اند و ۱۷ درصد کروات و باقی خود را یوگسلاو، ترک، یهود، روما، اسکیمو، ژیراف، لمپشید و غیره می‌نامند. صرب‌ها که [جنگ] را با برتری نظامی چشمگیری آغاز کردند، گسترده‌ترین و نظام یافته‌ترین "پاک سازی قومی" را در این جا به اجرا گذاشتند. در سراسر سال ۱۹۹۱، وزیر کشور صربستان، کرتس (Kertes)، سرگرم تسلیح شبه نظامیان صرب بود. به علاوه بسیاری از صنایع نظامی و انبارهای اسلحه ژنا همواره در مناطق تحت کنترل صرب‌های بوسنی - هرزگوین قرار داشته است. وقتی که در ۲۷ ژوئیه ۱۹۹۲، به اصطلاح "یوگسلاوی سوم" که از صربستان و مونتنگرو تشکیل شده بود، اعلام موجودیت کرد، ژنا، رسماً از بوسنی - هرزگوین عقب نشست و ۸۰۰۰۰ افسر و سرباز برجا نهاد. با سلاح‌هایشان - که از تبار صرب‌های بوسنی بودند. بنا به گزارش مازوویکی، شمار پناهندگان مسلمان و کروات بوسنی - هرزگوین سه تا چهار برابر شمار پناهندگان صربستانی بوده است (۷).

۷. مجله "بررسی اطلاعاتی جینز" (Jane's Intelligence Review)، اروپا، اکتبر ۱۹۹۲، صفحه ۴۴۵

صرب‌ها، در زمانی که این سطور نوشته می‌شود، حدود دوسوم بوسنی - هرزگوین را تحت کنترل خود دارند؛ کروات‌ها شاید یک چهارم این مناطق را در دست داشته باشند و در این وسط تنها بخش کوچکی که شامل سارایوو می‌شود برای مسلمان‌ها مانده است. تنها در دو جا جوامع چند ملیتی هنوز وجود دارند: در سارایوو و توسلا.

اختلاف نظر اصلی در بارهٔ جنگ بوسنی - هرزگوین پیرامون ماهیت حکومت عزت بگوییچ و نقش کروات‌هاست. آنها که ستیز یوگسلاوی را تنها بر پایه توسعه طلبی صرب‌ها توضیح می‌دهند می‌گویند: دولت عزت بگوییچ حکومت مشروع بوسنی است که می‌بایست مورد حمایت قرار گیرد و با کرواسی متحد است. در حقیقت، هر سه کتاب نسبت به کرواسی دیدی انتقادی دارند و اذعان می‌کنند که نقش کروات‌ها در بوسنی - هرزگوین شبیه نقش صرب‌هاست. میلوسویچ و توژمان، از همان مارس ۱۹۹۱ و در دیداری در کارادژورپروا (Karadjordjeva)، بر اصل تقسیم بوسنی - هرزگوین به دو منطقه صربی و کرواسی توافق کردند. متعاقب این دیدار، توژمان علناً اظهار داشت که رویای وی یکی شدن کرواسی با هرزگوین غربی و پوساوینا (Posavina) در شمال بوسنی است. (مارک تامسون این را به حساب "ندانم کاری" توژمان می‌گذارد. «او به باز گفتن حرف‌های نادرستش در مورد بوسنی - هرزگوین همچنان ادامه می‌دهد، گفته‌هایی که همیشه به اتهام‌های غربی‌ها دامن زده است؛ مبنی بر اینکه زاگرب و بلغراد تبانی کرده‌اند که بوسنی را قطعه قطعه کنند. انگار که عار دارد سیاست کرواسی را به عنوان سیاستی یغماگرانه عرضه کند، در حالیکه این سیاست هیچ کمتر از سیاستی فرصت طلبانه و لاشخورانه نیست.» (ص ۳۳۲)، ارتش کرواسی که او بدان استناد می‌کند در کنار شبه نظامیان کروات در بوسنی - هرزگوین می‌جنگد و اینک یک جمهوری کروات - بوسنی موجودیتش را اعلام کرده است. کروات‌ها و صرب‌ها، پس از مذاکرات ژنو، با خشنودی توافق کردند که کشور را به دو استان قومی تقسیم کنند که تکه بزرگ‌ترش از آن صرب‌ها و تکه کوچک‌ترش از آن کروات‌ها باشد. گلنی از

قول زدراکو گربو (Zdravko Greba)، یکی از رهبران سارایوو، می‌گوید: آنها می‌خواهند قرارگاه‌هایی برای مسلمانان به وجود آورند. شبیه همان‌هایی که در آمریکا برای سرخ پوستان درست شده؛ با این تفاوت که زمین کمتری به آنها خواهد رسید. در این حالت، تنها صنعتی که برای مسلمانان می‌ماند توریسم است. چه مردمان می‌آیند و پول خرج می‌کنند تا این تنها مسلمانان بومی اروپا را تماشا کنند. (ص ۱۶۴)

با این همه، در باره ماهیت حکومت بوسنی اتفاق نظری موجود نیست. جان زامیتکا، عزت بگوویچ را یک مسلمان ملی‌گرا می‌شناسد. او در سال ۱۹۷۰ به خاطر بیانیه اسلامی‌ای که نوشت به زندان افتاد و زامیتکا مدعی است که هرگز از آن [بیانیه] پا پس نکشیده است. عزت بگوویچ در این بیانیه به طرفداری از «ایجاد یک جامعه واحد اسلامی می‌پردازد: از مراکش تا اندونزی»... از این می‌گوید که میان نهادهای سیاسی و اجتماعی‌ای غیر اسلامی و اسلامی نه صلح ممکن است و نه همزیستی مسالمت آمیز؛ و اینکه جنبش اسلامی هرآنگاه از نظر عددی و معنوی آن قدر قوی شد که بتواند نه تنها قدرت غیر اسلامی موجود را نابود سازد، بلکه قدرت جدیدی برپا سازد، باید قدرت را به قبضه خود در آورد. (به نقل از زامیتکا، ص ۳۸ و ۳۹) بنا به گفته زامیتکا حزب دموکرات مسلمان (س. د. ا) که رهبری آن به دست عزت بگوویچ است یک جریان قوی روحانی را نیز در بر می‌گیرد. دیگران امامی‌گویند که عزت بگوویچ فی‌الواقع مدتهاست که افکار دوران جوانی خود را کنار گذاشته و اینک همانگونه که ادعا می‌کند پایبند به پی‌ریزی یک دولت واحد چندقومی است (البته مسلمانها از این دولت منتفع خواهند شد، چه آنها ملیتی هستند که اکثریت را دارند). پس از انتخابات سال ۱۹۹۰، دولت ائتلافی‌ای مرکب از هر سه حزب تشکیل شد. اس. د. ا.، اس. د. اس. (حزب دموکراتیک صرب) و ه. د. ز. (حزب دموکراتیک کرواسی) و عزت بگوویچ پافشاری می‌کند که آن دولت هنوز موجود است. تامسون می‌گوید: «به نظر همه کسانی که در کودکی قصه گلاستون (Gladston) را شنیده‌اند و با این فکر بزرگ شده‌اند که ترکیه مرد بیمار اروپاست،

مسخره می‌آید که حالا را ببینند، در عرض همین مدتی که از اخراج قطعی ترکیه از خاک یوگسلاوی گذشته، مسلمانان بوسنیائی در برابر جنگ طلبان مسیحی، پاسداران تمدن شده‌اند».

در حقیقت مسئله این نیست که عزت بگوویچ آیا حالا به راستی هواخواه یک دولت چندقومی شده یا نه، چه به هرحال او قدرت چندانی ندارد. مسئله بر سر این است که آیا حکومت بوسنی بالقوه ظرفیت این را دارد که یک دولت چند ملیتی را نمایندگی کند. بنا به گفته گلنی «رئیس جمهور عزت بگوویچ از اینکه مرتب در معرض افکار خام قرار می‌گیرد، در عذاب است؛ اما او همواره حسن نیت داشته است؛ انسانی برخورد کرده است و از هرگونه بنیادگرایی که در جوانی به آن کشش داشته، دست کشیده است. اما این به معنای بخشیدن اشتباه او در دامن زدن به شکل‌گیری دموکراسی مبتنی بر گروه‌های ملی و نه منافع سیاسی و اقتصادی نیست. اشتباهی که موجب مرگ بوسنی شد» (ص ۱۵۶). افزون بر این درست نیست که دولت بر [بنیاد] اصول ملی ساخته شود. کوشش‌هایی که برای ابراز وجود و اقتدار دولت جدید صورت گرفته، به اعمال خشونت‌نهادی شده مسلمانان انجامیده است، که با خشونت‌ی که در نواحی تحت کنترل صرب‌ها و کروات اعمال می‌شود فرق چندانی ندارد؛ جز اینکه دامنه‌اش محدودتر است. در مناطقی که در دست بوسنیائی‌هاست، شبه نظامیان مسلمان، که اکثراً جانیان سابق‌اند و به درجات گوناگون افراطی، همانقدر وحشیانه و تبہکارانه عمل می‌کنند که همپالکی‌های صربی و کرواسی‌شان. ایجاد اردوگاه‌های بازداشت شدگان، غصب اموال، دستگیری خودسرانه که غالباً با هدف مبادله زندانیان صورت می‌گیرد و اعدام‌های مخفیانه نیز در این نواحی گزارش شده‌اند؛ هر چند در ابعاد کوچکتری.

نقش نیروهای خارجی

چهارمین زمینه اختلاف نظر به نقش نیروهای خارجی - به ویژه جامعه اروپا - مربوط می‌شود. از آنجا که سیاست منسجمی موجود نیست،

همه نسبت به نیروهای خارجی نظری انتقادی دارند. زامیتکا، دخالت جامعه جهانی در یوگسلاوی سابق را، البته بر حسب "دورویی، دوگانه گوئی و بداهه‌پردازی‌های ویرانگر" توصیف می‌کند. (ص ۷۹). احتمالاً این نقطه نظر را خیلی‌ها دارند. اما جوهر انتقادات، بنا بر فرضیات گوناگونی که در باره جوهر این ستیزه وجود دارد، گوناگون است.

شاید عمده‌ترین زمینه اختلاف نظری که تا امروز وجود داشته، مسئله به رسمیت شناختن دولت‌های جدید در یوگسلاوی سابق باشد. اولین مکتب فکری، همان مکتبی که جنگ را از زاویه تهاجم صرب‌ها-ژنا توضیح می‌دهد، می‌گوید که به رسمیت شناختن در ابتدای کار، از بروز جنگ جلوگیری می‌کرد و موجب می‌شد که صرب‌ها-ژنا مشروعیت خود را از دست بدهند. گفته می‌شود که خطر قریب‌الوقوع برسمیت شناخته شدن، در اواخر سال‌های ۱۹۹۱، عامل آتش‌بس کرواسی در ژانویه ۱۹۹۲ است. و اینکه به رسمیت شناختن به موقع بوسنی-هرزگوین ممکن بود که از جنگ در آن سرزمین پیش‌گیری کند. این البته نظر مارک تامسون است. «به رسمیت شناختن کرواسی و اسلوونی به تخفیف جنگ در کرواسی کمک کرد. در مورد بوسنی-هرزگوین اما نه تنها به رسمیت شناختن را قاطعانه به تعویق انداختند بلکه آن زمان هم که موعدهش رسید، با تمام وجود نبود و تمهیدی نسبت به تمامیت بوسنی - هرزگوین و حق حاکمیت ملی دربرنداشت.» (ص ۳۲۶). میشا گلنی و جان زامیتکا، هر دو با این استدلال سخت مخالفند. هر دو اینها بر این عقیده‌اند که به رسمیت شناختن شدن قریب‌الوقوع کرواسی ربطی به برقراری آتش‌بس نداشت؛ دلایل بس مهم‌تری در کار بود؛ مثل فرسودگی نظامی کرواسی، مخالفت رشدیابنده با جنگ در صربستان و از جمله امتناع هزاران جوان از نام‌نویسی در ارتش و این واقعیت که صرب‌ها کم و بیش به اهداف جنگی خود دست یافته بودند. گلنی می‌گوید این تصور که اگر به رسمیت شناختن زودتر روی می‌داد " اقلیت تا به دندان مسلح صرب و ژنا صاف و ساده در برابر این شکست دیپلماتیک تسلیم می‌شدند، چمدان‌هاشان را می‌بستند و مناطق مورد مناقشه را به سوی صربستان واقعی

ترک می‌گفتند...، خوش خیالی محض است و نشانگر یک کژ فهمی مزمن نسبت به طرز تفکر بالکانی‌ها". نیز گلنی و زامیتکا بر این عقیده‌اند که به رسمیت شناختن کرواسی و پیشنهاد به رسمیت شناختن هر دولت - کشور جدیدی که واجد شرایط باشد - و این بیشتر به حقوق اقلیت‌ها مربوط است که توسط کمیسیون بادینتر (Badinter) تصریح شده و شامل حال کرواسی نمی‌شود - برای بوسنی - هرزگوین در حکم فاجعه بود؛ چه آنها را مجبور می‌کرد که میان استقلال - که صرب‌ها قطعاً آنرا رد می‌کردند - و ماندن در یوگسلاوی‌ای تکه شده - که کروات‌ها و مسلمان‌ها قطعاً آنرا رد می‌کردند - دست به انتخاب زنند. بنا بر قول زامیتکا این چشم انداز به رسمیت شناختن شدن بود که "صرب‌ها و مسلمان‌ها را سخت به جان هم انداخت... بدین ترتیب استدلال این‌که به رسمیت شناختن می‌تواند همچون روشی برای پایان بخشیدن به تخاصم به کار آید، برکنار از این‌که موردش همین جاست و یا نه، نکته عمده‌ای را از قلم می‌اندازد: اگر جامعه بین‌المللی به جداسازی این گونه پاداش دهد که کسی را که از خشونت جدا شده، به رسمیت شناسد، می‌توان انتظار داشت که موارد جداسازی تکثیر شود." (ص ۷۰).

به احتمال زیاد حق با گلنی و زامیتکا است که می‌گویند به رسمیت شناخته شدن اسلووانی و کرواسی تأثیر چندانی بر نتیجه جنگ در کرواسی نداشت. چشم انداز به رسمیت شناخته شدن و همه‌پرسی تفرقه‌آمیزی که به تشویق جامعه اروپا برگزار شد نیز بی‌شک موجب تشدید کشمکش در بوسنی - هرزگوین گردید. اما با توجه به مقدار سلاح موجود، به ویژه در نزد صرب‌ها و شتابی که روحیه جنگ طلبی پیدا کرده بود، روشن نیست که به رسمیت شناختن می‌توانست از جنگ پیش‌گیری کند و یا نه.

زمینه‌های دیگر اختلاف نظر، به اشکال گوناگون اعمال فشار بر صرب‌ها مربوط می‌شود؛ از جمله به جریمه‌های اقتصادی، ممنوعیت پرواز بر فراز مناطقی از بوسنی - هرزگوین و پیشنهاد اقداماتی جدی‌تر چون بمباران کردن فرودگاه‌های صربستان و یا برچیدن تحریم صدور اسلحه به نیروهای مسلمان بوسنی و مذاکرات صلح. پُر واضح است مکتبی که کشمکش

را از زاویه تهاجم صربها توضیح می‌دهد، از فشار گذاشتن بر صربها پشتیبانی‌کند. این‌ها از دو زاویه مورد انتقاد قرار گرفته‌اند. آنها که امیدوارند از راه مذاکره به آتش بس دست یابند می‌ترسند که فشار بر صربها، به خصوص فشار یک جانبه، موفقیت مذاکرات صلح را به مخاطره افکند. آنها که گمان دارند مسئله، پدیده ملی‌گرائی قومی است و نه صرفاً تهاجم طلبی صربها - حتا اگر صربها بیش از دیگران مبتلا به این ویروس باشند - می‌ترسند که فشار یک جانبه و غیر موثر به ضد خودش تبدیل شود. خطر اینجاست که میلوسویچ و سایر گروه‌های ملی‌گرای افراطی تقویت شوند، با این تصور که قدرت‌های خارجی به شکل غیر منصفانه‌ای آنها را برای تنبیه برگزیده‌اند. (به نظر می‌رسد که نتیجه انتخابات اخیر در صربستان شاهی بر این مدعا باشد). حس انزوا و گوشه دیوار قرار گرفتن، به ملی‌گرائی دامن می‌زند و موجب می‌شود که مردم گرد حکومت آیند. این بدان معنا نیست که فشارها را باید کمتر کرد، بلکه بدان معناست که فشار باید به یکسان اعمال شود و بر همه طرف‌های درگیر در جنگ. علاوه بر این باید اشکالی از فشار به کار گرفته شود که به راستی برای تضعیف موضع ملی‌گرایان است. به عنوان مثال ممنوعیت پرواز بر برخی مناطق، خیلی کارآ نیست؛ چرا که در این جنگ نیروی هوایی چندان اهمیتی ندارد. به نظر می‌رسد آنرا به این خاطر پیش کشیدند که انتخاب سه‌لی برای تشکیلات بین‌المللی بوده. در مورد جرائم بین‌المللی باید گفت آنهایی که بیش از همه متضرر شدند غالباً همان کسانی هستند که احتمالاً به مخالفت با ملی‌گرائی برمی‌خیزند. مثلاً تازه در ماه نوامبر بود که ملل متحد رسانه‌های مستقل را از تحریم معاف کرد؛ و با این همه روزنامه‌ها و ایستگاه‌های تلویزیونی مستقل، بسا بیشتر از رسانه‌های تحت کنترل دولت آسیب دیدند. در مورد پیشنهاد بمباران: همانطور که همه مطالعات مربوط به جنگ جهانی دوم نشان داده است، این امر آشکارا به ضد خود تبدیل شده است. بالاخره، برچیده شدن تحریم سلاح به بوسنی - هرزگوین، تنها به معنای تداوم جنگ است. با توجه به این که شبه نظامیان مسلمان نیز درگیر

"پاکسازی قومی‌اند" - حتی اگر این هدف دولت بوسنی نباشد - احتمال چندانی وجود ندارد که بازتسخیر مناطق تحت کنترل صرب‌ها و کروات‌ها حتی اگر شدنی باشد، که این خود مورد سؤال است - به تأسیس یک دولت چندقومی بیانجامد. بیشتر احتمال دارد که برچیدن تحریم اسلحه به تفرقه قومی کمک کند و به تضعیف هر ادعائی مبنی بر بی‌طرفی اصولی!

از سوی دیگر، مشکل مذاکرات صلح اینجاست که طرف‌های اصلی مذاکره همان‌هائی هستند که بیش از دیگران مسئول جنگ و پاک‌سازی قومی‌اند. آتش‌بس در کرواسی، عملاً کشور را به دو جامعه همگون - از نظر قومی - تقسیم کرد و اگر توافقی در باره بوسنی - هرزگوین صورت گیرد، احتمالاً بر مبنای تقسیم کشور به ایالاتی است که از نظر قومی همگون هستند. مسلمان‌ها آشکارا بازندگان این توافق خواهند شد و تا سال‌ها یک منبع تنش دائمی منطقه؛ همانند و یا حتی بیشتر از مسئله فلسطین در خاورمیانه. زامیتکا استدلال می‌کند که مشکل اصلی که در مورد مذاکرات صلح مطرح است این است که میانجیان ملل متحد بر خدشه‌ناپذیر بودن مرزهای یوگسلاوی پافشاری کردند. این امر، بکار بست اصل تعیین سرنوشت ملی را ناممکن کرد و اقلیت‌های صربستانی در کرواسی و بوسنی - هرزگوین از حق تعیین سرنوشت‌شان محروم. زامیتکا در عوض پیشنهاد می‌کند که برای تعیین مرزهای تازه باید از رأی‌گیری عمومی استفاده کرد. اما این برخورد به همان اندازه ناپذیرفتنی است؛ چون اساساً بر اصل ملی‌گرایی قومی مٌهر تأیید می‌زند و از آنجا که منطقه از نظر قومی خیلی بهم آمیخته است، عملاً به شکل‌گیری شمار فراوانی ناحیه‌های کوچک، دور از هم، غیر قابل زیست و خودبسنده منجر می‌شود.

از نظر مکتب فکری اول، موضع دم و دستگاه بین‌المللی به شکل لجوجانه‌ای به سود صرب‌ها بوده‌است و فشار بر میلوسویچ صرفاً جنبه ظاهری و تزئینی داشته‌است. توماس ماستانک (Tomas Mastank) روشنفکر اسلووانی، حتی مطرح می‌کند که غرب عامدانه از صرب‌ها همچون پوششی

برای از میان برداشتن اسلام در اروپا استفاده می‌کند (۸). از نظر مکتب دوم فکری، دم و دستگاه بین‌المللی بیش از اندازه ضد صرب‌ست و خط عملی را پیموده است که رسیدن به توافق از راه مذاکره را بسی مشکل ساخته. مشکل اصلی، اما گرایش به متمرکز کردن راه حل‌ها در عرصه سیاسی است و نه پرداختن به آثار گسترده اجتماعی ملی‌گرایی قومی. این کشمکش به شکل بازی دوجانبه‌ای میان سیاستمداران درآمده؛ بدون کوچکترین توجهی به این که قواعد بازی را چگونه می‌شود عوض کرد. موضع اول به هوداری از یک طرف می‌پردازد، حال آنکه موضع دوم کوشیده که دو طرف را با هم آشتی دهد. آنچه به حاشیه رانده شده، امکان مخالفت با هر دو طرف است.

نوع جدید ملی‌گرایی

هیچ یک از سه کتاب ماهیت ملی‌گرایی جدید را به درستی توضیح نمی‌دهد. تحلیل‌ها بیشتر در سطح سیاسی می‌ماند، هرچند که کتاب‌های تامسون و گلنی به همان سبک و سیاق امپرسیونیستی‌شان بیشتر به توضیح برخی شاخص‌های ملی‌گرایی جدید نزدیک می‌شوند. تنها وقتی که از نوگورنو قره باغ در سرزمین ماوراء قفقاز دیدن می‌کردم بود که فهمیدم آنچه در یوگسلاوی سابق پیش آمده منحصر به فرد مربوط به گذشته بالکان نیست؛ بلکه حلقه‌ای در زنجیر خاصیت اجتماعی ویژه جوامع مابعد کمونیستی است. جو غرب وحشی‌ای که بر کنین (Knin) و قره باغ حاکم است، با آن جوانان ملبس به یونیفرم‌های خانگی، با آن پناهندگان مایوس از همه چیز، با آن سیاستمداران تازه به دوران رسیده، البته کاملاً متمایز است.

من از واژه "ملی‌گرایی" قومی استفاده می‌کنم، گرچه نسبت به نارسائی‌های واژه "قوم" نیز به خوبی آگاهم. مارک تامسون از اینکه اکثراً کشمکش یوگسلاوی را به عنوان کشمکش قومی قلمداد می‌کنند، آزرده است.

۸. "رویای اروپا و کابوس بوسنی"، مجله The Intruder، شماره ۶، نوامبر ۱۹۹۲، لوجوبلی جانا، اسلوانی.

او نشان می‌دهد که اختلاف میان ملیت‌ها [ریشه] نژادی ندارند و تاریخی و زبانی و مذهبی و فرهنگی‌اند. که راست است. اما این هویت‌های ملی، به صورت قومی درآمده‌اند، نه به مفهوم زیست‌شناسی کلمه، بلکه به این مفهوم که مردم با همین هویت‌ها زاده می‌شوند و نمی‌توانند آنها را عوض کنند. شما اگر کروات هستید، به این علت است که پدرتان کروات بوده و نه اینکه خودتان در کرواسی زندگی می‌کنید، کاتولیک هستید و یا به لاتین می‌نویسید. صربستانی‌ای که در کرواسی زندگی می‌کند، نمی‌تواند به انتخاب خود کرواتی شود، حتی اگر به مذهب کاتولیک گرویده باشد و به لاتین بنویسد. به این مفهوم کشمکش مذهبی در ایرلند شمالی که بسیاری از خصوصیات کشمکش‌های مابعد کمونیستی را دارا است، نیز قومی است. واژه "ملی‌گرایی قومی" مبتنی بر منسوب بودن به دولتی است که از یکپارچگی قومی برخوردار است. در همه دولت‌های بالتیک، ارمنستان، آذربایجان، اسلوواکی و همه دولت کشورهای یوگسلاوی سابق، جز مقدونیه، حق شهروندی بر پایه هویت ملی است که به لحاظ قومی تعریف می‌شود (به همان معنایی که در بالا آمد). گرفتن تابعیت برای اقلیت‌های قومی بی‌نهایت دشوار است.

مازوویکی "پاک‌سازی قومی" را چنین تعریف می‌کند: از میان برداشتن اعضاء همه گروه‌های قومی دیگر توسط گروه قومی که منطقه معینی را در اختیار خود دارد (۹). پاک‌سازی قومی بسیار عمومیت دارد. روش‌هایش از اشکال مختلف فشار اجتماعی و اقتصادی و تبعیض آغاز می‌شود و به جنایت‌های دهشتناکی که در بوسنی-هرزگوین صورت گرفته منتهی می‌شود. پاک‌سازی قومی هدف جنگ‌های یوگسلاوی سابق و منطقه ماوراء قفقاز است و به همین دلیل هم هست که اینک شمار عظیمی پناهنده به وجود آمده‌است.

پُر واضح است که واژه ملی‌گرایی قومی، آن چنان که در بالا تعریف شد را می‌توان در مورد آلمان و برخی دیگر از دولت‌های اروپای

۹- گزارش ملل متحد، پیش گفته.

شرقی در بین دو جنگ، به کار بست. اما موج جدید پاک سازی ملی گرایانه و چوه کاملاً جدیدی دارد که نمی توان آنرا صرفاً به عنوان رجعت به دوران ماقبل کمونیستی توضیح داد. دست کم تا حدودی باید آنرا در ربط با گذشته نزدیک توضیح داد و آنرا از ملی گرائی های قبلی متمایز ساخت. تمام خواهی را می توان به عنوان بیان غائی اشکال قبلی ناسیونالیسم متصور شد؛ اما موج جدید ملی گرائی، هم واکنشی است به تمام خواهی و هم به واسطه آن تجربه شکل گرفته است.

برخلاف ملی گرائی های پیشین که متحد کننده و تمرکززا بودند، ملی گرائی های نوین منشعب کننده و تمرکززا هستند. ملی گرائی های پیشین، همگونی فرهنگی به بار می آوردند و جدائی فرهنگی؛ و همگونی بیشتر از راه جذب به دست می آمد و نه حذف؛ هرچند که گروه های معینی چون کولی ها و یهودی ها دفع می شدند. به عنوان مثال، ملی گرائی ترکی، جذب اجباری کردها را دنبال می کرد. (حتی حالا هم برخی محافل، کُردی را یکی از لهجه های ترکی به حساب می آورند) و همزمان، دفع ارمنی ها و یونانی ها را. ملی گرائی پیشین، به دنبال ایجاد و ادغام هرچه بیشتر واحدهای اقتصادی، سیاسی بود، ملی گرائی نوین در حال ایجاد واحدهای سیاسی و اقتصادی کوچک و کوچک تر است. یوگسلاوی سابق در آغاز به پنج پاره تجزیه شد. آنگاه، کرواسی دو نیمه شد. بوسنی - هرزگوین را تا به حال سه بار تراش داده اند و آنها که در ژنو سرگرم مذاکره اند، تا ده " ایالت همگون" پیش رفته اند!

ملی گرائی نوین، به مفهوم سیاسی کلمه، نوعی هیچ باوری (Nihilisme) است. این [پدیده] نتیجه مستقیم تجربه تمام خواهی است که هیچ مباحثه و حرکت سیاسی را مجاز نمی دانست و هیچ زمینه ای برای پاگرفتن اندیشه های سیاسی، احزاب سیاسی و یا حتی سیاستمداران منفردی که پایه اجتماعی داشته باشند، فراهم نمی آورد. در وضعی که هیچ ضابطه تاریخی معتبری برای انتخاب این و یا آن سیاستمدار و حزب در دست نیست، دعوی قدرت بر مبنای هویت اولیه و پیشینه قومی ساده ترین راه است.

فزون بر این، به هویت اولیه نمی‌شود ایرادی گرفت. هویت شفلی که نوعی از هویت ثانویه است، به اشکال مختلفی با حکومت سابق سر و کار پیدا می‌کند. تأکید بر هویت اولیه یکی از راه‌های پاک کردن جرم همدستی با حکومت سابق است. استفان رف (Istevan Ref) به اهمیت عنصر خارجی در ساختن هویت ملی اشاره دارد. اتحاد شوروی، برای اروپای شرقی، عنصر خارجی بود؛ مسئولیت گذشته نه با روس‌ها که با شوروی‌هاست و این درباره خود روس‌ها هم صادق است (۱۰). در مورد صرب‌ها و کروات‌ها، این یوگسلاوها بودند که عنصر خارجی بودند. هویت ملی، به قول رف، یکی از راه‌های به فراموشی سپردن تجربه چهل و اند سال گذشته است.

ملی‌گرایی می‌گذارد هر آدمی سیاستمدار شود؛ ارائه‌دهنده یک برنامه سیاسی متمایز و مخاطره انگیز است؛ توجیه کننده قبضه قدرت است، و به این کار فردیت می‌بخشد (۱۱). همین که انحصار قدرت احزاب

۱۰. "هویت مابعد کمونیستی"، سخنرانی در دانشگاه ساکس، ۱۸ ژانویه ۱۹۹۳.
۱۱. مارک تاسمون در پیوست کتابش مقاله‌ای پاز دانیلو کیس (Danilo Kis) آورده که درباره ملی‌گرایی است. کیس در مقاله‌اش از این موضوع حرف می‌زند که چگونه ملی‌گرایی به فرد «هویت می‌بخشد اما فردیت نمی‌بخشد...»:

با وا گذاشتن چنین مأموریت مخفیانه، نیمه‌علنی و یا علنی‌ای، این دیگری، به مرد عمل، به سخنگوی مردم، به شبه فرد تبدیل می‌شود... این همان ژول (Jules) ی است که سارتر درباره‌اش نوشته است؛ صفری در خانواده‌اش، مردی که تنها وجه تمایز او این است که با یک اشاره به یک موضوع - یعنی انگلیسی - رنگ می‌بازد. این رنگ باختن، این لرزیدن، این رمز- رنگ باختن بخاطر اشاره‌ای به انگلیسی- وجود اجتماعی او را می‌سازد و او را مهم می‌کند و زنده. پیش او از چای انگلیسی حرف نزنید، چرا که دیگران شروع خواهند کرد به اینکه برایتان چشمک بزنند و علامت بدهند و از زیر میز به پایتان بزنند؛ چون ژول نسبت به انگلیسی حساس است. ای خدای خوب من! همه می‌دانند که ژول از انگلیسی بیزار است (و عاشق ملت خودش فرانسویها است). در یک کلام، ژول به شکرانه چای انگلیسی، شخصیت می‌یابد. از یک چنین چهره‌ای که بدرد هر ناسیونالیسمی می‌خورد، می‌توان چنین استنباط کرد: یک ناسیونالیست بطور کلی به همان اندازه بعنوان یک موجود اجتماعی میان تهی است، که بعنوان یک فرد.

این توصیف وصف حال برخی از چهره‌های این جنگ است. میلووویچ، تا پیش از ۱۹۸۸ یک بوروکرات بی‌چهره بود. بسیاری از عناصر رهبری‌کننده و از جمله

بقیه در صفحه بعد

کمونیست شکسته شد، شمار زیادی از احزاب به نسبت کوچکتر پا به عرصه وجود گذاشتند. به لحاظ سیاسی، اینها همه کم و بیش شبیه هم بودند؛ همه متعهد به دموکراسی، بازار آزاد و "بازگشت به اروپا" به هر رو، با توجه به کمبود فرهنگ سیاسی، تجربه‌ای وجود نداشت که بر مبنای آن دست به انتخاب ایدئولوژیک زد. در وضعی که هر آدم شناخته شده‌ای یا با حکومت سابق مربوط بود و یا جزو معترضین محسوب می‌شد؛ و در جایی که فلسفه‌های سیاسی، اندیشه‌ها و سیاست‌ها، هرگز به صورتی جدی مورد نظر قرار نگرفته بود. هویت ملی سهل‌ترین راه تشخیص دادن به موضع قدرت شد. ملی‌گرایی پیشین با مواضع ایدئولوژیک سر و کار داشتند و با طرح‌های دولتی و دموکراتیک پیوند. [اما] ملی‌گرایی‌های نوین مضمون ایدئولوژیک اندکی دارند و تنها به هویت می‌پردازند.

ملی‌گرایی نوین تنها هدفش چنگ انداختن به قدرت نیست. چنگ انداختن به ثروت هم هست. هم می‌خواهد ملی کند و هم خصوصی. پیش کشیدن بازار، اساساً به معنای درهم شکستن نظارت متمرکز بر اقتصاد است و بیکاری گسترده: در اختیار گرفتن سرزمین، به معنای تصاحب اموال و گرفتن گروگان‌هایی است که می‌شود آنها را با خوراک، سلاح، پول و گروگان‌هایی دیگر معاوضه کرد و نیز به معنای دستیابی به سایر سرچشمه‌های درآمد است؛ با زور. و این چنگ انداختن به ثروت و قدرت، در متن فروپاشی ماشین نظامی موجود صورت می‌گیرد. سلاح‌های اضافی و سربازان بیکار حی و حاضرند تا همراه با جنایتکارانی که تازه از زندان آزاد شده‌اند و مزدوران وارداتی، ارتش‌های خصوصی بسازند. در عین حال،

بقیه از صفحه قبل

بابیک (Babic) رهبر ملیشیای صربیه در کنین، دندانپزشک بودند. وزیر دفاع ناگورنو-قره‌باغ که گفته می‌شود قدرت واقعی صحنه است و مسئول نیروهای ارمنی است، سابقاً یک راهنمای اداره جهانگردی بود. (دوست اوکراینی من بیاد دارد که او را در اردوگاه آمادگی افسران روسیه، دیده است). در وضعیتی که هیچکس، کسی نبود- چون تنها راهی که می‌شد به کسی تبدیل شد این بود که خود را یکی از افراد حکومت نشان دهی- ناسیونالیسم سریع‌ترین راه به رسمیت شناخته شدن بود.

دولت کشورهای جدیدی چون کرواسی که روند ساخته شدن را می گذرانند، از این فضای جنگی به سود ملی کردن یعنی فدرال زدائی اموال استفاده می کنند و سرهم بندی کردن ارتش های ملی جدید.

ملی گرائی نوین بیشتر افقی است تا عمودی. بجای آنکه جامعه های یک خطه خاص را بهم پیوند دهد، گروه های قومی این خطه و آن خطه را پیوند می زند. یک عنصر بسیار پُر معنا در ملی گرائی نوین وجود دارد و آنهم آوارگی است. در مورد صربستان، پیوندهای افقی با اقلیت های صرب بیرون از صربستان یوگسلاوی سابق است، عنصر آوارگی چندان مهم نیست. در مورد کرواسی اما، آنها که به کانادا و استرالیا مهاجرت کرده اند، پول و مزدور تدارک می بینند. یکی از شخصیت های اصلی حزب، گوش کو سوساک (Gojkosusak) پیتزا فروش سابق از کانادا است. مسلمانان بوسنی هم از جانب خاورمیانه حمایت می شوند. گروه های رادیکال فلسطین و گروه های بنیادگرائی چون فرقه وهابی های عربستان سعودی (که دوشادوش مجاهدین افغان تعلیم یافته اند) در صحنه ظاهر شده اند. ترکیه هم کمک شایان توجهی می کند. ملی گرائی، همیشه البته از پشتیبانی جلای وطن کردگان پرسوز و گداز برخوردار بوده است هرچند که در این دوره زمانه، آهنگ شتابان ارتباطات در آمیزش با نابسامانی فرهنگی کشورهای مهاجر پذیر چندفرهنگی، هم اثر بخشی چنین گروه هایی را به شدت افزایش داده و هم توانائی آنها را در تأمین مالی و معنوی جنبش ها.

موج کنونی ملی گرائی قومی را، دست کم در آنجاها که مورد کشمکش است، می توان چون اقتصاد جنگی تشریح کرد. ساختار اجتماعی ای که متکی به خشونت دائمی است. این یک اقتصاد جنگی به مفهوم سنتی کلمه نیست که نیازمند حفظ دولتی قوی باشد. برعکس، ضرورتی است که ائتلاف گل و گشاد جانیان پست، سربازان سابق و سیاستمداران ناشناسی که تشنه قدرت هستند و به واسطه همدستی در جنایت های جنگی و منافع مشترک در بازتولید سرچشمه های قدرت و ثروت بهم متصل شده اند، حفظ شود. فاشیسم و نازیسم از استقلال اقتصادی برخوردار بودند؛ پدیده هایی

دولت گرا و کل گرا، ملی‌گرائی قومی، تا به حال که طرفدار خصوصی‌سازی، هرج و مرج و فروپاشنده بوده است؛ هرچند که جنگ جاری می‌تواند ساز و کاری بدست دهد برای ساختمان عمودی دولت‌های ملی همگون.

و سرانجام باید میان ملی‌گرائی نوین و درخواست‌های بومی برای خودمختاری محلی و منطقه‌ای فرق گذاشت. گرایش در میان چپ‌های غرب وجود دارد که نسبت به ملی‌گرائی جدید ابراز همبستگی می‌کند؛ چه آنرا مبتنی بر خواست تفویض اختیارات دولت جهت تشویق تنوع فرهنگی و تعمیق دموکراسی می‌بیند. این خواست‌ها اما با خواست جهانی شدن بیشتر یا اروپائی شدن پیوند خورده است و در جملات باب روزی چون "تبعیت" و "اروپای مناطق" بیان می‌شود. ملت‌های نوین همه می‌گویند که می‌خواهند "به اروپا پیوندخورند". به راستی هم این برای برخی از سیاستمداران دولت کشورهای جدید چون اسلوانی و چک، محرک مهمی بود. اینها باور داشتند که بدون شرکاء عقب‌مانده‌شان شانس بیشتری برای پیوستن به جامعه اروپا دارند. از قول وزیر خارجه اسلوانی می‌گویند که: «این جدائی نیست. ما قصد جداسری نداریم. در حقیقت برنامه اسلوانی یکی شدن است. ما دلمان می‌خواهد با اروپا یکی شویم. با نهادهایش» (به نقل از زامیتکا، ص ۷۳)

اما یکی شدن با مفهوم قومی شهروندی نمی‌خواند؛ چرا که این یکی بیشتر به تفرقه دامن می‌زند تا به تفاوت؛ و در حقیقت با پافشاری بر حق حاکمیت منطقه‌ای که همیشه گرایش به حکومت مطلقه، خودبستگی، تعدد مرزها، موانع سفر، ارز و گذرنامه و... دارد، نمی‌خواند. منطقه‌گرائی و ملی‌گرائی نوین واکنشی هستند به گرایش‌های تمرکززا و همگون ساز دوران مدرن. اما این بدان معنا نیست که الزاماً پدیده‌های رهایی بخشی باشند.

بدیل ها

تمایل به اینکه ملی‌گرائی همچون هدفی سیاسی تلقی شود و نه جنبشی اجتماعی، عملاً به کشمکش در یوگسلاوی سابق دامن زده است. دو

برخورد مختلفی که نسبت به این پدیده وجود دارد - اعمال فشار بر صرب‌ها و یا مذاکرات صلح - کم و بیش به یکی منتهی می‌شوند. نتیجه درازمدت، احتمالاً بن بست‌ی از نوع بن‌بست‌های اورول (Orwell) است که وجه مشخصه آن [وجود] دولت‌های کوچک خودبسنده است که کم و بیش با یک روند و در سطحی محدود سرگرم اعمال خشونت‌اند و مبادله جمعیت در مرزهایی که پیوسته مورد مناقشه‌اند. فشار گذاشتن بر صرب‌ها، در خدمت تبدیل صربستان به کشوری یاغی است و عملاً تأثیری در توقف تهاجم صرب‌ها ندارد. مذاکرات صلح، صربستان را به جامعه ملل باز خواهد گرداند و در خدمت تثبیت وضع موجود و دستاوردهای فاتحان نظامی قرار خواهد گرفت. می‌شود برای اداره و مهار این کشمکش هردو برخورد را توأمان بکار بست. به همان گونه که در دوران جنگ سرد، هم جنگ سرد و هم تشنج‌زدائی در خدمت حفظ تقسیم شرقی و غربی اروپا بودند.

برخوردی متفاوت و متناسب با طبیعت ملی‌گرائی قومی می‌باید شامل یک استراتژی سرتاسری باشد. می‌بایست که مبتنی بر تعهدی همه جانبه به پشتیبانی از همه گروه‌ها و افرادی باشد که با ملی‌گرائی قومی مخالفند و می‌کوشند جامعه‌های چندقومی را حفظ کنند. برخی از این افراد صفحاتی از کتاب‌های مارک تامسون و میشا گلنی را به خود اختصاص داده‌اند، اما جان زامیتکا به زحمت از آنان حرف می‌زند؛ و عموماً هم آنها را حاشیه‌ای تلقی می‌کنند. شکست میلان پانیک (Molan Panic) در انتخابات صربستان، نومی‌زیادی به بار می‌آورد. با این همه به رغم سیل تبلیغات و تقلب گسترده، او ۳۵ درصد آراء را نصیب خود ساخت و اپوزسیون در انتخابات محلی نتایج نسبتاً مطلوبی کسب کرد. قدرت اپوزسیون دموکراتیک در همه یوگسلاوی سابق، به مراتب بیشتر بود اگر این نیرو از حمایت بیشتر بین‌المللی برخوردار می‌شد. اقدامات دولت‌ها و گروه‌های شهروندی در حمایت از اپوزسیون دموکراتیک به قرار زیر است: یاری رسانی به رسانه‌های مستقل؛ برگزیدن شهرهایی به عنوان خواهران دوقلو [یوگسلاوی سابق]؛ افشاء جنایات جنگی که هر طرف مرتکب

شده است؛ گماردن گسترده ناظرین بین‌المللی در مناطقی که بالقوه آستان جنگ‌اند و غیره. یکی از پیشنهادهای مهمی که توسط فعالین حقوق بشر و صلح یوگسلاوی سابق - به ویژه در بوسنی - هرزگوین - مطرح شده است به وجود آوردن مناطق چندقومی تحت محافظت بین‌المللی یا مناطق محافظت شده است. درون مایه این پیشنهاد این است که مقامات محلی باید بتوانند برای حفظ و یا احیاء جامعه‌های چندقومی تقاضای محافظت بین‌المللی کنند. مادام که جو وحشت از میان نرفته است، مقامات سیاسی از کار برکنار خواهند شد. به دیگر سخن، تنها زمانی راه حل سیاسی مورد بررسی قرار خواهد گرفت که جنگ متوقف شده باشد. مناطق تحت محافظت البته به تعهد بین‌المللی همه جانبه‌ای نیاز دارد، نه تنها در زمینه نیروهای حافظ صلح که همچنین در زمینه اقتصادی، اجتماعی و بازسازی شهری.

یک برخورد کلی به‌خودی خود نمی‌تواند جنگ را تمام کند؛ دست‌کم در کوتاه مدت. این برخورد می‌باید با یک راه حل سیاسی و نظامی توأم باشد. اما چنین برخوردی دست‌کم می‌تواند تا اندازه‌ای حیثیت بین‌المللی را زنده نگهدارد. و این نه تنها در مورد یوگسلاوی سابق، بلکه برای جاهای دیگر هم بسیار مهم خواهد بود.

برگرفته از: نیولفت ریویو (New Left Review)

شماره ۱۹۷، ژانویه - فوریه ۱۹۹۳

خلاف تشکیلاتی

عباس هاشمی

آنچه را که می‌خوانید، بازگوئی قصه‌گونه خاطره‌ای است از یک چریک فدائی. در بهمن‌ماه سال ۵۶ که پایگاه اصلی چریکها در تهران ضربه خورد، با آتش مسلسل او بود که رفقا جعفر پنجه‌شاهی (۱)، رضا غبرائی (۲) و دو رفیق دیگر موفق به فرار می‌شوند. همانجا که فردوس ابراهیمیان زخمی شد و سپس شهید. با اسکندر (۳) و حمید یوزی (۴) هم در عملیات مختلفی شرکت کرده بود و من در گفتگوهایم با "خشایار" (۵) فهمیدم که مسئول نشریه داخلی سازمان هم بود. پس از قیام، او اولین مسئول نظامی "ستاد" بود. گمانم عضو تحریریه نشریه هم بود، اما این یکی را مطمئن نیستم.

نمیدانم چرا، به هر دلیل هم خلاف تشکیلاتی‌اش را برایم گفت و هم داستانی را که باعث این خلاف شده بود:

* * *

۱- جعفر پنجه‌شاهی عضو اقلیت از "گرایش سوسیالیزم انقلابی". او در سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

۲- رضا غبرائی عضو کمیته مرکزی و سردبیر نشریه "کار" اکثریت بود. در سال ۱۳۶۴ اعدام شد.

۳- سیامک اسدیان، عضو کمیته مرکزی اقلیت. در مهرماه ۱۳۶۰ شهید شد.

۴- قاسم سیاوش. در جریان سلسله حمله‌های حساب‌شده ساواک در درگیری خیابان زیبا با سلاح یوزی یک ساواکی موفق به فرار می‌شود. او در حین اجرای عملیات تسخیر رادیو ایران در روز بهمن‌ماه ۱۳۵۷ به شهادت رسید.

۵- خشایار، اسم مستعار جعفر پنجه‌شاهی بود.

درست یادم نیست سال ۵۲ بود یا پیش‌تر. با یکی از رفقای که در زندان همبند بودم، در محل کارش -سعدی- قرار داشتم. قدم‌زنان به سمت دانشگاه میرفتیم تا همان حوالی، در کافه دنجی لب‌تر کنیم. بمیدان فردوسی که رسیدیم چشم‌هردویمان به زن سرخ‌پوشی افتاد که زیر درختی ایستاده بود. من مکشی نکردم. به حسب عادت سرم را پائین انداختم و مسیر را ادامه دادم.

-میدونی این بدبخت چند وقته اینجا منتظره؟!

یکه خوردم!

-یکی از بچه‌های شرکت ما که همینجاها می‌شین می‌گفت: این زن همون روزای اول دوستی‌ش با مردی، واسه فرادی اونروز ساعت ۵- اگر اشتباه نکنم، زیر همین درخت- قرار میذاره و می‌گه من فردا با لباس سرخ میام. فردا با لباس سرخ میاد، مرده ولی نیما! فردا و پس‌فردا و... تا حالا! هنوزم منتظره!

مثل گل آفتاب‌گردان، چرخیدم! مبهوت، یا شاید هم مسحور! نمیدانم!

مهدی، چند سالی از من بزرگتر بود و بنا به سنت میزبان! غذا معلوم بود، کباب. عرق را هم، نیم‌بطر سلطانیه سفارش داد! -میدونم دوست داری!

-یه بطر بگیم بهتر نیست؟!

با سر و چشم همدلی کرد.

شاید اگر آن زن سرخ‌پوش نبود، چنین جسارتی بخرج نمیدادم و سنت را پاس میداشتم.

گیلاس سوم را به سلامتی سوسیالیزم خوردیم. یواشکی! کله‌مان گرم شده بود. با مقدمه‌چینی ناشیانه‌ای حالی‌ام کرد "جزوه" دارد. کیف، پاک از سرم پرید. خودم پیک سازمان بودم و برای شناسائی بیشتر، سراغش رفته بودم. پس در می‌گساری زیاده‌روی کردم تا از خود چهره‌ای بی‌علاقه به سیاست نشان دهم و اندکی پرت! دیگر هم سراغ مهدی که

رفیقی صمیمی بود و مهربان نرفتم. تا انقلاب! برای دیدن او اما، هر وقت که ممکن میشد از آنجا میگذشتم. دزدانه نگاهش میکردم. گاهی هم دوبار. در رفت و بازگشت. استواری و وفای این زن گوئی مرا سحر کرده بود!

رفته رفته امکان دیدنش را کمتر میافتم. اما هربار که میرفتم همانجا بود. تنها دقایقی را به ساندویچی گوشه میدان میرفت. از آنجا هم چشمش به محل قرار بود.

مخفی که شدم، دو سالی از دیدارش محروم ماندم. در "آئین‌نامه چریکی حرکت در شهر" چندین میدان و خیابان، بخاطر حضور مداوم گشتی‌ها و مأموران ساواک، ممنوع‌العبور اعلام شده بود. میدان فردوسی از اهم این نقاط بود.

با ضربات سال ۵۵ شیرازه سازمان از هم پاشید و از پس آن بحران آمد. انتشار جزوه "بیگوند" از سوی منشعبین (۶) و قطع ارتباط دو رفیق دختر و پسری که به هم دلبسته بودند با سازمان، از نشانه‌های بارز این بحران بود. بجز چند ماه آماده باش دائم، انضباط رو به سستی گذاشت و کم‌کم تمایلات فردی امکان بروز یافت. در من هم که عضو منضبطی بودم، شوق دیدار آن زن سرخ‌پوش، باز زنده شد. مدتی با خود کلنجار رفتم. دیری نپائید. انشعاب و تلاطم سررسید [او گوئی بحران که بالا میگیرد، قُبَح خلاف پائین می‌آید!!]. آنزمان انشعاب در سازمان فاجعه بود و از آن جز پشت کردن به اهداف و تعهدات، چیز چندان بیشتری نمی‌فهمیدیم. استواری و تعهد محک می‌خورد. هرکس متناسب فراخورش به گردآوری قوا می‌رفت تا که ناستواری و بدعه‌دی یاران نیمه‌راه را برملا کند، شاید هم برای تحکیم استواری خود؟!!

نیمه‌های سال ۵۶ بود. در پایگاه فرح‌آباد ژاله زندگی می‌کردم. با صبا بیژن‌زاده و حسین چوخابی و فردوس ابراهیمیان. همانجا که در

۶- تورج حیدری بیگوند نویسنده جزوه‌ای در رد مشی مسلحانه بود که منشعبین سازمان از آن پیروی می‌کردند. بیگوند در سال ۱۳۵۴ به شهادت رسیده بود.

اسفندماه محاصره و رفيق فردوس شهيد شد. براى خريد چرم و مقدار وسائل سراجى بايد به بازار ميرفتم. [از تو چه پنهان، "جلد" و "کمر" هاى خوبى ميدوختم. ظريف. و با ابتکارى کوچک، تحولى بزرگ در "استتار" سلاح بوجود آورده بودم: بند پشت جلد را برخلاف معمول که موازى کمر بند مى دوزند، کمرى اريب مى دوختم و اين باعث مى شد که "قبضه" جلوتر بایستد و از بغل بيرون نزنند. اولين جلدی را که دوختم به صبا دادم و همين کار به دريافت "سفارش" از پایگاههاى ديگر منجر شد. (مى بينى، مجرمين از هر جنس، براى کاهش عذاب روحى، کردار نیکشان را مرور میکنند!)). مسير را طوری انتخاب کردم که از ميدان فردوسى بگذرم! اما در "بيت دو صفر"، که مسير رفت آمدمان را مى نوشتيم و مى گذاشتيم، ميدان فردوسى را ننوشتيم! بيهوده نبود! يادداشتها تنها زمانى باز ميشد که رفيق ضربه خورده باشد و يا بهر دليل در ساعت مقرر به پایگاه برگشته باشد. در آنصورت هم که "گناه" اصلى گردن او بود و خلاف گم ميشد!

به ميدان فردوسى که رسيدم، زن سرخپوش را نديدم. به دکان ساندويچى رفتم. آنجا بود. دود غليظى همچون مه فضا را پوشانده بود. مفازه خلوت بود. من بودم و او. دلم شور ميزد. هيچ توجيهى نداشتم. اولين بار بود چشم در چشم ميشديم! نگاهاش سرد و خشک بود، به خشونت ميزد. احساس گناه يا دلهره نميدانم، هرچه بود راه گريزى نبود! همچون شب جنگل بود و گوزن و نورافکن! در مه غليظ!

-آنوقت ها آمدنت را مى فهميدم، حالا، مسلح! در حريم کار علنى؟!... افسوس که تو هم به همه حقيقت وجود من پي برده اى! تنها توجيهم را نشنیده اى! چشم انتظار معشوق!!
چشم از چشمم برنميداشت. مدام به سيگارش پک ميزد و چهره اش در غبار و دود محو ميشد!

-عشق گرچه سُرى و پايدارى متقاعدکننده است؛
معشوق من اما به خيل عاشق نياز دارد تا بدوش برنندمش خرام خرام!
تن پوشم نشان اوست. عنقریب چنان باريک ميشوم که بيرق سرخ بر تنم به

اهتزاز درآید! آنگاه بر سر و دست خیل عاشقان، من و معشوق، سبکبال در کوچه‌های شهر میگردیم! بگذار در گوشهٔ این میدان، ایستاده بمیرم!

زیر درخت ایستاده بود و من محو تماشای او!

نیمی از "پول توجیبی" ام را به کافه‌چی دادم و با انگشت اشاره زن سرخ‌پوش را نشان‌ش دادم و گفتم چندبار مہمان من! دستم به دستگیره در بود و چشمم به لبخند کافه‌چی. از کافه بیرون زدم.

"آماده" و چارچشمی، چارسوی میدان را می‌پائیدم. در دام بودم و محال بود بدام بیافتم. دلم ولی شور می‌زد! انگار از مرگی خبر میداد! جملات "آیننامه چریکی حرکت در شهر" در پیش چشمم و در توی سرم گشت میزد و چون پیکان بر قلبم می‌نشست. «ضروریات زندگی جمعی و مبارزهٔ چریکی، حکم میکند که مقررات امنیتی را همچون مردمک چشم حفظ کنیم... نباید فراموش کنیم که یک سهل‌انگاری کوچک و یا عدم رعایت قوانین چریکی میتواند به فاجعه‌ای بزرگ منجر گردد»

در وجودم چیزی شعله میکشید و شور و آشوب را در خود میسوزاند. انگار از درون خالی‌ام میکرد.

از کوچه پس‌کوچه‌ها به سمت "تویخانه" سرازیر شدم. تا بازار رفتم.

به پایگاه که برگشتم، هنوز ساعتی به وقت ورودم مانده بود. ساعت "ورود"م را در برنامه وارد کردم و ساعت خالی را با "چرمدوزی" پر کردم. حال آنکه پیش از هرچیز می‌خواستم به جنازه سوخته‌ای که از میدان فردوسی بر دوش کشیده بودم، بیاندیشم!

"سفره کار"م را پهن کردم، وسائل دوختن و چرم را روی آن گذاشتم. نمی‌دوختم، قصابی می‌کردم.

از دروغم شرم داشتم. آزارم می‌داد. درمانده بودم. کلاف سردرگم!

رفیق مریم (۷) وارد اطاق شد و جلوی برنامه روزانه که به دیوار

آویخته شده بود، ایستاد و با صدای بلند، برنامه ساعت به ساعت روز را اعلام کرد. با نیم نگاهی، خجالتش را دیدم. او اما به من نگاه نمی‌کرد! در برنامه‌نویسی شب قبل، بخاطر "فراموشی" تنبیه شده بود و امروز بایست ساعت به ساعت برنامه را با صدای بلند اعلام کند. برنامه با "ورزش صبحگاهی" شروع و با "برنامه‌نویسی و جلسه انتقادی" تمام می‌شد. بیاد جلسه انتقادی‌ای افتادم که یکی از رفقا بخاطر خواندن کتاب "مسائل زیبایی‌شناسی نوین" مرا تلویحاً "روشنفکر" خوانده بود. یکباره تنگ‌نظری‌هایی که اینجا و آنجا از رفقا دیده بودم، برایم چنان بزرگ شد که احساس کردم بین من و رفقا "دره‌ای فاصله" است. دره‌ای که می‌بایست جنازه سوخته را در آن دفن کنم. [آدمیان در هنگامه مشکل یا در بن‌بست، پیدا یا پنهان، از نیروئی اهرورائی مدد می‌جویند. اما این همیشه اهریمن است که به یاری می‌شتابد!]

* * *

چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد ادامه داد:

حالا که روبروی هم نشسته‌ایم، چند سالی از این ماجرا گذشته است. کسی باندازه خود آدم از دلائل واقعی و سهم‌اش در خلافتکاری‌ها خبر ندارد. بگمانم خلافتکاری و پناهجویی در پس و پشت دیگران، از بی‌اعتنائی به ضرورت‌ها و تن‌سایی به افکار عمومی ریشه می‌گیرند. من گرچه تاکنون این واقعه را به رفقا نگفته‌ام، اما همواره آنرا خلاف تشکیلاتی دانسته و آنرا در پس پشت این و آن پنهان نکرده‌ام.

رفیقی که می‌گفت: «زیبائی‌شناسی به چه درد ما می‌خورد؟!» کسی بود که پس از ضربات، مسئولیت کل سازمان بدوش او افتاده بود. او در بهمن‌ماه سال ۵۵ در یکی از عملیات حساب‌شده ساواک، اثر سیانورس خنثی شد و زنده بدام افتاد. ساواک موقعیت او را می‌دانست. به زیر چه شکنجه‌ها که نکشیدش! اما تنها حرفی که هربار پس از بهوش آمدن می‌گفت این بود: «من چریک فدائی خلقم، همه چیز را هم می‌دانم، اما کلامی به شما نمی‌گویم.» تکه‌تکه ناخن‌هایش را کشیدند. باز پاسخ همان بود! مقاومت

رفیق چنان زیبا بود که پزشک ساواک را سخت مسحور خود کرد. همو بود که خبر را به بیرون درز داد. [راستی این هم نوعی خلاف نیست؟!]

کم‌لطفی چنین قهرمان‌هائی به "زیبائی‌شناسی" آدم را بیشتر بیاد توده درگیر انقلاب می‌اندازد که به حسب شرایط ضدزیبائی‌ست و از آن نفرت دارد. اما آنچه خود می‌کند و می‌آفریند، زیباترین زیبایی‌هاست. کسی که این‌ها را ببیند، برایش تحمل کم‌لطفی‌ها آسان‌تر است.

اما راستش من رفقا را پیش خودم تفکیک می‌کردم. این تفکیک گرچه ظاهراً پایه‌ای احساسی داشت، ولی تفکیکی بود که حتی قهرمانی‌ها و شهادت یک دسته و یا برخی کردار ناپسند دسته دیگر، آنرا بهم نمی‌ریخت. بهمین جهت هنوز هم در آرشیو روح و ذهن من، شهدا دودسته‌اند. مثل زنده‌ها. دسته‌ای روح بزرگ و "عارفانه" دارند و دسته‌ای روح خشک و زمخت. هیچ‌یک از این دو دسته وظایفش را بهتر یا بدتر از دیگری انجام نداد. اما فرق در این بود که یک دسته خودش را تنها به وظایف و کار روزمره قانع نمی‌کرد و بر آن "مته" نمی‌گذاشت. دنیای این دسته همواره دوست‌داشتنی‌تر و رنگ و بویش برایم دلپذیرتر بوده است. گرچه دسته دیگر حکم "پسران" را برای "پدر و کل خانواده" دارند!

* * *

سال‌هاست از رفیقی که مرتکب این خلاف تشکیلاتی شد، خبری ندارم. تنها میدانم تا سال ۶۱ زنده بود. پس از آن تنها چند خبر ناموثق و پراکنده و دیگر هیچ. «هرکجا هست خدایا سلامت دارش».

آشیان ویران

م - رها

نگهبان نعره می‌کشد:

-وقتتان تمام شد.

ساعت را می‌پرسم. مریم می‌گوید:

-هنوز پنج دقیقه‌ای از وقت مانده.

صدای اعتراض آذر را می‌شنوم:

-هنوز وقتتان تمام نشده!

از اتاق بیرون می‌آیم. آخرین فرصت را غنیمت می‌شمارم که به دستشوئی بروم. چند نفری منتظر خالی شدن توالت‌ها هستند. در صف می‌ایستم. نگهبانی که در گوشه راهرو روی صندلی‌اش بی‌حرکت نشسته، به ما زل زده. نگاهش مات است. مثل نگاه یک مجسمه. روسری گلدار بسر دارد. او را همیشه با مغنعه سیاه دیده بودم.

از حمام، صدای بچه‌ها و آب را می‌شنوم. فکر می‌کنم بچه‌ها وقت کم آورده‌اند. از دستشوئی بیرون می‌آیم و بطرف حمام می‌روم. از داخل کابین‌ها صدای دوش آب می‌آید. ستاره ظرف‌های شسته را برداشته است و دارد از حمام بیرون می‌آید.

-آب سرد بود. بچه‌ها برای حمام کردن وقت کم آوردن.

دو نفر از بچه‌های کمون ما دارند لباسها را آب می‌کشند. لباسها

را از دستشان می‌گیرم و می‌گویم:

-شما بروید به کارهایتان برسید، بقیه را من می‌شویم.

از داخل کابین ژاله با عجله می‌گوید:

آرام به تماشا می ایستند. دو قمری پرواز می کنند و با خاشاکی به منقار باز می گردند. امروز لبخند را بر لبان بچه ها می بینم. چند روز گذشته، با اخبار مربوط به زلزله، تنها سکوت ماتم حاکم بود. دلم می خواهد با دوستم حرف بزنم و این خبر را به او بدهم. او در اتاق کناری است. علامت را به دیوار می زنم. سه ضربه بلند. لحظه ای منتظر می نشینم. پاسخم را با سه ضربه می دهد.

مُرس می زنم:

- ما میهمان داریم. یک قمری بالای پنجره مان آشیانه کرده.
- در انتظار تخم گذاری است. خانه ای ویران می شود. آشیان دیگری ساخته می شود.

احتیاجی نداریم تمامی حروف یک کلمه را بزنیم. بعد از شنیدن حرف اول یا دوم، کلمه را پیدا می کنیم. به این ترتیب می توانیم در مدت کوتاهی حرفهای زیادی رد و بدل کنیم.
- چرا این سه روزه سراغ مرا نگرفتی؟
- تو چرا نه؟

- حرفی برای گفتن نداشتم.

- من هم همینطور.

- تو هم گریه کردی؟

- نه، جلوی خودم را گرفتم.

به او نمی گویم که اشک را بر چشمان بچه ها دیدم، با اینکه سعی می کردند آنرا پنهان کنند. اما شراره به پهنای صورتش اشک می ریخت.
می پرسد:

- چرا ساکتی؟

جوابش را نمی دهم. با ضربات خفیفتری ادامه می دهد:

- وقتی به یاد می آورم که دستهای زیتون پرور رودبار چگونه در یک لحظه زیر خاک رفتند... زیتون بر من حرام می شود!

باغهای زیتون و مزارع چای جلوی چشمم نقش می بندد. در ایام

دور، روزی که گذرم به شهر رودبار افتاده بود، در میدان شهر مجسمه زنی را با لباس محلی که شاخه چای بدست داشت، دیده بودم. و منجیل... اشکهایم را پاک می‌کنم. با مُرس می‌زنم که می‌خواهم بروم.
-خ (خداحافظ)

-خ

تلویزیون روشن است. بچه‌ها پای آن نشسته‌اند. پیرمردی در خرابه‌ها می‌گرید.

* * *

قمری ماده در آشیانه‌اش بر تخم نشسته است. الهام روی شופاژ ایستاده و تصویر قمری را نقاشی می‌کند. دفتر کوچک او بازنمای تمامی زندگی ماست: تصویرهای تکتک ما، زاویه‌های مختلف اتاق، گوشه‌ای که ظروف را چیده‌ایم، گوشه‌ای که پتوها را روی هم انباشته‌ایم و به شکل کاناپه‌ای در آمده است، لباسهای آویزان‌شده و تپه‌ای که از بالای پنجره‌مان پیداست. بارها دفترش را ورق زده‌ام و زندگی‌مان را مرور کرده‌ام.

چندین روز است که هواخوری نداشته‌ایم. اما کسی در حال و هوای اعتراض نیست. سکوتی که برای ساعات مطالعه و استراحت در نظر گرفته بودیم، حالا در تمامی ساعات روز برقرار است. هر از چندی صدای بالهای قمری نر که به سراغ ماده به تخم نشسته می‌آید، نگاهها را متوجه آشیانه می‌کند. مهین می‌گوید:

-از بالای شופاژ گربه به راحتی می‌تونه قمری را شکار کنه.

شراره که هنوز چشمهایش سرخ است، می‌گوید:

-باید مواظب باشیم.

ستاره می‌گوید:

-اما شبها رو چه کنیم؟

الهام از بالای میله‌های شופاژ به پائین می‌خزد. بطرفش می‌رویم. دفترش دست به دست می‌چرخد. در آن، پرنده میهمان با چه آرامشی در آشیانه

نشسته. نه غم ویرانی، نه غم دشمن.

* * *

عصرها که روزنامه می‌آید، همه به دنبال اخبار جدید هستیم. آمار کشته‌شدگان را دنبال می‌کنیم. تعداد روز به روز بیشتر می‌شود. دهها هزار کشته. صدها هزار بی‌خانمان. شهرهای رودبار و منجیل و روستاهای زیادی بتمامی ویران شده‌اند.

حالت غریبی دارم. غده‌ای یا شاید بغضی گلویم را می‌فشارد و بر قلبم سنگینی می‌کند. نمی‌توانم آن را فرو دهم. چقدر دلم می‌خواهد برای ساعتی تنها باشم، در خیابان یا در صحرا. و راه بروم و بدوم. بدون اینکه دیواری جلوی راهم باشد. در شب.

تلویزیون روشن است. ارقام کمکهای ارسالی به زلزله‌زدگان خوانده می‌شود. دهها تُن برنج، روغن، پتو... خواهرم می‌گفت:

دختر همکارم تنها عروسکشو برای بچه‌های زلزله‌زده فرستاد.
به او گفتم:

تو هم یکی از این بچه‌های تنها را به فرزندت قبول کن. من اگر جای تو بودم، ده تا را به فرزندت می‌گرفتم.
خندید و گفت:

از پشت میله‌های زندان زندگی را چه ساده می‌بینی!
با خود می‌اندیشم چرا انسانها قوانین زندگی را آنقدر پیچیده کرده‌اند که منطقی آنرا نمی‌شود درک کرد.

صدای بالهای قمری نر را می‌شنوم. خود را بالای قفسه می‌کشم. تنها شیشه‌ای حایل من و قمری است. آسوده در انتظار جوجه‌هایش نشسته و قمری نر برایش دانه می‌آورد. منطقی زندگی اینها همین است. همین قدر ساده. اگر زندگی انسانها نیز همینقدر ساده می‌شد... آه! در آن صورت چقدر کسل‌کننده می‌شد... نه، بگذار زندگی همچنان پیچیده باشد. حتی اگر من در آن گم و سرگشته باشم.

پتوهایمان را به ردیف کنار هم پهن می‌کنیم. هنوز تا خاموشی کمی مانده. چند نفری دراز کشیده‌اند و کتاب می‌خوانند. ستاره، گلدوزی‌اش را به دست گرفته. دو مرغ دریایی دوخته اما هنوز دریا را تمام نکرده:

می‌خواهم طوفان بر دریا بدوزم و این کار مشکله.

زیر پتویم دراز می‌کشم. بغض هنوز گلویم را می‌فشارد. افکارم پریشان است. حادثه‌ها و تصویرهای مختلفی در ذهنم جان می‌گیرند، اما به ناگهان رنگ می‌بازند. هیچکدام پایدار نیستند.

کودکی در آغوش دارم. کودک می‌گرید. می‌خواهم شیرش دهم... صحنه در خیالم محو می‌شود. می‌خواهم دوباره پدیدار شود. اما نمی‌شود. اینبار باغچه حیاط زندان است که نمایان می‌شود. بوته‌ای که بیاد فردین کاشته بودیم دیروز گل داد. گل‌های ریزنقش. در کودکی آن گل‌ها را دیده بودم. در حیاط خانه‌مان یا در دهی که تابستان‌ها به آنجا می‌رفتیم. نمی‌دانم کجا، اما آنها را دیده بودم. انگار به آنها می‌گفتم پنی‌رک. اما بچه‌ها اسم‌های دیگری می‌گفتند. شاید به تعداد ما برایش اسم گذاشته شده.

پرنده خیالم به دورترها پرواز می‌کند. به آن شب نوروزی سال گذشته. با صدای خش‌خش نایلونی از خواب بیدار شدم. صدای پیچ‌پیچ شنیدم. نمی‌دانم چه ساعتی بود. بعد، صدای بسته شدن در آهنی سلول و صدای دمپایی کسی را که بروی زمین کشیده می‌شد، شنیدم. باز هم صدای خش‌خش نایلون را. زندانی‌ای با وسائش می‌رفت. صدای راه رفتن نگهبان را هم تشخیص دادم. می‌لرزم. درست همانطور که آتش در سلول لرزیدم. در تنهایی. ماه‌ها بعد که پیش هم‌بندی‌هایم برگشتم، فردین را ندیدم. بچه‌ها گفتند که احتمالاً روز ۶ فروردین اعدام شده.

صدای تلویزیون افکار پریشانم را پس می‌راند. زنی با صدای گرفته می‌خواند:

پسرم!

حوض خانه را خاک گرفته

اما ماهی‌ها هنوز زنده‌اند
 آب آنرا عوض خواهم کرد
 که ماهی‌هایت همچنان زنده بمانند
 دختر بچه هفت هشت ساله‌ای، کودکی را در آغوش گرفته و بر
 خرابه‌ها می‌دود.
 زن می‌خواند:
 دخترم، گل مریم من.
 دفتر مدرسه‌ات را از زیر خاک بیرون کشیدم
 نام آخرین مشقت این بود:
 «زندگی را دوست دارم»
 اگر معلم‌تان زنده باشد
 دفترت را به او خواهم داد
 اما خواهم گفت که بر آن خط نکشد
 پیرمردی روی سنگی نشسته و تلخ می‌گرید. بغض می‌شکند و
 اشکم سیل می‌شود. حالا دیگر چراغ اتاق خاموش است.
 زن ادامه می‌دهد:
 همسرم!
 باغهای زیتون را بارور خواهم کرد
 تنها
 زیتونهای چیده را به بازار خواهم برد
 تنها
 خانه را خواهم ساخت
 خانه را به تنهایی خواهم ساخت
 چشمهایم را می‌بندم. در خانه‌های ویران زندگی تداوم دارد. زنی
 بذری می‌افشانند. مردی بار به دوش می‌رود. کودکی روی کتاب خم شده و
 حروف را می‌جوید.
 دیگر بغض گلویم را نمی‌فشارد، سبکبال شده‌ام. اما چشمهایم

می‌سوزد. سایه خواب را بر آنها احساس می‌کنم.

* * *

نیمه‌های شب با صدای مهیبی از خواب می‌پریم. مهین است که فریاد می‌کشد:
- گربه!

و بسوی پنجره می‌دود. صدای تاپ‌تاپی بر روی کانال کولر. صدای پرنده. در چشم بهم‌زدنی گربه قمری را به چنگ می‌گیرد و با خود می‌برد. بهت‌زده می‌نشینیم. در تاریک روشنائی، بچه‌ها را می‌بینیم که بر رختخواب‌شان نشسته‌اند. کسی چیزی نمی‌گوید. مثل آتشب که زلزله آمد. شراره سکوت را می‌شکند:

- باید هرشب یک نفر مراقب پرنده بیدار می‌موند.
حالا دیگر بر لانه خالی، سکوت حاکم است. صدای زن دیشبی - بر صفحه تلویزیون - در گوشم می‌پیچد:

باغهای زیتون را بارور خواهم کرد
خانه را خواهم ساخت

می‌اندیشم:

خانه‌ای ویران می‌شود

آشیانه‌ای ساخته می‌شود

خانه را خواهند ساخت

باز آشیان ویران خالی است

* * *

فردای آن روز شراره که زودتر از بقیه از خواب بیدار می‌شود، خبر را به بقیه می‌دهد:
- تخم‌ها سالم‌اند!

خود را بالا می‌کشم. بر آشیان ویران سه تخم کوچک، و پره‌های قمری را می‌بینم. می‌دانم که تخم‌ها عقیم هستند. اما آیا شراره نیز این را می‌داند؟ در، برای رفتن به دستشوئی باز می‌شود. روزی دیگر آغاز

می‌شود. روزی خاکستری و مثل دل من گرفته.

* * *

از هواخوری صداهاى آشنا را مى‌شنوم. بعد از دو هفته امروز در هواخوری را باز کرده‌اند. بچه‌ها مى‌گویند اتاق ۴ هم در هواخوری است. برای دیدن دوستم از جا مى‌پریم. بالای قفسه مى‌روم. او را در حال دويدن مى‌بينم. پيراهنش گلهاى صورتی دارد. مرا که مى‌بيند زیر پنجره مى‌آید و سرش را بالا مى‌گیرد. دو طبقه میان ما فاصله است. مى‌گویم: -قمری ما را گریه چنگ زد و برد.

از لبهایم سختم را مى‌خواند. مى‌گوید: -جائی که او آشیان کرده بود. به راحتی در دسترس گریه بود. -شکارچی بیرحم بود و قمری بی‌دفاع. بر لبانش لبخند تلخی نقش مى‌بندد. -این قانون طبیعت است.

مى‌پرسم:

-قانون زندگی چیست؟

با اشاره سر مى‌فهماند که حرفم را متوجه نشده. واضح‌تر لبهایم را تکان مى‌دهم. -قانون زندگی چیست؟

بار دیگر سرش را مى‌جنباند و لبخند مى‌زند. متوجه مى‌شوم که منظورم را فهمیده و از پاسخ‌دادن طفره مى‌رود.

بچه‌ها خبر مى‌دهند که وقت هواخوری به سر رسیده است. از یکدیگر خداحافظی مى‌کنیم. سر و کله نگهبان پیدا مى‌شود. لباسش سرپا سیاه است. از قفسه به پائین مى‌خزم. الهام دفترش را به دست گرفته و آشیان غارت شده را نقاشی مى‌کند.

۳ شهریور ۱۳۷۱

هتل چاقلیان

تقدیم به مطلق نصر
که این داستان را دوست می‌داشت

شیراز شفیق

از تپه که سرازیر شدند، جاده غافلگیرشان کرد. مثل ماری بزرگ
و سیاهرنگ لمیده و تنش را کش و قوس می‌داد.
حمیده گفت: «با اینهمه اگر هفت روز دیگر هم راه در پیش بود
می‌رفتیم»

سیما با قدمهای تند به طرف جاده رفت. کوله‌پشتی‌اش را به
کناری گذاشت و دراز کشید. دستش را روی تن صاف و داغ جاده کشید
و چشمهایش زیر تابش آفتاب بسته شدند. چهار روز بود که راه
می‌پیمودند. پشت پلکهای تبارش می‌دید که می‌روند. سوار بر اسبها
می‌روند:

اسبها تا کمر توی برفند. پاهایشان تا می‌شود و سکندری
می‌خورند.

در انتهای یک تپه، راهنما با نوک پوتین‌هایش خطی روی خاک
می‌کشد و با شادی می‌گوید: «مرز همینجاست»

خط باریک و کج و معوج روی خاک، هیچ چیزش به مرز
نمی‌ماند. مثل بازی‌های هفت سالگی است. این طرف خط خانه‌ی من و آن
طرف خانه‌ی تو. پایت را بگذاری آنور خط، برده‌ای یا باخته؟
سیما به آن فکر نمی‌کند. تمام وجودش به سوی آینده کشیده

می‌شود. گذشته، بعدها خواهد آمد. در او خواهد آویخت و او را در خود ماهها زندانی خواهد کرد. اما حالا، این خط مضحک روی خاک او را از گذشته‌اش می‌کند.

روی خاک به دنبال جاپاهای دیگر می‌گردد. آنها که پیش‌تر از این مرز گذشته‌اند. سربازهای جوانی که با جیب‌های خالی، از مرگ گریخته‌اند. سیاسی‌های تحت تعقیب. خانوارهای یهودی، بهائی و مسلمان، با ساکها و بسته‌های آویزان از اسبها. زن‌ها و پیرزن‌ها با دستها و سینه‌های پر از النگو و سینه‌ریز و گوشواره‌هایی که بعدها می‌شود فروخت.

در ترکیه، راهنماها و اسب‌ها عوض می‌شوند. اما راه ادامه دارد و بی‌انتها می‌نماید. سیما خواب‌آلود و گرسنه است. دستهای مردِ راهنما بهر بهانه روی تنش می‌چرخد و آزارش می‌دهد. لج می‌کند و از اسب پائین می‌آید. «می‌خوام تنها بروم». مردِ گرد می‌آید پائین و دهانه اسب را به سیما می‌دهد. اسب، ناخشنود از غریبه رم می‌کند. زیر پاهایش، سیما از وحشت حتی فریاد هم نمی‌زند. «حمیده و ملک و راهنماها می‌دوند جلو تا اسب را مهار کنند. مردِ گرد او را از زیر پاهای اسب می‌کشد بیرون. حال تهوع دارد و گوش‌هایش زنگ می‌زند. ملک یک لیوان آب می‌آورد: «رفیق جان گفتیم لج نکن».

کردها اصرار دارند که راه بیافتند: «اگر عسگرها برسند شما در امانید. اما ما دیگر سرمان مال خودمان نیست».

مردِ کرد برای سیما از زن و بچه‌هایش می‌گوید و از بلائی که اگر دستگیر شود، ژاندارم‌ها به سر آنها خواهند آورد. سیما هرچه ترکی بلد است به یاد می‌آورد و با هم گپ می‌زنند. دستهای مردِ مهربان می‌شوند و از آزار باز می‌ایستند. آسمان پر از ستاره است. سیما چراغهای دهکده‌ای را به مردِ گرد نشان می‌دهد. مرد می‌خندد: «سراب می‌بینی».

حتی صدای رودخانه‌ای که می‌شنود، وهم است. اسب سرعت می‌گیرد. تمام تن سیما روی اسب تکان می‌خورد.

چشمش را که باز کرد. حمیده بالای سرش خم شده بود و آرام تکانش می‌داد: «فکر کردم خوابت برده، پاشو! یک کامیون نگه‌داشتیم». توی جاده یک کامیون ایستاده بود. کوله‌پشتی‌ها را گذاشتند پشت ماشین و سوار شدند. توی آینه‌ی جلو، چشمهائی ملتهب، با مژه‌های سفید از خاک، توی یک صورت مسی‌رنگ با کنجکاوای او را می‌نگریست. سیما به او لبخند زد. به آن طرف رسیده بودند.

ژاندارم ایست داد. ملک ابروهایش را در هم کشید. حمیده ترکی خوب صحبت می‌کرد. سیما هم تقریباً بلد بود. ژاندارم جوان سرش را از پنجره آورد تو. چشمه‌ای گردش را روی صورت آنها چرخاند و دستش را دراز کرد: کیم لیک (پاسپورت).

ملک به سرعت کبریتش را به سوی او دراز کرد. حمیده به ملک چشم غره رفت. راننده و ژاندارم زدند زیر خنده.

در اداره‌ی پلیس شهر وان، از دربان تا افسر، همه با گروه سه نفری تازه رسیده گفت و گو و سؤال-جواب کردند. می‌پرسیدند. سرشان را با شک و تردید تکان می‌دادند. دلشان می‌سوخت و با آنها شوخی می‌کردند. و بالاخره معلوم شد که تازه‌واردها باید در هتلی که تحت نظر پلیس است برای مدتی نامعلوم منتظر پرکردن ورقه‌ی بازجوئی و اجازه‌ی عبور بمانند. ملک گفت: «اینهم بدشانسی اولمان!»

شهر، با آن خیابانهای بی‌ریخت و فقیر و مردمی که تازه‌واردها را تماشا می‌کردند فکر ماندن را غمناک‌تر می‌کرد. "هتل" یک مسافرخانه‌ی درجه سه بود. سیما و ملک و حمیده به اتفاق پلیس وارد شدند. در سالن همکف چند نفر روی مبل‌ها و صندلی‌ها نشسته بودند و تلویزیون نگاه می‌کردند. همه سرک کشیدند تا تازه‌واردها را ببینند. حمیده گفت: «اتاق سه‌تخته می‌گیریم، ارزون‌تر عموم میشه».

تخت‌های آهنی، کمد کهنه، ملافه‌های نخ‌ما و پتوهای راه‌راه همه بوی نا می‌دادند. تنها چیز مُدرن توی اتاق تلفن سیاهرنگ بود. سیما

گفت: «اینهم که برای ما زنگ نخواهد زد»

ظهر، در رستوران هتل، حمیده با شک و تردید قیمت‌ها را برانداز می‌کرد. ملک به تک و توک مشتریانی که پشت میزها نشسته بودند نگاه کرد و گفت: «انگار اینجا همه ایرانی».

مرد میانسالی که پشت میز پهلویی نشسته بود با شنیدن این حرف لبخندی زد. بطرف میز آنها خم شد و خودش را معرفی کرد: «بنده سرهنگ جلالی هستم». معلوم شد که بیش از یکسال است در این هتل سکونت دارد. لاغراندام، میانه‌بالا و شق و رق بود. دماغ تیرکشیده و چشمهائی ریز و براق داشت. موهایش خوب شانه خورده و کت و شلوار مرتبی به تن داشت.

اولین حرفهائی که بین تازه‌واردین و سرهنگ رد و بدل شد، حرف ویزا و مقصد بود. ملک گفت: «ما ویزای فرانسه داریم». سرهنگ با خونسردی اعلام کرد که از چند روز پیش به این طرف همه‌ی ویزاهای قبلاً صادر شده از اعتبار ساقط شده‌اند. و بلافاصله چشمکی زد و دلجوانه گفت: «اما نگران نباشید... همیشه راه‌حلی هست... اینجا خیلی‌ها در این موقعیت هستند و کارشان دارد راه می‌افتد». سپس سرهنگ به تازه‌واردها توضیح داد که می‌باید حداقل یکماه منتظر مصاحبه و رسیدن پاسخ از آنکارا و اجازه‌ی خروج از شهر وان بمانند. و در پایان از آنها دعوت کرد که فردا شب در مهمانی که در اتاق او بر پا می‌شد شرکت کنند و با دوستان ایرانی او آشنا بشوند.

گارسون غذاهای سفارش شده را آورد و سرهنگ که غذایش پایان یافته بود با ادب تمام از تازه‌واردین خداحافظی کرد و رستوران را ترک گفت.

بمحض اینکه سرهنگ از نظر ناپدید شد، حمیده گفت: «خوب حالا با پول یک هفته چطور یکماه زندگی کنیم؟». و نگاه سرزنش‌باری به ظرفهای غذا نمود.

ملک گفت: «عزیزم، اشتها من رو کور نکن... تو خودت مادرخرجی، اداره‌ش با تو!».

حمیده لبخند زد: «بهرحال دیگه رستوران بی‌رستوران... فقط صبح‌ها تو قهوه‌خونه صبحانه می‌خوریم... یک اجاق برقی کوچک هم باید بگیریم و چای رو توی اتاق درست کنیم».

از آن پس، هر روز صبح زود، در قهوه‌خانه‌ی آکسارا، چشم‌های خواب‌آلود و کنج‌کاو مردهای ترک، آقای موخاکستری و دو بانوی میانه‌سال و جوان همراهش را می‌پائیدند که شیر گرم و سرشیر سفارش می‌دادند و آهسته گفت و گو می‌کردند. و اتاق مهمانسرا از بخار آب که در قابلمه می‌جوشید نمناک‌تر شد.

حمیده گفت: «حالا مگه چقده آدم تو این اتاق‌ها جا می‌گیرن که سرهنگ مهمونی داده!».

ملک سر تکان داد: «بریم ببینیم چه خبره... بد نیست که ایرانی‌های شهر رو بشناسیم». سیما موهایش را شانه زد. تنها بلوز و شلوار تمیزش را از ساک بیرون آورد و بتن کرد و ماتیک مالید. در آینه، جای پای باد، آفتاب و برف کوهستان را روی گونه‌های شادابش می‌نگریست. الگوهای یادگار خواهرش را به دست کرد و بدنبال گوشواره‌هایش گشت. ملک با حیرت به جنب و جوش او می‌نگریست. سیما به حمیده گفت: «آخ که چقد مهمونی رفتن خوبه... می‌دونی؟... دو ساله که پا به مهمونی نگذاشتم... آخرین مهمونی که رفتم خونه‌ی مادر بزرگم بود... یکماه قبل از اونکه مخفی بشم...». حمیده خندید. ملک گفت: «یادتون باشه خیلی از این و اون سؤالات خصوصی نکنین. اونوقت مجبور می‌شین به سؤوالهاشون جواب بدین».

سرهنگ تازه‌واردین را به حاضرین اتاق معرفی کرد: «آقای حکمتی و خانمشان، مادمازل هم از فامیل‌های ایشان هستند و باهم همسفرند». حاضرین به احترام از جا برخاستند و سرهنگ معرفی‌شان کرد.

باین ترتیب تازه‌واردین با مهمانان - که باقی ایرانیان شهر آنها را باندِ سرهنگ می‌خواندند - آشنا شدند: آقای محسنی کارمندِ عالی‌رتبه‌ی وزارت خارجه، مهندس مهدوی که خانم و بچه‌هایش را قبلاً به فرانسه فرستاده و منتظر درست شدن کار ویزایش بود. یک افسر نیروی زمینی و یک افسر خلبان با صورت چهارگوش و ابروهای پرپشت که خود را عضو ارتش (کارا) معرفی کرد. و بالاخره وحید، پسر جوان و خوش‌سیمائی که چند ماه بود منتظر ویزای یکی از کشورهای اروپائی بود. روی میزی در گوشه‌ی اتاق بطریهای مشروب و نوشابه را چیده بودند و در کنار آن ظرفهای شکلات و آجیل و لیوانها قرار داشت.

خلبان فرداد بعد از آنکه از تازه‌واردین با چای و شکلات پذیرائی کرد جای خود را تغییر داد و کنار سیمانشست. مهندس مهدوی گفت: «با اجازه من جوکم رو تموم می‌کنم». سرهنگ گفت: «از اول بگو تا مهمانهای جدیدمون هم بشنوند». مهندس مهدوی لبخند زد. «پس یکی باتریتی‌شو می‌گم، در حضور خانمها... عرض کنم خدمتون که... رشتیه رفت خونش... دید یکی با زنش...» و قهقهه را سرداد.

افسر نیروی زمینی که خود را صادقی معرفی کرده بود از ملک درباره‌ی اوضاع ایران می‌پرسید: «من چند ماهی هست که خارج شده‌ام... مجبور بودم». ملک پرسید: «بعد از اون جریان کودتای قطب‌زاده؟». افسر جوان به سبیل‌هایش دست کشید: «معروف به قطب‌زاده... قضیه چیز دیگه‌ای بود... عده‌ای از ارتشی‌ها و ملیون از همه مشاغل می‌خواستن کاری بکنن... که نشد».

سرهنگ جلالی گیلان مشروبش را سرکشید و به مهندس مهدوی گفت: «پاشو، پاشو ورق‌هارو بیار، جوک‌هاات دیگه تکراری شده». و دستش را گذاشت روی پای وحید «عزیز، تو بشین پشت دست من، برام شانس می‌آری».

رو به ملک لبخند زد: «اهل پوکر هستین؟». ملک پاسخ داد: «خیر... بلد نیستم متأسفانه...».

خلبان فرداد از سیما پرسید: «شما عازم کجا هستین انشاءالله؟»
سیما گفت: «فرانسه». خلبان لبخند زد: «اوه! پاریس. زیباترین شهر دنیا. قبلاً اونجا بوده‌م... منم بعد از انجام مأموریت‌هام حتماً اونجا رو برای زندگی انتخاب می‌کنم» و اضافه کرد: «آخه ما کنار مرز پایگاه داریم... فردا هم می‌رم اونجا». دوباره لبخند زد و دندانهای سفیدش را نمایان کرد: «من امشب باید زودتر برم. ما توی اون هتل دیگه هستیم... انشاءالله بیشتر زیارتتون می‌کنم...».

مهندس مهدوی همانطور که ورق‌ها را بُر می‌زد چشمهای سرخش را به دستهای سرهنگ روی پای وحید دوخته بود و لبخند بر لب داشت. ورق‌ها را گذاشت روی میز و نگاه مستانه‌اش را به سیما دوخت. به طرف او خم شد و آهسته خواند: «جوجه‌ی سرخ و طلائی نوکش سرخ و حنائی». و لبخندش چهره‌ی برافروخته‌اش را پوشاند. به طرف ملک نگاهی کرد و پرسید: «شما مشروب میل نمی‌کنین؟» ملک پاسخ داد: «خیر من زخم معده دارم متأسفانه!» حمیده هم با سر پاسخ منفی داد و زیر لب به ملک گفت: «وقت رفته».

هر روز عده جدیدی از راه می‌رسیدند و به مسافرتین هتل چاقایان اضافه می‌شدند. مسافرخانه‌ی فکسنی که انگار سالها زمستان و تابستان، با سِگرمه‌های بسته در انتظار مشتری خمیازه کشیده بود چرتش پاره شده و با حیرت و خوشحالی به اینهمه رفت و آمد و هیاهو می‌نگریست. آنها که از راه می‌رسیدند با خود نقل و داستان و سر و صدا می‌آوردند. حتی غروبها هم غریب و غمگین نبود. می‌شد با آنها که بودند و یا از راه می‌رسیدند در اتاق و در سالن هتل گپ زد و گفت و خندید.

ده روز از اقامت تازه‌واردین - که در میان ایرانیان شهر وان به "خانواده حکمتی" شهرت یافته بودند - می‌گذشت و سیما به این غروبهای پر نقل و قصه خو کرده بود. خانواده‌ی حکمتی در میان ایرانیان هتل معاشرینی یافته بودند.

غلام و سیامک و مرتضی اهل جنوب بودند و هر سه تکنیسین نفت. ملک می گفت: «معلومه که دست چپی اند... از عقایدشون هیچ حرفی نمی زنن». در شهر همه ی ایرانیها می دانستند که پلیس ترکیه از «کمونیستها» خوشش نمی آید. دیگر دوستان «خانواده ی حکمتی» علی و حسین بودند که در اتاق مجاور اتاق آنها سکونت داشتند. حسین خیاط بود و علی مکانیک. هر دو از دوازده سالگی مدرسه را ترک کرده و به کار پرداخته بودند. نمی خواستند که به جنگ بروند. یکبار از مرز پاکستان زده بودند بیرون. «همینکه پامون رسید اونطرف... حسابی ودکارو زدیم تو رگ... صبح که از خواب پاشدیم جیب هامونو خالی کرده بودن... دست از پا درازتر برگشتیم تهران». اینبار ترکیه را انتخاب کرده بودند. اما نه پول کافی داشتند و نه پاسپورت. نمی دانستند چه باید کرد و به کجا باید رفت. شاید این بار هم ناچار می شدند برگردند. بعد چه؟ «جبهه... شهادت و یا دست و پای بریده و صندلی چرخدار... می شیم شهید زنده!» علی هربار این جملات را بر زبان می آورد، می خندید. خنده اش هیچ تلخ نبود. جور غریبی طبیعی و کودکانه بود. درست مثل موقعی که به داستانهای پسر دکتر منافی، جراح مشهور می خندید. کامی منافی دو روز بعد از «خانواده ی حکمتی» از راه رسیده بود. وحشترده و گرسنه و خیس. قاچاقچی ها آنطرف مرز در بیابان رهایش کرده بودند. بزحمت خود را از چنگ یک گله سگ رهانیده بود. ماجرای او از یک بدشانسی ساده شروع شده بود. شبی که مست و سرخوش با نامزدش از مهمانی برمی گشت، ماشین شان افتاده بود توی جوی خیابان. با کمی تریاک و حشیش دستگیر شده بودند. نامزدش را به زندان قصر فرستاده بودند و خودش را به شورآباد قم.

«چه دنیای عجیبیه اونجا!» جاهلهای شورآباد وقتی کامی را دیده بودند از خنده روده میر شده بودند. «داداش مٹ آدم را برو... چرا باله می رقصی؟!» روزها با او سر و کله می زدند تا راه رفتن و حرف زدن مثل آدمیزاد را یادش بدهند. بالاخره دکتر منافی یک میلیون به مقامات رشوه

داده بود و کامی آمده بود بیرون. یک میلیون هم به قاچاقچی داده بود تا از مرز ردش کند «جونم آزاد!» فردای رسیدنش حواله پول برایش رسیده بود. در سویس و فرانسه برایش وکیل گرفته بودند. وقتی مست می‌کرد شعرهایی را که در شورآباد یاد گرفته بود با لحن شُل و ول و ترحم‌انگیزی می‌خواند:

«ما جاهلهای شور..آباد با معرفتیم والله!»

علی از خنده روی صندلی بند نمی‌شد. آنقدر می‌خندید تا از چشمهایش اشک سرازیر می‌شد. دستش را می‌زد روی جیبش و آه می‌کشید: «آخ اگه یه ذره از این پول مال من بود!...»

اما آن شب، وقتی علی و حسین در اتاق "خانواده‌ی حکمتی" را زدند و اجازه‌ی ورود خواستند چهره‌های همیشه سرخوششان اندیشناک بود. سیما در را باز کرد و به داخل دعوتشان کرد. حمیده و ملک نیم‌نگاهی پرسش‌آمیز با هم رد و بدل کردند و حمیده فوراً به آماده کردن چای پرداخت. علی و حسین نشستند. از این در و آن در می‌گفتند اما خنده روی لبشان نبود. بالاخره به حرف آمدند. آمده بودند با ملک مشورت کنند. «آخه شما جای برادر بزرگمون هستی... اگه منت بذاری و قبول کنی...»

به آنها پیشنهاد پول و پاسپورت شده بود. «حقوق حسابی... اونطورکه راحت زندگی کنی... صفا کنی و بچرخي...». شرایط عالی در مقابل عضویت در "کارا". «گاه به گاه می‌ری مرز... اما اکثراً تو شهرها هستی».

حسین ساکت شد. ملک پرسید: «مشکل چیه؟ راضی نیستین؟»

«نمی‌دونم والله... شرایطش خوبه. پاسپورته رو بالاخره می‌گیریم... پول می‌دن... اما». سیگار را در دستش می‌چرخاند. کلمات را به سنگینی ادا می‌کرد. علی رشته کلام را به دست گرفت: «آخه ما که شاهی نیستیم... بعدش... ما نمی‌خواستیم اینجوری بشه... برا این نزدیم بیرون که دستور بگیر ارتش شیم». حسین گفت: «اما اونطرفشم برگشته و جبهه...»

حسین به سیگارش پُک می‌زد. نگاهش سرگردان بود. مثل

کبوتری که بالش را قیچی کرده باشند.

صدای کفشها روی پله‌ها، صدای چمدان‌ها. صدای گریه‌ی بچه، عده‌ی دیگری از راه رسیده بودند.

سیما بلوزش را توی آینه صاف کرد. شانه‌ای به موهایش کشید و کفشها را پوشیده‌نپوشیده از پله‌ها سرازیر شد تا تازه‌واردها را ببیند. داشتند از پله‌ها بالا می‌آمدند. با عجله. مثل همه آنهایی که از راه می‌رسیدند. جلوتر از همه پیرزنی چالاک می‌آمد. پشت سر او زنی جوان نوزادی را در بغل می‌فشرد و تندتند زیر گوش شوهرش حرف می‌زد. بچه گریه می‌کرد. پشت سر آنها دیگرانی هم بودند. سیما سرک کشید تا بهتر ببیند. و یکباره از نگاه کردن باز ایستاد. نگاهش را دزدید و رو برگرداند تا دیده نشود. بسرعت از پله‌ها پائین آمد و پائین پله‌ها برگشت و تازه‌واردها را برانداز کرد تا مطمئن بشود که درست دیده است.

خودش بود. فرنگیس. هم‌دانشکده‌ای سابقش. فقط موهای تیره‌اش را بور کرده بود و آرایش غلیظی بر چهره داشت. آخرین بار سیما او را در دانشکده با چادر مشکی دیده بود و سخت یکه خورده بود. بعدها از بچه‌های دانشکده شنیده بود که فرنگیس بعد از ازدواج به حجاب روی آورده است.

سیما کمی در سالن صبر کرد تا تازه‌واردها در اتاق‌هایشان جاگیر شدند. و بسرعت به اتاق برگشت و داستان را برای ملک و حمیده نقل کرد.

ملک گفت: «اینهم بدشانسی دومان!»

رودرروئی فرنگیس و سیما برای خانواده‌ی حکمتی اتفاق جالبی نبود. پاسپورت‌های آنها جعلی بود و در هتل سیما را مهری صدا می‌زدند. هنوز مصاحبه‌شان انجام نشده بود و اجازه عبور نگرفته بودند.

حمیده گفت: «ممکنه که تعجب کنه و بیکی دو نفر ماجرا رو بگه... اما دلیلی نداره که این اطلاعات بگوش پلیس ترکیه برسه!»

سیما گفت: «تو دانشکده آدم بی‌آزاری بنظر می‌رسیدی... از بچه‌های بی‌طرف و درس‌خون... سالهای آخر هم که من کم به دانشکده رفت و آمد می‌کردم. بجز اون تغییر قیافه‌ی صدو هشتاد درجه‌ای بعد از انقلاب چیز دیگه‌ای ازش یادم نمی‌یاد... تازه فکر نمی‌کنم منو شناخته باشه. حتی برنگشت نگاهم کنه».

ملک گفت: «دلیلی نداره چیزی پیش بیاد... اما پیش‌آمدِ جالبی نیست... سعی کن کمتر باهاش رویرو باشی».

دیگر سیما به ندرت به سالن پائین می‌رفت. آنجا، اکثر اوقات، فرنگیس با "باندِ سرهنگ" نشسته بودند. موهای زرد و ماتیک قرمز، خنده‌های بلند و عشوه‌گری‌ها و پشت چشم نازک کردن‌هایش برای مهندس مهدوی، همه‌ی این اطوارِ مبالغه‌آمیزش سیما را آزار می‌داد. نمی‌توانست آن فرنگیسِ سنگین و جدی با لباسهای خانمانه، آن فرنگیسِ چادر مشکی روگرفته و این فرنگیس زرد موی جلف را در ذهنش با هم یکی کند. با خود می‌گفت که هیچ یک از آنها ربطی به او ندارد. فرنگیس حتی به او نگاه هم نمی‌کرد. هیچ نشان و علامتی از آشنائی در رفتارش نبود. با این حال هر بار که سیما او را می‌دید احساس ناآشنا و بی‌دلیلی از دلهره در قلبش پر می‌شد. دلش می‌خواست برود نزدیک، آن بزک را مثل ماسک از صورتش بردارد و ببیند که پشت آن چیست. چه فکر می‌کند؟ چرا نگاهش آشنا نیست؟ چرا سلام نمی‌کند؟

حمیده می‌گفت: «چه بهتر که تورو نشناخته... دردِ سرش کمتر».

از اقامت خانواده‌ی حکمتی در شهرِ وان یکماه می‌گذشت و هنوز از دعوت به مصاحبه خبری نبود. هر روز صبح منتظر خبری بودند. عده‌ای از کسانی که بعد از آنها رسیده بودند، دعوت را دریافت کرده بودند. غلام و سیامک و مرتضی مصاحبه‌شان را انجام داده و منتظر پاسخ بودند. حسین و علی که پاسپورت نداشتند انتظارشان طولانی‌تر بود. کامی منافی پاسخ‌اش را هم گرفته بود و به استانبول رفته بود. ملک، اما، نگران

نبرد. هر بار که حمیده به او یادآوری می‌کرد که پولشان رو به اتمام است می‌گفت: «به قول فرانسوی‌ها... پادونول، بون‌نول».

دیگر میوه هم نمی‌خریدند. و حجم وعده‌های غذا کمتر و کمتر می‌شد. بنابراین وقتی حسین خبر دعوت به مصاحبه را آورد، ذوق‌زدگی‌شان آنقدر بود که متوجه نگاه‌های افسرده‌ی او نشدند. فقط پس از رفتن او بود که سیما گفت: «طفلکی چقدر غصه‌دار بود...». ملک سر تکان داد: «به فرانسه که برسیم شاید بتونیم براشون کاری بکنیم». حمیده آه کشید: «بعد از اجازهی عبور، در استانبول دیگه تأخیر نداریم. ویزاهامون حاضره». سیما پرسید: «اگه خبر سرهنگ حقیقت داشته باشه چی؟...» که ویزاهامون باطل باشه؟».

ملک سرتکان داد: «مزخرفات سرهنگ رو نمی‌شه زیاد جدی گرفت». سیما گفت: «راستی مدتی که پیداش نیست».

همان روز عصر، توی راهروی هتل، سرهنگ رویروی سیما ظاهر شد. سیما با خود گفت: «عجب! انگار موشو آتش زده باشن!» راستی هم مثل این بود که یکدفعه از زمین سبز شده باشد. با رویدوشامبر ساتن بته‌جقه‌ای یشمی منگوله‌دار از حمام دویده بود بیرون. صورتش برق می‌زد. پره‌های دماغ تیر کشیده‌اش از لبخند ملایمی می‌لرزید. رویروی سیما ایستاد. تقریباً تا کمر خم شد و بعد از سلام گفت: «مادموازل... شنیده‌ام فردا مصاحبه دارین... اگر مشکلی پیش آمد ما در خدمت حاضریم... بخصوص خلبان فرداد سفارش کردن ارادتشون رو ابلاغ کنم...».

برق چشمهای سرهنگ در ساتن رویدوشامبر امتداد یافت و در موزائیک‌های کثیف راهرو گم شد. دیوارهای پُرلک و پیس، راهروی بیقواره و موزائیک‌های سائیده و مرطوبش به طرز خنده‌آوری زرق و برق سرهنگ را از او می‌گرفتند. مثل نوکری شده بود که لباس‌های اربابش را کش رفته و پوشیده باشد.

سیما از تماشای قیافه‌ی سرهنگ آنقدر تفریح کرد که به حرفهای او توجهی نکرد. تنها بعد از دیدن غلام و سیامک در سالن هتل پی‌برد که

حرفهای سرهنگ می‌توانست معنای خاصی داشته باشد.

سیامک با دیدن سیما از جا برخاست و را به نوشیدن چای دعوت کرد. در حینی که سیما چای می‌خورد، غلام برایش حکایت کرد که خبر مصاحبه‌ی "خانواده‌ی حکمتی" تمام بعد از ظهر نقل مجلس باند سرهنگ بوده است. «پچ‌پچ می‌کردند و می‌خندیدند». سیما می‌خواست پپرسد که آیا فرنگیس هم در میان جمع بوده است. اما از طرح این سؤال منصرف شد. غلام در دنبالای حرفهای سیامک ادامه داد: «زیاد از حالتشون خوشم نیامد، مبادا برا شما دردسری درست کنند، می‌دونید... آدمهای ناجوری هستند».

سیما به چشمهای سیاه و نگران او نگریست: «فکر نمی‌کنم جای دل‌نگرانی باشه، ولی خیلی ممنون از اینکه گفتین». و لیوان چای را روی میز گذاشت: «خوب من دیگه باید برم... ممنون از چای». سیامک به پله‌ها اشاره‌ی نامحسوسی کرد. فرنگیس داشت پائین می‌آمد. غلام نجوا کرد: «این یکی تازه پیدااش شد... از ظهر تا حالا تو سالن نبود». سیما نفس راحتی کشید.

با اینهمه نگرانی‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد. به محض اینکه به اتاق رسید ماجرا را برای ملک و حمیده نقل کرد. حمیده ابرو درهم کشید: «اینها از بیکاری باند سرهنگه... دنبال سوژه می‌گردن حرف بزنین». ملک گفت: «این خلبانه این اواخر زیادتر به هتل رفت و آمد می‌کنه». و دستی به پیشانیش کشید: «ولی سرهنگ مزخرف می‌گه... چه مشکلی می‌تونه پیش بیاد؟ این مصاحبه‌ی بیست دقیقه‌ای فرمالیته‌ست...»

سرهنگ مزخرف نمی‌گفت. این را آقای صادقی، افسر نیروی زمینی در حالی که با تأسف سرش را تکان می‌داد برای خانواده‌ی حکمتی روشن کرد.

«پریشب، تو مهمونی رئیس پلیس، همه از یک دختر کمونیست حرف می‌زدن که با پاسپورت جعلی تو هتل چاقولایان منتظر اجازه‌ی عبوره».

آقای صادقی در حالی که سعی می‌کرد به سیما نگاه نکند با صدائی آهسته‌تر ادامه داد: «مستول امنیت ترکیه هم اونجا بود. زد توی دهن همه‌شون. می‌گفت چرا اینقدر برای هم می‌زنین... بالاخره همه‌تون از یه جهنم فرار کردین. این دختر هم مثل خواهرتونه...»

صدای آقای صادقی می‌لرزید: «این کار دارودست‌های سرهنگه... اجازه‌ی عبور وحید رو هم شش‌ماهه که با همین بازیها عقب انداختن...»
ملک پرسید: «وحید؟»

«همون جوونه که تو اون هُتله، همون که خوش‌بر و روست... اینها آبرو و شرف رو خوردن و حیثیت رو قی کردن...»

زیرچشمی‌نگاهی به سیما انداخت. سیما احساس کرد که زیر نگاه آقای صادقی سرخ می‌شود. گرما از گونه‌هایش به پیشانی‌اش رسید و گوشه‌هایش داغ شدند.

افسر نیروی زمینی نطق خود را با هشدار به ملک خاتمه داد: «شما جای پدر و مادر این خانم جوون هستین... اینها گرگن مراقب باشین!...»

بعد از رفتن آقای صادقی، سکوت سنگینی در اتاق حاکم شد. حمیده سکوت را شکست. «این افسره طرفدار ملیونه... اختلافاتش با دارودست‌های سرهنگ روشنه... شاید گنده‌ش می‌کنه قضیه رو...»

ملک هیچ نمی‌گفت. از جایش بلند شد و پنجره رو باز کرد. شب به درون آمد. ملک صندلی‌اش را جابجا کرد و نزدیک به سیما نشست. بطرف او خم شد. کمی این‌پا و آن‌پا کرد و بالاخره به شمردگی گفت: «رفیق جان! اینها بی‌شرفن... بی‌شعورن... می‌تونم ازت خواهش کنم... این گوشواره‌ها و النگوها رو بگذاری کنار؟... این ماتیکو نمالی؟...»

سیما سر بزیر انداخت. نمی‌دانست چه بگوید. به النگوها نگاه کرد که برق می‌زدند و بی‌اختیار دستش را بطرف گوشش برد و سختی گوشواره را لمس کرد. بزحمت بغض خود را فرو خورد و زیر لب نجوا کرد: «باشه رفیق... اگه مسئله‌ای رو حل کنه...»

حمیده گفت: «خدا کنه این فردا هم بی دردسر بگذره... می‌ترسم سیمارو اینجا نگهدارن».

ملک گره از ابروها باز کرد: «اگر مسئله‌ای پیش بیاد... همه‌مون باهم می‌مونیم». و دستش را گذاشت روی شانه‌ی سیما: «نگران نباش رفیق».

صدای ماشین تحریر اعصاب خسته‌ی سیما را آرام می‌کرد. مصاحبه داشت به روال معمول پیش می‌رفت.

نام: مهری

نام فامیل: سرمدی

در باز شد و آقای میانه‌سال چهارشانه و بلندبالائی با کت و شلوار سرمه‌ای‌رنگ وارد اتاق شد و به آرامی روی نزدیک‌ترین صندلی نشست. رو به کارمند مصاحبه‌گر کرد و از او خواست که مصاحبه را از سر بگیرد.

نام: مهری

نام فامیل: سرمدی

آقای چهارشانه با دقت به سیما خیره شد. به سیبلهای پرپشتش دست کشید و با آرامش به مترجم گفت: «به خانم بگو بقیه‌ی مصاحبه در آن اتاق صورت می‌گیرد».

در اتاق دیگر آقای عثمان رئیس پلیس شهر و یک نفر دیگر نشسته بودند. شخص دیگر "مترجم جدید" بود که فارسی را با لهجه‌ی عجیبی حرف می‌زد و توضیح داد که اصل ایرانی دارد و خانواده‌اش سالها پیش از ایران به ترکیه مهاجرت کرده‌اند. سیما گفته بود که ترکی نمی‌داند تا فرصت بیشتری برای پاسخ دادن به سئوالها داشته باشد. معلوم شد که مرد چهارشانه آقای ارسلان مسئول میت (اداره امنیت) ترکیه در شهر وان است.

مصاحبه شروع شد.

نام: مهری

نام فامیل: سرمدی

عثمان رو به ارسلان کرد و گفت: «دروغ می‌گویند». مترجم از سیما پرسید: «آیا شما شخصی به نام سیما رازیانی را می‌شناسید؟»

شنیدن نام خودش از دهان این شخص و در اداره‌ی پلیس شهر وان، بگوش سیما طنینِ غریبی داشت. کاملاً غریبه بود. پاسخ داد: «هیچوقت این اسم را نشنیده‌ام».

آیا شما در دانشکده‌ی علوم درس نمی‌خوانده‌اید؟
«هرگز»

آیا پدر شما به شغل دبیری اشتغال دارد؟
«خیر»

آیا شما سازمانی بنام "آفق سرخ" را می‌شناسید؟
«بله، در ایران فعالیت می‌کند، اما من ربطی به این سازمان نداشته‌ام».

هر بار که سیما پاسخ می‌داد، عثمان رو به ارسلان می‌کرد و می‌گفت: «دروغ می‌گویند».

دلهره تمام وجود سیما را تسخیر کرده بود. می‌ترسید. غمگین بود. خشمگین بود. نمی‌دانست چه باید بکند. ارسلان از اتاق بیرون رفت و با یک پاسپورت برگشت. صفحه‌ی عکس‌دار پاسپورت را جلوی چشمهای سیما گرفت.

فرنگیس بود. با چادر مشکی. با همان شکل و شمایل آن روزش جلوی دانشکده.

سیما گفت: «همین جا توی هتل دیده‌امش... فکر می‌کنم از مسافرتین هتل باشد».

ارسلان لبخند زد و به مترجم اشاره‌ای کرد. مترجم از جا برخاست. به سوی در رفت و در را باز کرد. فرنگیس وارد اتاق شد. سیما طپش تند قلبش را می‌شنید و شقیقه‌هایش یکباره تیر کشیدند. فرنگیس روی صندلی مقابل سیما نشست. مستقیم توی چشمهای

سیما نگاه می‌کرد: «تو منو نمی‌شناسی؟»

«نه»

«ولی من تو رو خیلی خوب می‌شناسم!»

اطلاعاتش را ردیف کرد.

سیما توی چشمهای او نگاه کرد: «دروغ می‌گوئید یا عوضی گرفته‌اید».

و زیر لب ادامه داد: «همه حرفات رو فوری پس بگیر...».

فرنگیس صدایش را یکباره بالا برد: «این منو تهدید می‌کنه... می‌خواد منو بترسونه».

مترجم به سیما گفت: «بلند و شمرده حرف بزنید. اگر تند و آهسته بگوئید متوجه نمی‌شوم».

سیما رو به ارسلان کرد: «دروغ می‌گه... حزب‌اللهیه... مأموریت داره. می‌خواد برای من دردسر درست کنه».

ارسلان ساکت بود. عثمان لبخند می‌زد و سرش را تکان می‌داد. لبهای فرنگیس از خشم کبود شده بود: «ما حزب‌اللهی هستیم؟... خوبه که اینجا همه ما رو می‌شناسن. شما کمونیستهای بی‌همه‌چیز هستین که خمینی رو آوردین... نباید جون سالم بدر ببرین... شما کمونیستهای بی‌همه‌چیز!»

چشمهای فرنگیس پر از خشم و نفرت بودند. موهای زردش کدرتر شده و صدایش از فرط خشم می‌لرزید. ریمبل مژه‌هایش پخش شده بود و زیر چشمهایش لکه‌های سیاه رنگ انداخته بود. در مقابل او، سیما با دستهای روی زانو و سربزیر به انکار ادامه می‌داد. فرنگیس لحظه به لحظه صدایش را بالاتر می‌برد. عاقبت ارسلان به مترجم رو کرد و با اشاره به فرنگیس گفت: «بس است. ببرش بیرون».

دقت و وسعت اطلاعات سیما را غافلگیر کرده بود. دستخوش احساسات گوناگونی بود. ترس و خشم، دلهره و ناباوری، نفرت و غصه. و یکدفعه زد زیر گریه.

و به یک آن، این قطره‌های سرگشته اشک - که با وجود خودداری سیما روی گونه‌هایش راه جستند تا دلهره‌اش را تسکین دهند - جادو کردند. گوئی تمام عصبانیت ارسلان را با خود شستند و بردند.

ارسلان دستمالی از جیب خود بیرون آورد و به عثمان گفت: «یک لیوان آب بیاورید». رو به مترجم کرد و با صدائی آرام گفت: «به او بگو دخترجان! من می‌دانم که تو دروغ می‌گوئی و او دروغ نمی‌گوید. کارت ساواکش همراهش است. پدرش هم سرهنگ ساواک بوده و مورد اطمینان ساست... تو هم بهترست انکار نکنی. ما نمی‌خواهیم کسی با پاسپورت جعلی رد شود... تو زنی... جوانی... ما قصد اذیت تو را نداریم».

در حینی که ارسلان سخن می‌گفت. سیما ماجرای میهمانی رئیس پلیس شهر را در ذهن خود مرور می‌کرد. هنگامی که ارسلان به سخنانش خاتمه داد، سیما اشکهایش را پاک کرد، لیوان آب را سرکشید و بی‌آنکه سر بلند کند به آرامی شروع به حرف زدن کرد. حالا دیگر می‌دانست که چه بگوید و از کجا شروع کند.

به تفصیل از مقاصد سرهنگ و دارودسته‌اش حکایت کرد و در آخر افزود: «روز قبل از مصاحبه سرهنگ به سراغ من آمد و گفت که برای من مشکلاتی پیش خواهد آمد و آنها می‌توانند این مشکلات را حل کنند زیرا در حقیقت کارها بدست آنهاست».

ابروهای ارسلان بالا کشیده شدند: «غلط کرده‌اند... خیال کرده‌اند دولت در دولت تشکیل داده‌اند...».

نگاهی به عثمان انداخت و ادامه داد: «کار این دختر به‌همراه فامیل‌هایش انجام می‌شود و از اینجا می‌رود... ما ترکها دو صفت داریم که سرمان برود آنها را حفظ می‌کنیم... وطن‌پرستی... و مردانگی».

انگشتش را به سوی سیما تکان داد: «اگر مرد بودی نمی‌گذاشتم اینطوری از اینجا رد بشوی... حیف که زنی!» و گوشه سبیلش را جوید.

سیما سرش را پائین انداخت. باردیگر چشم‌هایش از اشک تر شده بودند. نمی‌دانست خوشحال است یا غمگین. در عمق دلش گریه را

با وحشت لمس کرد.

به موهایش دستی کشید و وارد هتل شد. ملک و حمیده به همراه غلام و سیامک و علی و حسین در گوشه‌ای از سالن نشسته بودند. در گوشه‌ای دیگر باند سرهنگ جمع بودند. با ورود سیما سکوت جایگزین هممه شد. همه سر برگرداندند و نگاهشان را متوجه او کردند. سیما با گامهای آرام به طرف میز ملک و حمیده رفت و با صدای بلند گفت: «مصاحبه تمام شد». سیامک دستها را بهم کوفت. «باید جشن بگیریم». غلام با صدای بلند گفت: «به کوری چشم حسودان!» شوهر فرنگیس از کنار سرهنگ برخاست و به طرف پله‌ها رفت. فرنگیس در میان جمع نبود.

سه روز بعد فرنگیس و شوهرش شهر وان را ترک کردند. به مناسبت عزیمت آنها "باند سرهنگ" در سالن هتل میز مفصلی چیدند و ایرانیان هتل را به چای و شیرینی دعوت کردند. آقای ارسلان به همراه آقای عثمان در این ضیافت شرکت کردند. خانواده‌ی حکمتی در این مراسم حضور نداشتند.

یک هفته‌ی بعد پاسخ مصاحبه و اجازه‌ی عبور عده‌ای دیگر از مسافران اعلام شد. نامهای خانواده‌ی حکمتی و غلام و دوستانش هم در میان آنان بود. هر هفته یکبار اتوبوسی تحت نظر پلیس مسافرانی را که اجازه‌ی عبور یافته بودند به استانبول می‌برد.

سیما کوله‌پشتی‌اش را برداشت. برای آخرین بار نگاهش را دور اتاق گرداند و به حمیده گفت: «فقط چهل روز شد ولی انگار ماهها پیش بود که به اینجا آمديم». و آسودگی‌اش از ترک شهر و مهمانخانه‌ی چاقالایان با اندوه مبهمی درآمیخت.

از پله‌ها پائین آمدند و در سالن به جمع مسافران منتظر پیوستند.

سرهنک جلالی در کنار پیشخوان هتل با عده‌ای ناشناس گفتگو می‌کرد. با دیدن خانواده‌ی حکمتی به طرف آنها آمد و با لبخند ملایمی گفت: «خوب، خوب بالاخره عازم هستید». با اشاره‌ای از همراهانش خواست که نزدیک‌تر بیایند. «اینهم تازه رسیده‌ها... جمعی می‌آیند و جمعی می‌روند». دستهایش را بهم مالید و چشمهایش برق زدند: «داشتم خدمتشان می‌گفتم که نگرانی موردی ندارد... اینجا هم یک ایران کوچک است».

به دختر جوانی که محجوبانه به اطراف می‌نگریست رو کرد و با دست به سیما اشاره کرد: «ملاحظه می‌کنید؟... این مادموازل هم که عازمند سی‌چهل روز پیش، مثل شما خسته و نگران از راه رسیدند... من همانروز هم خدمتشان عرض کردم که کارشان راه می‌افتد...»

دختر جوان به سیما نگریست و خجولانه تبسم کرد. سیما به رد پای برف و آفتاب روی گونه‌های شاداب دختر نگاه کرد و به او لبخند زد.

مهنار مټين

اورژانس جراحي شلوغتر از معمول بود. نوبت کار من و شهره بود. از همه ور صدایمان می‌زدند. معاینه می‌کردیم. بخیه می‌زدیم. نسخه می‌نوشتیم. با مریض‌ها و اطرافیان‌شان چک و چانه می‌زدیم. دعوا می‌کردیم و، بخاطر کمبود جا و اینکه نمی‌توانستیم همهٔ مریض‌ها را بستری کنیم، دعوایمان می‌کردند. شبی شلوغ بود و این وضعیت برای چنین شبی عادی.

خیلی گرم بود. داشتم خفه می‌شدم. هوای بیرون اما زیر صفر بود. صبح سرما را تا مغز استخوانم حس کرده بودم. رفته بودم... راستی کجا؟ دادگستری، دادستانی، جلسه، تحصن؟ یادم نمی‌آمد. مامان هم لابد همراهم بود. بیچاره مامان! با تمام ترسوئی‌اش همه جا می‌رفت و همه را می‌دید. با همه حرف می‌زد. با نمایندگان مجلس، با کچوئی و حتی با لاجوردی. من اما ساکت بودم و صامت. در تمام این هفته‌های اخیر حس گنگی داشتم. انگار در میان مه غلیظی شناور باشم. نگاه می‌کردم و نمی‌دیدم. دست می‌زدم و لمس نمی‌کردم. قدم برمی‌داشتم و جلو نمی‌رفتم. -خانم دکتر به مریض خیلی اورژانس آوردن، لطفاً بیاین».

پرستاری صدایم زد.

-«سوختگیه».

یک لحظه بعد نزد مریض بودم. سیاه پوست بود. بنظرم عجیب آمد. نزدیک‌تر رفتم. شهره پیش از من رسیده بود. دستورات لازم را می‌داد. از سر و رویش عرق می‌ریخت. موهای جلوی سرش که از زیر روسری

بیرون زده بود خیس می نمود.

-نمی دونم چرا سوختگی رو قبول کردن. خیلی کم بدبختی داریم... آخه اینجا که سوانح و سوختگی نیست».

سه چهار تا پرستار دور تخت حلقه زده بودند. با مریض ور می رفتند. سعی می کردند رگی پیدا کنند تا بشود سرم وصل کرد. نمی شد. صدای آشنائی از پشت سر به گوشم خورد. رزیدنت مان بود. ناگهان در میان اتاق ظاهر شده بود. نمی دانم چه کسی خبرش کرده بود.

-کات دان (cut down) لازمه!».

همیشه دلم می خواست خودم هم یک کات دان کنم. این بار اما به نگاه کردن اکتفا می کردم. حلقه پرستاران دور تخت باز شد. دکتر نزدیک تخت رفت. پرستاری وسائل لازم را به دستش داد. چاقو، پنس، کمپرس... دکتر چند جای مچ دست و پا را برید. هر بار رگی پیدا می کرد. سرم وصل می کرد. سرم چند قطره ای می چکید و بعد قطع می شد. از محل شکافها خون زیادی بیرون نمی زد. خونی انگار در بدن سوخته جریان نداشت.

-تو کومای عمیق. رگها کلاپس (collapse) کردن. فایده ای نداره».

شهره بود. کمتر دیده بودم که اینطور در مقابل رزیدنت مان اظهار نظر کند. دکتر به عقب برگشت. به سمت او. صورت مریض را برای اولین بار دیدم. جوان بود. نسبتاً درشت هیکل. شاید از اهالی جنوب.

موهای سوخته اش وز کرده بود. صورتش بشدت ورم داشت. لبها و پلکهایش پف کرده بود. سرش به بادکنگی می مانست که تا حد ترکیدن بادش کرده باشند. رنگ پوستش بزحمت قابل تشخیص بود. مریض سیاه پوست؟! چه فکر احمقانه ای! سوختگی این حالت را به او می داد.

- «شاگرد نانوانست. تو مفاز خوابیده بود که آتش سوزی می شه. برای فرار پائین می پره. با سر به زمین می خوره و ضربه مغزی می شه. اگر

نپریده بود حالش شاید این قدر وخیم نمی شد».

مسئول آمبولانسی که او را آورده بود توضیح می داد.

شاگرد نانوائی محله مان هم در مفازه می خوابید. روی سکوی بلندی زیر سقف. نردبانی برای بالا رفتن بود که کار پله را می کرد. صبح زود بلند می شد تا خمیر را آماده کند... در میان آتش و دود از خواب می پرد. نردبان سوخته است. می پرد...

«به سوانح و سوختگی منتقلش کنین! ما وسائل لازمو نداریم!»
 رزیدنت مان حکم نهائی را صادر کرد. با صدائی کمی دلخور.
 شاید از اینکه موفق نشده ناراحت بود.
 هوای اتاق سنگین بود. نمی شد نفس کشید. خارج شدم. شهره پشت سرم بیرون زد.

«چته؟ یک لحظه فکر کردم داری می افتی».
 هوای راهرو بهتر از هوای اتاق نبود. روی صندلی ای نشستم.
 «ترو خدا برگرد پاپیون. حالت خیلی خرابه. نگران اینجا نباش.
 من هستم».

می دانستم که از تنها ماندن در اورژانس چقدر وحشت دارد.
 روزهای اخیر بارها او را تنها گذاشته بودم. و او چه صمیمانه به روی خود
 نیاورده بود.

در راهرو را باز کردم و پا در حیاط گذاشتم. تاریکی محض بود.
 مقررات شبانه جنگ. هیچ چراغی کور سو نمی زد. در جیب روپوشم چراغ
 قوه کوچکم را لمس می کردم. نیازی به آن نداشتم. روپوشم را بروشنی
 می دیدم. دیگر مهبی در کار نبود. براحتی جلو می رفتم. شلاق سرما به
 صورتم می خورد. یادم آمد که صبح کجا رفته بودم. به اوین. بالاخره بعد از
 هفته ها انتظار پذیرفتند و به ما گفتند که محمود آجاست.

«نه رفیق، شاید تصادف کرده و بیپوش تو به بیمارستانی افتاده.
 یا حتی تو تصادف کشته شده. چه دلیلی داره اونو بگیرن؟»
 صدای کوروش هنوز در گوشم زنگ می زد.

بیمارستان‌های شهر را زیر پا گذاشتم . به بخش‌های اورژانس سر کشیدم. از آنها سراغ تصادفی‌ای را می‌گرفتم که به بیمارستان آورده‌اند و بی‌کس است. بی‌هوش و ناشناس. در نگاه طرف مقابلم ترحم بود و تعجب. در محیط آشنای بیمارستان چه غریبه بودم. به پزشک قانونی هم رفتم. دو بار. آلبوم عکس‌هایشان را هر دو بار به دقت نگاه کردم. نه نشانی . نه خبری . روی تخت افتادم. کس دیگری در اتاق نبود. سکوت بود و آرامش. بی حرکت دراز کشیدم. نمی‌دانم چه مدت . شاید هم خوابم برد. با سرو صدای انترنی که وارد اتاق شد به خود آمدم .

- «عجب شب شلوغی! تونسیتی کمی استراحت کنی؟»

استراحت؟ باید برمی‌گشتم. شهره تنها بود. اورژانس خلوت تر شده بود. شهره با پرستاری صحبت می‌کرد. مرا که دید به طرفم آمد.

- «از اورژانس تهران خبر دادن که مریض تو راه تموم کرد. حتی به سوانح و سوختگی هم نرسید.» .

نگاهش کردم. چشمهای میشی‌اش لبریز از اشک بود. کنار هم روی نیمکتی نشستیم. می‌بایست مثل همیشه دلداریش می‌دادم. دور و برمان آرام بود و وقت داشتیم. شب هنوز به نیمه نرسیده بود.

خرداد ۱۳۷۱

کار داستان‌نویس چیست؟

نسیم خاکسار

کار داستان‌نویس فکر کردن به زمانه‌ای است که در آن می‌زید و آوردن عناصر متشکله همین زمانه در جهان داستان تا دریابد که او، این انسان کنونی، چگونه زندگی می‌کند. این کل حرف است. باقی پرسش‌ها همه از همین دریافت بیرون می‌آید. در همین‌جا هم بگویم، چگونه زندگی کردن همین انسان اکتونی در بیرون از ادبیات و نیز داستان روشن نیست. اصلاً روشن نیست. بحث پیچیدگی و سادگی در داستان هم از همین تصور غلط ناشی می‌شود. برخی خیال می‌کنند که فرمولی بسادگی دو به اضافه دو می‌شود چهار، دیگر این همه دنگ و فنگ لازم ندارد. و اصلاً نویسنده در داستان در تدارک چیست؟ نمونه می‌دهم: "داش‌آکل" هدایت، داستانی که ممکن است هزار بار توسط ما خوانده شده باشد. در همین چندماه گذشته بود که من در صحبت با دوستی معنای تاکنون ناشناخته‌ای برای خودم در آن دیدم. چرا در داستان چهره داش‌آکل، با اشاره به آثار زخم‌کار در بر گونه و چانه او، اینقدر زشت نشان داده می‌شود و قلبش در عوض بسیار پاک. به هر حال، این ترکیب دو چیز متناقض در یک وجود انگار کشف ادبیات از چهره مردم ماست. همین مردمی که هم ستایش‌شان می‌کنیم و هم نفرین‌شان می‌کنیم.

داستان یک بررسی ساده تاریخی، اجتماعی از جامعه و جهان نیست. تنه زدن به جهان است تا در خشم و خروش‌های این جهان عاصی شده چیزی را از دلش بیرون بکشد که واقعیت پنهان وجودی اوست. اگر چنین است پس داستان نیازمند کشف است.

پرسش اما ممکن است این باشد که خوب این کشف چه فایده‌ای برای ما دارد؟ دارد. از هزار و چند فایده‌ای که می‌تواند داشته باشد، یکی را در این بند نام می‌برم: کمک کردن به ما، من و تو، که عادل باشیم. می‌بینید بحث در مورد تأثیر زیبایی کار و لذت از آن نیست. هرچند این حس توانائی نشستن بر سکوی عدالت خود سرشار از زیبایی و لذت است.

داستان، آری داستان می‌تواند و می‌خواهد ما را، من و تو را، که در هر ثانیه به داوری جامعه و جهان می‌نشینیم و بدون این داوری‌ها به اشکال گوناگون در عرصه سیاست، در عرصه اخلاق، حتی در محافل خانوادگی و دوستانه امورمان نمی‌گذرد، کمک کند که در سراسیمگی لغزان به ناروا قضاوت کردن نیافتیم. و این کم چیزی نیست. حداقل برای ما که دوره‌ای بس سخت و دشوار را در حیات تاریخی سرزمین‌مان می‌گذرانیم، چه در تبعید و چه در میهن، و درست و یا نادرست مدعی ساختن فردای جامعه‌مان هستیم، داستان به ما می‌گوید برای آن که عادل باشیم نیاز به دقت نظر داریم. این دقت نظر و یا وسواس در داوری را داستان با ایجاد پرسش است که فراهم می‌کند. اگر با این نظر مالرو موافق باشیم که: ارزش انسان بیشتر وابسته به عمق پرسش‌هایش است تا به نوع پاسخ‌هایش، می‌شود گفت اگر هر داستان خوب بتواند یک پرسش برای من و تو بوجود بیاورد کارش را انجام داده است.

داستان، به مثابه قالبی نو در ادبیات، پدیده‌ای است که در آن حیات تاریخی انسان بعد از عبور از دنیاهای اساطیری و مذهبی تصویر می‌شود. یعنی اگر سرنوشت ما را روزی قالب‌های دیگری رقم می‌زد اکنون این داستان است که جویا و جوینده هستی ماست.

موقعیت تراژیک که داستان به آن می‌پردازد موقعیت کنونی انسان معاصر است. انسان فرد، یکه. این نکته به هیچ‌وجه ارتباطی با اندیویدوالیسم به مفهوم سیاسی و اجتماعی آن ندارد. تکیه بر "من" انسان است که ادبیات از همان آغاز شکل‌گیری‌اش پیدا و ناپیدا در برابر خدا قرارش داده بود. منتهی اگر تا پیش از دوره رنسانس زبان آشکاری برای آن نداشته بود بعد

از آن یافت. اما رهایی از گذشته ساده نیست. کلیت‌ها به اشکال مختلف هستی‌اش را تهدید می‌کنند. داستان تنها قالبی است که گستاخانه چهرهٔ انسان یکه را دنبال می‌کند. به همین لحاظ داستان چه بخواهد و چه نخواهد خطابی جهانی دارد. فرد را مرکز رویداده می‌کند، و یا در مرکز رویداده‌ها می‌گذارد. اینطوری است که هر داستان جدا از استفاده‌های قوم‌شناسی و مردم‌شناسی و غیره و غیره که از آن می‌شود، دریچه‌ای است که از آن انسان در منظری جهانی در معرض تماشا قرار می‌گیرد. و این یعنی که ما چه بخواهیم و چه نخواهیم ناگزیر از پرتاب شدن به جهان هستیم. و به‌ناگزیر در برابر ارزشگذاری‌های جهانی قرار می‌گیریم.

هانوفر، ۲۵ فوریه ۱۹۹۴

میگل مارمول

ادواردو گالیانو برگردان از: ناصر مهاجر

مقدمه مترجم

مدتی پیش که سومین و آخرین جلد مجموعه "خاطرات آتش" به زبان انگلیسی برگردانده شد، کتاب به زودی نایاب شد. (۱) بی دلیل نبود. ادواردو گالیانو، با این اثر شاهکار ادبی تاریخی‌ای در اختیار مردم روزگار ما قرار داده است. او در این کار رشته‌های از هم گسسته و گم‌شده فکر و فرهنگ مردم امریکای جنوبی را در پرتو بررسی و بازگوئی نقش‌ها و نگاره‌ها، اسطوره‌ها و افسانه‌ها، مثل‌ها و تمثیل‌ها، شعرها و سرودها، حادثه‌ها و حماسه‌های تاریخی، جنگ‌ها و جدائی‌ها، پیروزی‌ها و شکست‌ها و... مردمان امریکای جنوبی را در هم می‌تند و بدین‌ترتیب ریشه‌های مشترک و هویت یگانه آنها را باز می‌شناساند. حیف که از این نویسنده مارکسیست اروگوئه‌ای - جز چند نوشته کوتاه چیزی به فارسی برگردانده نشده است. (۲)

-
- ۱- عنوان ثانوی هر جلد را همراه با سال نگارش و ترجمه در زیر می‌آوریم
جلد اول. «پیدایش» در سال ۱۹۸۲ در اسپانیا نشر و در سال ۱۹۸۵ به انگلیسی برگردانده شد.
جلد دوم. «چهره‌ها و نقابها» در سال ۱۹۸۴ در اسپانیا نشر و در سال ۱۹۸۷ به انگلیسی برگردانده شد.
جلد سوم. «قرن باد» در سال ۱۹۸۶ در اسپانیا نشر و در سال ۱۹۸۸ به انگلیسی برگردانده شد.
هر سه جلد توسط مترجم چیره‌دست سدریک بل‌فریج (Cedric Belfrage) از اسپانیائی به انگلیسی برگردانده شد و هر سه جلد توسط انتشارات پانتئون.
۲- در مقدمه «سوسیالیسم نمرده است» به نوشته ادواردو گالیانو، شرح کوتاهی از زندگی نویسنده آمده است. نگاه کنید به بولتن آغازی‌نو شماره ۱۶، مرداد ۱۳۷۰

در این فکر بودم که چیزکی در معرفی کتاب بنویسم و بخشهایی از آنرا - که به شکل روزشمار و قطعه‌های به ظاهر نامربوط و ناپیوسته نوشته شده - به فارسی برگردانم که دوست دیرینه‌ای را دیدم. در خلال صحبت با او که کتاب را خوانده بود و از میگل مارمول انقلابی شناخته نشده ال‌سالوادوری سخن می‌گفت، به ذهنم خطور کرد که می‌شود تکه‌های مربوط به میگل مارمول را از هر سه جلد کتاب ترجمه کرد و آنرا به شکل یک مجموعه واحد به دست داد. این کار را کردم.

این نکته را نیز باید در مورد سبک نگارشی که گالیانو در این اثر بکار بسته بگویم: نشر کتاب‌ها یکدست و یکپارچه نیست. گالیانو در جایی زبان گفتگو را به کار می‌گیرد. در جایی دیگر زبان شاعرانه را و در جاهایی زبانه روزنامه‌نگاری را. خودش در این باره می‌نویسد:

«نمیدانم سبک ادبی این صدای صداها، مال کجاست.

"خاطرات آتش" یک گلچین ادبی نیست. روشن است.

ولی نمیدانم چیست. رمان است، یا مقاله یا شعری

حماسی یا شهادت نامه یا روزشمار و یا...

تصمیم گرفتن در این باره خواب از چشمم نمی‌رباید. من

به مرزهایی که ماموران گمرکات ادبی برای جدا ساختن

سبکها درست کرده‌اند، باور ندارم» (۳)

درست به همین دلیل، برگردان بریده‌های کوچکی از این اثر که

نه رمان است، نه مقاله، نه شعری حماسی، نه شهادت‌نامه و نه روزشمار، و

در عین حال هم رمان است و هم شعر حماسی و هم... کار آسانی نبود.

یعنی تفاوت سبک نگارش یک پاره با پاره دیگر می‌بایست که در ترجمه

نیز تمام و کمال رعایت می‌شد. در حد توانم کوشش کرده‌ام به کار او

وفادار بمانم.

ناصر مهاجر

میگل مارمول

ایلوپانگو ۱۹۰۵

میگل در اولین هفته تولد

دوشیزه سانتوز مارمول، حامله‌ای ناآبرومند، از معرفی بانی رسوائی‌اش سرباز میزند. مادرش، دُنیا توماسا، او را با کتک از خانه بیرون می‌راند. دنیا توماسا، بیوه‌ی مردی فقیر، اما سفیدپوست، به بدترین حالت شک بوده است.

وقتی بچه دنیا آمد، دوشیزه‌ی آلوده‌دامن در آغوشش می‌گردد و به نزد مادر می‌رود. «مادر، این هم نوه تون».

دُنیا توماسا با همان اولین نگاه به این عنکبوت کبود، این سرخ‌پوست لب‌پهن، این شئی زشتِ کوچک - که بیشتر موجد خشم است تا مایه ترحم - فریاد برمی‌دارد و در را به شدت بر روی دخترش می‌کوبد. بنگ!

دوشیزه سانتوز، دم در، روی کپه‌ای خاک فرو می‌افتد. بچه، در زیر تنه مادر بی‌هوش می‌شود. انگار مرده است. وقتی همسایه‌ها او را از خاک بیرون می‌کشند، نو رسیده‌ی لِه و لورده، جیغ فجیعی سر می‌دهد. و بدین ترتیب دومین تولد میگل مارمول، در سن هفت روزگی، روی می‌دهد.

ایلوپانگو ۱۹۱۸

میگل در سیزده سالگی

میگل به فرمان گرسنگی، که چشم‌هایش را تا ژرفای سرش فرو برده، به سربازخانه ایلوپانگو وارد می‌شود. در سربازخانه، به ازای خوراک، فرمان می‌برد و چکمه جناب سروان‌ها را برق می‌اندازد. او زود یاد می‌گیرد

چگونه با یک ضربه کارد، نارگیل‌ها، را -اینهو گردن آدمیزاد- شقه کند و طپانچه را بدون تلف کردن خشاب‌ها، آتش.

در پایان یکسال زندگی سربازخانه‌ای، پسر بیچاره، وامی‌دهد. پس از آن همه مدت سرکردن با افسرهای مستی که بیدلیل او را به باد کتک می‌گرفتند، میگل فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد. و آن شب، شب فرار، شب زلزله پانگوست. میگل صدای آنرا از دور می‌شنود.

تمام روز و نیز فردای آنروز، زمین السالوادور -این کشور کوچک مردمی گرم- در لرزش است. تا اینکه میان لرزش‌ها، زمین لرزه واقعی روی می‌دهد. آبر زمین لرزه‌ای که همه چیز را فرو می‌شکند و از هم می‌درد. زمین لرزه، سربازخانه را تا سنگ آخر فرو می‌افکند و سربازها و افسرها -و نه میگل- را یکسان له می‌کند.

بدین ترتیب سومین تولد میگل مارمول، در سن سیزده سالگی روی می‌دهد.

ایلو پایگو ۱۹۳۰

میگل در ۲۵ سالگی

بحران، قیمت قهوه را هم به پیشیزی فرو می‌کاهد. دانه‌ها بر درختها تباه میشوند و بوی ناخوش قهوه گندیده در هوا پریز می‌زند. کشتکاران، در سراسر امریکای مرکزی، کارگران‌شان را روی جاده‌ها و می‌گذارند. آن اندک کسانی هم که سرگرم کارند، جیره‌شان به اندازه جیره سگ است.

در اوج بحران، در السالوادور، حزب کمونیست زاده می‌شود. میگل، این استادکار کفاش -که هر جایی پیدایش شود حرفه‌ای برای خود دست و پا می‌کند- از بنیان‌گذاران حزب است. او مردم را به حرکت فرا می‌خواند، عضوگیری می‌کند، پنهان می‌شود و می‌گریزد؛ همواره پلیس را در پس پاشنه پا دارد.

میگل، یک روز صبح مخفیانه به حوالی خانه‌اش پا می‌گذارد. به ظاهر زیر نظر نیست. صدای گریه پسر کوچکش را می‌شنود و وارد خانه می‌شود. بچه تنهاست و خودش را با گریه خفه کرده. میگل دست به کار عوض کردن قنداق بچه می‌شود. برای لحظه‌ای سرش را بالا می‌کند و یک مرتبه از توی پنجره پلیس را می‌بیند که محل را به محاصره در آورده است. به پسر کوچک گهی و نیمه‌برهنه‌اش می‌گوید «مرا ببخش» و همزمان با اولین صدای شلیک‌ها، مثل گربه جست می‌زند و از لابه‌لای سوراخها و شیارهای سفالهای شکسته سقف، جیم می‌شود. و بدین ترتیب، چهارمین تولد میگل مارمول، در سن بیست و پنج سالگی روی می‌دهد.

سوویا پانگو ۱۹۳۲

میگل در بیست و شش سالگی

در همان حالی که آنها را در حفاظ کامیون به نقطه دوری می‌بردند، میگل پاتوق دوران کودکی‌اش را باز می‌شناسد. با خود می‌اندیشد «چه بختی. انگار قراره همانجا بمیرم که بند نافم خاک شده.» آنها را به ضرب قنداق تفنگ پائین میکشند و سپس دوتا دوتا تیربارانشان می‌کنند. چراغ‌های کامیون و نور ماه بیش از حد و اندازه است.

پس از چند رگبار، نوبت به میگل و مرد قلم‌کارفروشی می‌رسد که جرمش این است که روس است. روس و میگل در برابر جوخه آتش می‌ایستند و دستهای از پشت بسته همدیگر را بهم می‌فشارند. خارش، تن میگل را فرا می‌گیرد و نیاز شدیدی به خاراندن خود حس می‌کند. با سری پر از این فکر می‌شنود: آماده! آتش!

میگل زیر انبوه اجساد غرقه به خون، هوشیاری‌اش را باز می‌یابد. دوزان و خون‌ریزی سر، و درد گلوله‌ها را در بدن و جان و جامه خود حس

می‌کند. صدای کلیک تفنگ دوباره پرشده‌ای را می‌شنود. تیر خلاص. یک تیر خلاص دیگر و یکی دیگر. خون چشم‌هایش را تار می‌کند و در انتظار تیر خلاص است. اما به جای تیر خلاص، حس میکند که با دشنه شقه شقه‌اش می‌کنند. سربازها، جسدها را توی گودالی می‌اندازند و روی آنها کثافت می‌پاشند. میگل زخم‌خورده و چاک برداشته، صدای دور شدن کامیونها را می‌شنود. تلاش میکند که تکانی بخورد. پس از گذشت اندک زمانی سرانجام از میان آن همه مرگ و خاک، با سرعتی رنج‌آور آهسته، به راه می‌افتد. بیشتر افتان است تا ایستان. رفته رفته بیرون می‌زند. کلاه حصیری بزرگ رفیقی را بر سر دارد که نامش سرافین است. و بدین ترتیب پنجمین تولد میگل مارمول در سن بیست و شش سالگی روی میدهد.

سان سالوادور ۱۹۲۲

میگل در بیست و هفت سالگی

از آنها که میگل را نجات داده‌اند، کسی نمانده است. سربازها آنها را با گلوله، سوراخ سوراخ کرده‌اند. چه آنهایی که او را در گودالی یافتند، چه آنهایی که او را از روی رودخانه بر صندلی دست‌ها عبور دادند، چه آنهایی که او را در غار پنهان کردند و چه آنها که او را به خانه خواهرش در سان سالوادور رساندند. وقتی خواهرش جسد او را دید که با رگبار گلوله بخیه خورده و با دشنه، شیار برداشته، ناچار با بادبزنی بهوشش آورد، او، برای آموزش ابدی برادرش دعا می‌کند و نماز میت می‌خواند.

مجلس ترحیم در جریان است. میگل در پشت حجره‌ای که به یادبودش برپا ساخته‌اند، پنهان است و تنها با مرهمی از عصاره گیاهان بومی - که خواهرش با صبر ایوب بر زخم‌های چرکینش می‌نهد - بخوبی رو به بهبود است. او در پشت پرده دراز کشیده است و در حالی که از تب

میسوزد، تولدش را با گوش دادن به خویشان و همسایگان تسلی ناپذیرش که خودشان را در اقیانوسی از اشک می‌شویند و یاد او را با دعا‌های تمام ناشدنی گرامی میدارند، می‌گذرانند. در یکی از شبهای این ایام، یک گشتی ارتش دم در خانه توقف میکند.

«برای کی دعا می‌کنی؟»

«برای روح برادر خدا بیمارزم»

سربازها وارد میشوند، به سوی حجله میروند و به دماغشان چین و چروک می‌اندازند.

خواهر میگل محکم به تسبیحش می‌چسبد. شمع‌ها در برابر مولا عیسی مسیح به خود می‌لرزند. نیازی ناگهانی به سرفه، میگل را فرا میگیرد. سربازها از او در می‌گذرند و پی کارشان میروند. و بدین ترتیب ششمین تولد میگل مارمول در بیست و هفت سالگی روی میدهد.

سان سالوادور ۱۹۳۴

میگل در بیست و نه سالگی

میگل که چون همیشه تحت تعقیب پلیس است، در خانه معشوقه کنسول، اسپانیا پناهی می‌یابد.

در یک شب طوفانی، میگل از توی پنجره می‌بیند که آن دورترها، جایی که رودخانه تاب برمی‌دارد، آبهای خروشان برای کلبه گلی-نی زن و بچه‌هایش شاخ و شانه می‌کشد. میگل بی‌پروا از تندباد و گشت شب به سوی خانواده‌اش میشتابد.

آنها شب را در میان دیوارهای لرزان و در آغوش یکدیگر سپری می‌کنند و غرش باد و رود را می‌شنوند. سحرگاهان که باد و آب فرو می‌نشینند، کلبه کوچک که کمی کج و بسیار خیس شده، هنوز پا برجاست.

پس میگل با خانواده‌اش بدرود می‌گوید و به پناهگاهش باز می‌گردد. اما آنرا نمی‌یابد. از آن خانه قوی‌بنیه یک آجر هم نمانده است. آشوب رود، آبکینه را خراب کرده، پایه‌های آنرا درهم شکسته و خانه و معشوقه کنسول و دخترپچه خدمتکار را به درک فرستاده. و بدین ترتیب، هفتمین تولد میگل مارمول در سن بیست و نه سالگی روی می‌دهد.

سان سالوادور ۱۹۳۶ میگل در سی و یک سالگی

میگل پس از حدود دو سال حبس در زندان انفرادی با دستبند قپانی، آزاد می‌شود و آواره جاده‌ها. ژنده مطرودی که هیچ ندارد. نه حزبی، چه رفقای حزب کمونیستش گمان برده‌اند که او با مارتینز دیکتاتور ساخته است؛ نه کاری، چه مارتینز دیکتاتور همه جا سپرده به او کاری ندهند؛ و نه همسری، چه، او میگل را ترک کرده و بچه‌ها را هم با خود برده است. خانه هم ندارد. نه خوراکی نه کفشی و نه حتا نامی. رسماً ثبت شده که میگل وجود ندارد؛ چه او در سال ۱۹۳۲ اعدام شده است!

تصمیم می‌گیرد که برای همیشه به این وضعیت پایان دهد. به اندازه کافی فکرهایش را کرده. با یک ضربه چاقو رگهایش را از هم خواهد درید. تازه چاقو را بلند کرده بود که پسری، سوار بر یابوئی، در جاده نمایان می‌شود. پسر با تکان دادن کلاه حصیری گنده‌اش به او سلام می‌کند. از او می‌خواهد که چاقویش را برای نصف کردن نارگیل قرض دهد. پس، نیمی از نارگیل را به او می‌دهد. آبی برای آشامیدن و گوشت نارگیل برای خوردن در برابرش قرار می‌گیرد. انگار پسرک ناشناس او را به ضیافتی دعوت کرده است. می‌خورد و می‌نوشد و از مرگ می‌رهد.

و بدین ترتیب هشتمین تولد میگل مارمول، در سی و یک سالگی روی می‌دهد.

مرز گواتمالا - ال سالوادور ۱۹۴۵

میگل در چهل سالگی

میگل در غارها و قبرستانها می‌خوابد. گرسنگی او را به سکسکه‌ای دائم محکوم کرده است. رقیب زاعها در شکار پسمانده‌هاست. خواهرش که هر از گاه به سروقت او می‌آید، می‌گوید: «خدا به تو استعداد زیادی بخشیده، اما با کمونیست‌کردنت، کیفرت داده است».

از وقتی که میگل اعتماد حزب را دوباره بدست آورده، تنها زجر و فرارش است که فزونی یافته. اینک حزب بر آن شده که این فداکارترین عضو را به تبعید بفرستد. به گواتمالا.

میگل با گذر از هزار رنج و خطر، سرانجام از مرز می‌گذرد. در شبی بسیار تاریک، خسته و فرسوده، زیر درختی دراز می‌کشد. بامدادان، گاو زرد عظیم‌الجثه‌ای با لیس‌زدن پاهایش او را بیدار می‌کند.

به گاوه «صبح بخیر» می‌گوید. گاو به وحشت می‌افتد و با شتاب تمام به سوی جنگل می‌تازد و از دیده پنهان می‌شود. بیدرنگ، از درون جنگل، پنج گاو وحشی کینه‌توز پدیدار می‌شوند. راه فراری نیست. در پشت سر میگل پرتگاهی است و درختی که بر آن تکیه داده، تنه‌اش باریک است. گاوها یورش می‌آورند، سپس چون مرگ می‌ایستند و به او زل می‌زنند. نفس‌نفس می‌زنند. دود و آتش بیرون میریزند. شاخه‌هایشان را بالا و پائین می‌کنند. چنگال به زمین می‌کشند. علف‌های زیر پاشان را می‌کنند و گردها می‌کنند.

میگل در عرق سردی بخود می‌لرزد. زبان‌ش بند آمده و لال شده است. گاوها به این مرد کوچک - که نیمش ترس و نیم دیگرش گرسنگی است - زل می‌زنند و به هم می‌نگرند. در حالیکه میگل خود را به مارکس و حضرت فرانسیس آسیسی سپرده، گاوها آرام روی از او برمی‌تابند و از پی هم می‌روند. سرهایشان را به دو سو تکان می‌دهند.

و بدین ترتیب، نهمین تولد میگل مارمول، در سن چهل سالگی

روی میدهد.

مازاتنانگو ۱۹۵۴

میگل در چهل و نه سالگی

تا پرنده‌ها آغاز به آواز خواندن کردند - درست پیش از اولین پرتو آفتاب - آنها به تیز کردن چاقوهاشان پرداختند. حالا می‌توانستند با یک تاخت به مازاتنانگو برسند. در جستجوی میگل، دژخیمها، درست همان وقت که ارتش کاستیو آرماس در کار تسخیر گواتمالا بود، بر سیاهه بالا بلند محکومین به اعدام، ضربدر می‌کشیدند. میگل نفر پنجم سیاهه‌شان است. محکوم به اینکه خارجی‌ای خرابکار و سرخ است. او از هنگامی که به حالت فرار از ال‌سالوادور به این جا آمده، یک لحظه هم از کار تهییج کارگران بازنیستاده.

آنها، سگ‌ها را در پی‌اش میفرستند. هدفشان این است که بدنش را از اسبی بی‌آویزند و آنرا و در پهنه جاده‌ها به نمایش گذارند. اما میگل این حیوان پرتجربه و دانا، خودش را در خارزار گم میکند. و بدین ترتیب دهمین تولد میگل مارمول در سن چهل و نه سالگی روی میدهد.

سان‌سالوادور ۱۹۶۳

میگل در پنجاه و هشت سالگی

میگل سرگرم زندگی است. چون همیشه با نان بخور و نمیری در شهر کوچکی سرگرم جلب کارگرها به اتحادیه و شیطنت است که پلیس او را می‌گیرد و دست و پا بسته و کشان‌کشان به سان‌سالوادور می‌آورد. در این جا کتک حسابی می‌خورد. هشت روز او را آویزان به سقف میزنند و هشت شب او را در کف زمین میزنند. استخوانهایش داد و

گوشتش فریاد میکشد. وقتی او را برای افشاء اسرارش شکنجه میکنند، صدائی از دهانش بر نیاید. ولی وقتی گروهبان به مردمی که او دوستشان میدارد توهین میکند، پیرمرد سرکش لاشه خونین خود را برمیافرازد، چون خروسی به خشم آمده تاج سر بالا میگیرد و بانگ برمیدارد.

میگل به گروهبان امر میکند که چاک دهان کثیفش را ببندد. گروهبان لوله طپانچه را بر گردن او فرو میبرد. میگل او را به شلیک فرا میخواند. هردو رو در روی هم می ایستند. خشمناک. هر دو نفسشان چنان ممتد است که انگار دارند بر زغالی نیم سوخته می دمند. گروهبان انگشتش روی ماشه و چشمهایش به میگل دوخته شده است. میگل مژه نمی زند. ثانیه ها را می شمارد و قرن ها را، همچنانکه در پی هم میگذرند. به ضربان قلبش - که از سرش سر درآورده - گوش میدهد. میگل اکنون خود را به مرگ تسلیم کرده است. به راستی مرده است، که ناگهان سایه ای، تلالو آتش چشمهای شکنجه گر را بی فروغ می نماید. فرسودگی یا...؟ چه کسی میداند. و میگل آن چشمها را با طوفان مسخر کرده است. شکنجه گر مژه میزند. انگار از موقعیتی که در آن قرار گرفته، حیرت کرده است. آرام اسلحه را فرو می آورد و همزمان چشمهایش را. و بدین ترتیب، یازدهمین تولد میگل مارمول، در پنجاه و هشت سالگی روی میدهد.

سان سالوادور ۱۹۷۵

میگل در هفتاد سالگی

هر روز زندگی، آوای تکرارناشدنی ترانه ای است که بر مرگ می خندد. میگل خطرناک، هنوز زنده است و اربابان السالوادور برآند که آدم کشی اجیر کنند و زندگی و ترانه او را به جایی دیگر بفرستند. آدم کش، دشنه ای دارد که زیر تن پوشش پنهان است. میگل در دانشگاه است و سرگرم گفتگو با دانشجویها. دارد به آنها میگوید که

جوانها باید جای پیرهای از کار افتاده‌شان را بگیرند، که باید عمل کنند، جانشان را به خطر اندازند و آنچه را که ضرورت دارد انجام دهند، نه مثل مرغی که هر بار تخم می‌گذارد غدغد می‌کند. آدم‌کُش، از میان حضار آرام می‌خزد و خودش را به پشت سر میگل میرساند. اما به محض آنکه دشنه را بالا می‌برد، زنی چیغ میکشد و میگل به سرعت خود را روی زمین می‌اندازد. دشنه درست از بالای سرش می‌گذرد.

و بدین ترتیب، دوازدهمین تولد میگل در سن هفتاد سالگی روی میدهد.

هاوانا، ۱۹۸۴

میگل در هفتاد و نه سالگی

از سپیده دم قرن، این مرد، چندین بار از جهنم گذشته و بیش از چندین بار در گذشته است. او حالا از تبعید - اما با همان شوق و شور - مردمش را در پیکارشان همراهی می‌کند.

روشنائی سحر، همواره او را بیدار می‌یابد. اصلاح‌کرده و سرگرم توطئه چیدن. او اکنون به راحتی می‌تواند در گردان خاطره‌ها را بچرخاند. اما نمیداند وقتی که صداهای روزگاران و راهبائی که هنوز ناپیمود. او را به خود فرا می‌خوانند، چگونه می‌شود کر ماند.

و بدین ترتیب در هفتاد و نه سالگی، هر روز، تولد دیگری است برای میگل مارمول. این استاد کهنه‌کار هنر تولد مداوم.

دنیای کوچک مارتین ایساکسون

پرگونتار اوئدر برگردان از: مهترا دولت آبادی

مارتین ایساکسون ایستاده است و ویولونی در دست راست و آرشه‌ای در دست چپ دارد. آن قدر سرحال است که آدم کنجکاو می‌شود بداند چه چیزی باعث این همه خوشحالی او شده.

کس وکار ایساکسون از قدیم‌ندیم‌ها در نوازندگی دست داشتند و خودش هم ناوارد نبود و به نواختن در جشن‌ها و رقص‌های محلی دل‌خوش بود. اما حیف، چرا که از او بیش از این‌ها برمی‌آمد.

ایساکسون با خانواده‌اش در نزدیکی‌های کورمپزخانه، در باغ دورافتاده‌اش در بالادست جنگل زندگی می‌کرد. به جز دال‌بری، سرکارگر کورمپزخانه، ایساکسون تنها کسی بود که خانه‌اش دور و بر کورمپزخانه نبود. او یک دختر و پسر هم داشت که در استکهلم زندگی می‌کردند.

یکی از روزهای اواخر اکتبر ۱۹۶۳ ایساکسون به انباری قدیمی بالاخانه‌اش می‌رود تا کراوات سفیدش را پیدا کند و آنرا در مراسم خاک‌سپاری دوستش استیگ‌هاگ‌لوند ببندد. انباری درندشت بود چرا که خانه قدیمی بود و درندشت و نسل به نسل دست به دست گشته بود و هر نسلی دستی به سر و رویش کشیده بود.

ایساکسون در ته تابوت کهنه‌ای که به یاد نداشت در پانزده بیست سال گذشته کسی به سراغش آمده باشد، به دنبال کراوات می‌گشت که یک ویولون قدیمی پیدا کرد. نه می‌دانست ویولون از کیست و نه کی آهنگی با آن نواخته شده. به هرحال آن را به طبقه پائین آورد و روی میز کارش گذاشت. یکی از روزهای کریسمس دوستی دیرین که در گذشته بیشتر از

حالا سر و سوز ساز زدن داشت به دیدنش می‌آید؛ کسی که بیشتر از ایساک‌سون از ویولون و تاریخچه‌اش سررشته داشت. او ویولون یافته شده در انباری را برانداز می‌کند و می‌گوید این جور ویولون‌ها را خوب می‌شناسد اما برای اطمینان بیشتر باید نگاهی به کتاب‌های مربوطه بیندازد.

با صدایی لرزان از خانه‌اش به ایساک‌سون زنگ می‌زند و می‌گوید که ویولون یک استرادی‌واریوس (Stradivarius) است و به پیر و پیغمبر قسم می‌خورد که حرفش راست است.

همه‌جا می‌پیچد که ایساک‌سون پولدار شده و دو نفر علاقه‌مند از Gjale برای دیدن ویولون می‌آیند. هر دو بسیار جدی‌اند و به دقت ویولون را ورننداز می‌کنند.

پیش از رفتن دستی به شانه ایساک‌سون می‌زنند و اطمینان می‌دهند که او صاحب یک استرادی‌واریوس شده است.

سر و کله خبرنگاران محلی پیدا می‌شود. شرودر با این و تلوپ سر می‌رسد و دو عکس رنگی می‌گیرد.

اواخر ژانویه ۱۹۶۴ کارشناس خبره‌ای از استکهلم می‌آید. خانم ایساک‌سون پخت و پز می‌کند و به سر و وضع بچه‌ها می‌رسد و ایساک‌سون هم کت و شلوار نوی می‌خرد. علاوه بر اینها ایساک‌سون یک هفته هم از کار مرخصی می‌گیرد تا برای پذیرایی از کارشناس استکهلمی خود را آماده کنند. از جمله سفری به Gjale می‌کند و روکش زیبایی برای ویولون می‌خرد و به مغازه‌دار گوشزد می‌کند که روکش برای یک ویولون استرادی‌واریوس است.

عاقبت سر و کله جناب کارشناس پیدا می‌شود. مرد کوچک‌اندام میانه‌سالی است با موهای جوگندمی. از کمبود وسائل نقلیه عمومی بک و نال می‌کند و می‌گوید از Gjale با قطار آمده و مجبور شده مدت‌ها منتظر بماند.

خانه ایساک‌سون پُر از آدم است. خبرنگاران محلی دوباره پیداشان می‌شود. شرودر و من هم آنجائیم. مثل همیشه شرودر دوست ندارد توی خانه

عکس بگیرد. من هم اتفاقی گذارم به این جا افتاده. کارشناس استکلمی پس از بد و بیراه گفتن به وسائل نقلیه عمومی با صاحب خانه حال و احوالی می کند و سراغ ویولون را می گیرد.

ایساکسون محترمانه بفرمایی می گوید و کارشناس را به طرف میزکار می برد که پسر چهارده ساله اش مأمور نگهبانی از جنس گرانبهای روی آن شده است. کارشناس ویولون را برمی وارد. ولی آنرا زود روی میز می گذارد.

سکوت می افتد. نفس ها در سینه حبس می شود.

کارشناس می گوید: ویولون قشنگی است. می خواهید چند بفروشیدش؟

ایساکسون لبخند می زند. گویی منتظر چنین سؤالی نبوده. و می گوید: من هم تو همین فکرم.

خانم ایساکسون می گوید: شاید نفروشمیش.

کارشناس دم پنجره می رود و به بیرون نگاه می کند. سپس بی اینکه دوباره به ویولون نگاهی بیندازد، می گوید: سازنده اش ماهر بوده.

جیک کسی در نمی آید. ایساکسون جرئت نمی کند رقم هنگفتی را که به خبرنگاران Gajle گفته به زبان بیاورد.

خانم ایساکسون می گوید: تا داریم حرف می زنیم، بهتر است یک فنجان قهوه هم بخوریم.

همه دور میز بزرگ می نشینند. حرف و گپ به هوا و باد و بدی و وسائل نقلیه عمومی کشیده می شود. تا این که یکی از خبرنگاران قیمت روز یک استرادیواریوس را از کارشناس می پرسد.

کارشناس بی درنگ می گوید:

دویست و هفتاد و پنج هزار کرون.

پچ پچی توی اتاق می افتد. ایساکسون خودش را جمع و جور می کند و سیگاری روشن می کند. خانم ایساکسون برای اطمینان بیشتر نگاه سریعی به میز کار می اندازد. ویولون سر جایش است.

کارشناس از خبرنگار کنجکاو می‌پرسد: برای چه می‌پرسید؟
با این قیمت شاید ایساکسون راضی بشود ویولونش را بفروشد.
کارشناس خونسرد می‌گوید: اما این ویولون که یک استرادیواریوس
نیست.

همه هاج و واج می‌مانند. ایساکسون به کارشناس نگاه می‌کند ولی
چیزی نمی‌گوید.

کارشناس می‌گوید: این ویولونی که روی میز است بدلی از یک
استرادیواریوس است. و قهوه‌اش را سر می‌کشد.

خانم ایساکسون می‌گوید: که این طور؛ پس این یک
استرادیواریوس نیست.

نه، اما ویولون قشنگی است و اگر مشتری درست و حسابی به
تورتان بخورد تا شصت کرون هم جا دارد.

جمعیت کم‌کم پراکنده می‌شود و کارشناس استکهلمی به طرف
خیابان لوند (Lund) راه می‌افتد و در صف اتوبوس Gjale می‌ایستد.

اما ایساکسون شاد و سرحال روی پل Carstu ایستاده است. در
دستی ویولون و در دست دیگر آرشه را گرفته است. گویی هم‌چنان منتظر
است تا دری به تخته‌ای بخورد و زندگی‌اش را عوض کند.

دریغ

نعمت آزرم

گیرم سرودم هر پگاهی شعری از روئیدنی دیگر
با واژه‌های آبی و سرخ نَفَس‌های سپیده‌دم:
سرشار از آمیزه ذرات عطر یاس و نور ناب
شعری که در جان پیچد و خواهی که بازش خوانی و دریابی‌اش هر دم
چون لحظه‌ای نایاب.

*

اما به هنگامی که بر آن می‌گذارم نقطه پایان
شادان که حس و حالتی را صید کردم، ثبت کردم باز
ناگاه می‌بینم،
- بخود می‌آیم و بینم -

نمی‌بینم،

شوق نگاه همدمی با گوهر شعر و جهان واژگان همساز!
تا شادمان در لحظه پایان شعرم از برای او بخوانم جانسرودم را
تا باز ببیند،
باز سنجد،

دیده‌ها و سنجه‌هایم را:

در لحظه شعری که از آغاز تا انجام هستی را به آنی می‌کند پرواز،
در لحظه شعری که عمری را خلاصه می‌کند در واژه‌ای کوتاه مثل آه،

تا بنگرم او نیز با من لذتی دارد در این پرواز در کشف جهان راز.

*

باری

این دیرمان اندوه را درمان نه آسان است:

خاموشی چنگ پُر از آواز

گیرم سرودم هر پگاهی باز ...

۸ ژوئن ۱۹۹۵

(در ترن میان پاریس-فرانکفورت)

سرانجام کجاست؟

منصور خاکسار

در دایره آتش
همه را بیک نام
خواندم
و شمارشان را ندانستم
که کدام شب را
بر افروختند.

کلام
در ریشه هاشان شکفته بود
که قلب زمین را می شکافت
تا من صدای خودم را بشنوم
که از کودکی در من
خفته بود،

و گامی فراتر نهم
از خاکی که
تقدیرم را می یافت.

به سیاره ای شورمند
دلبستم
و چون پرسه گردی ناخویشوند
بی چون و چند

در پنج صحنه (*) بر آمدم
با سرشتی هشت گانه (*)
و قاب بومی ام را شکستم
مگر در کرانه‌ای بزرگتر
افزون شوم.

سرانجام کجاست؟
با سایبانی از زیتون
که خستگی ام را بسترد
و سفره ام را بگسترد
تا چراغ از بغل به نهم
و نانی تازه کنم
و در پیاله شیرینی از ماه نو
دگرگون شوم.

زمستان ۱۳۷۳

(*) اعداد پنج و هشت اشاره به تفاسیر زردشت در اوستا درباره هویت آدمی و خصلت هشتگانه اوست.

«شب‌ها و سگ‌ها»

علی اصغر فرداد

شب‌ها

سگ‌ها

چلچراغ‌ها

و جشن‌های پنهان که می‌گذرند
و تهران، بانوی برف و الماس‌ها
این گونه شکوهمند می‌خرامد
که بر حاشیه تاج مرصعش
ماری خشمگین
در خوابی جاودان
فرو خزد.

آه ...

شب‌ها

سگ‌ها

و کورسوی آونک‌ها
و کاغذهای نورانی
که از دست‌های من
پر می‌کشند.

در زندان سروده شد

سیزده سال پس از اعدام (*)

به یاد سعید سلطانپور

سعید یوسف

صبح، سر نازده از بام، سعید
می‌رود روز و رسد شام، سعید
سر مگر می‌برد این لاکردار؟
می‌پرد چون جتِ پانام، سعید
ما دوانیم و به گردش نرسیم
تف بر این گردش ایام، سعید
سیزده سال از آن روز گذشت
که تو را کردند اعدام، سعید
تو که شعرت به وطن جاری بود
از طبس تا ری و ایلام، سعید
کس نبود از تو فزون در شهرت
جز من و حافظ و خیام، سعید
شهرتی کاذب اگر بود آن، هست
وضع فعلی کذبی تام، سعید

(*) یعنی الان خرداد ۷۳ است. و در ضمن این شعر برای آن نوشته نشده است که کسی جدی‌اش بگیرد.

سیزده سال پس از اعدامات
 چه کسی از تو برد نام، سعید؟
 دوستان لال شدند و اعداء
 کارشان طعنه و دشنام، سعید
 حکم اعدام تو را داد کدام
 دیو خو ددصفتِ دام، سعید؟
 شیخ پنداشت که، با قتل تو، حفظ
 می شود بیضهٔ اسلام، سعید
 جوجه‌ای لیک برون ناید از این
 تخم گنبدیدهٔ اوهام، سعید
 قاتلان تو سفیه و مجنون
 حکم‌شان چیست ز احکام، سعید؟
 گر لگدمال خران گشت گلی
 چه توان گفت به احشام، سعید؟
 خرتر از ایشان آن خره‌ایند
 که زنند از پی‌شان گام، سعید
 می‌نهد دام خری در راهی
 خرتری افتد در دام، سعید
 هردوان، حاکم و محکوم، خرنند
 که عوامند و کالانعام، سعید
 کم‌توان یافتن استثنائی
 ز دگر گونه و اقسام، سعید
 من که امید بریدم زین قوم
 همچو کز دیگر اقوام، سعید
 چند سالی گیرم یافت دوام
 همت قوم ویتنام، سعید
 چند سالی گیرم ماند جدا

خط کویا ز عمو سام، سعید
 لیک دانیم چه خواهد بودن
 حاصل کار به فرجام، سعید
 دست ما کوتاه و خرما به نخیل
 رفت می باید ناکام، سعید
 کرد قشام قضا روز ازل
 سهم ما محنت و آلام، سعید
 آرزوهای جوانی باقی است
 آه از این پیری اندام، سعید
 زان خیالات ولی هرگز دست
 نکشیم، ار همه اش خام، سعید
 حاکمان گند به گیتی زده اند
 پس بشاشیم به حکام، سعید
 ای خوش آن روز که اسلام عزیز
 الفش گردد چون لام، سعید
 کاش از روی زمین محو شود
 این نظام نه به هنگام، سعید
 تا مگر لشکر اسلام عزیز
 به جهنم شود اعزام، سعید
 بس کنم بحث عوامانه، که جان
 شد ملول از سخن عام، سعید
 سخن از فلسفه کم گو که سری
 خواهد از دغدغه آرام، سعید
 سخن از علم مگو نیز، که سر
 می کشد سوت ز ارقام، سعید
 ور ز قانون گوئی، می گیرند
 همگی، بی شک، سرسام، سعید

چشم بگذار گذاریم به هم
 فارغ از فکر سرانجام، سعید
 گندِ عالم بگذاریم و رویم
 جانب گلشن احلام، سعید
 ما نه اهل می و نه دود و دیم
 نه دیریم دام دیری دام دام، سعید
 حَبْذا یاد عزیز تو، که هست
 «خوش‌تر از فکر می و جام»، سعید
 نارقیقم اگر از یاد برم
 یادت ای گوهرِ والام، سعید
 شعر گفتم که در آن نیست اثر
 نه ز ایهام و نه ایهام، سعید
 نه در آن هست تصاویر مدرن
 چون «طلوع گس بادام»، سعید
 نه در آن بینی الفاظ قشنگ
 مثل «پردیس» و چو «پدرام»، سعید
 آبکی بودن آن را از پیش
 می‌کند شاعرش اعلام، سعید
 هست لفظ دریام، لیک، به دست
 نرم چون موم و چنین رام، سعید
 باد تقدیم تو شعری که گرفت
 همه از یاد تو الهام، سعید

«چو ضحاک شد بر جهان شهریار»

برگرفته از شاهنامه فردوسی

نمایشی در هفت صحنه، یک پیش درآمد، و پنج میان صحنه (۱)

به آربی آوانسیان

رضا قاسمی

ابر کتف ضحاک جادو دو مار
برمت و برآورد از ایران دمار (۲)

آدمها:

صحنه یک:

زن

کودک

دایه

مرد

۱- برنده جایزه اول مسابقه نمایشنامه‌نویسی جشن طوس بر اساس داستانهای شاهنامه فردوسی

۲- شاهنامه فردوسی (چاپ مسکو) جلد یکم، داستان ضحاک، صفحه ۶۰، بیت ۱۶۱.

صحنه دو:

بیوه جوان

زن میانه سال

صحنه سه:

ارمایل

گرمایل

مرد جوان

یک جسد

صحنه چهار:

کودک اول

کودک دوم

کودک سوم

برزویه

پدر کودک سوم

صحنه پنج:

ارنواز

شهرناز

صحنه شش:

جوان اول

جوان دوم

ارمایل

گرمایل

صحنه هفت:

مرد

زن

پیش درآمد

گذرگاههای تاریک و خاموش شهر. آدمها آرام و فرورفته در خود می گذرند. پیرمردی که از بازار می آید و دستهایش پر از توشه است، آرام و خمیده قدم برمی دارد و جز پیش پای خود را نمی نگرد. عبور گاه گاهی کودک و یا کودکانی، عبور عده ای که تابوتی را بر دوش می کشند. زنی با کودکی در بغل، دو تن که بی گفت و گو در حرکتند. عبور عده دیگری که تابوتی را از سوی مخالف حمل می کنند. در تمام این مدت صدای یکنواخت و بدون انقطاع کرناها آنگونه که در تعزیه مرسوم است، به گوش می رسد. عبور آدمها... تابوتها... تشیع کنندگان...

این صحنه به عنوان پیش درآمد چند دقیقه ای به طول می انجامد. اما به عنوان رابط صحنه ها، میان هر دو صحنه نیز تکرار می شود منتهی با طول کمتر و به مقتضای کار. ناگهان تاریکی مطلق. سکوت مطلق.

لمحه ای بعد صدایی به آواز نقالان در پرده ای غمناک می خواند:

چو ضحاک شد بر جهان شهریار	برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز	بر آمد بر این روزگار دراز
نہان گشت کردار فرزنانگان	پراکنده شد کام دیوانگان
هنرخواار شد، جادویی ارجمند	نہان راستی، آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز	به نیکی نرفتی سخن جز به راز

نور روشن می‌شود و صحنه یک آغاز می‌گردد.

صحنه یکم

زن - کودک - دایه - مرد

اتاقی در یک خانه معمولی. زنی به استحمام کودکش مشغول است.

زن	شانه‌ات را کجا زخم کرده‌ای؟
کودک	به دیوار خوردم.
زن	مگر کور بودی؟
کودک	پایم لغزید.
زن	دیوار نیز به تعرض دست درآورده...

از استحمام کودک فارغ گشته به خشک کردن تن و بدن او می‌پردازد.

زن	اینقدر تکان نخور. دستت را به من بده. بنشین. (لباسپایش را می‌پوشاند) دستت را بالا بیاور. (دست کودک را از آستین پیراهن رد می‌کند). اکنون بهتر است یا آن هنگام که تنت چون شفالان از خاک و خاشاک آکنده بود؟ برخیز. (در حالیکه شلوار کودک را به پایش می‌کند) چه فایده! ساعتی دیگر گند از سر و رویت بالا خواهد رفت، بنشین. (به شانه کردن موهای کودک می‌پردازد).
----	---

دایه در آستانه در ظاهر می‌شود. با آستینهای بالازده

و دستان خیس.

- زن تمام شد؟
دایه نه، هنوز اندکی باقی است. اینها نیز شستنی اند؟ (به نقطه‌ای بیرون از صحنه اشاره می‌کند.)
زن (بی توجه) کدامها؟
دایه به نظر کثیف نمی‌آیند، کنج ایوان.
زن (در حالی که خیز برمی‌دارد) کو؟
دایه انگار رختهای شیرویه باشند. (زن در نیمه راه سست می‌شود و دایه حرفش را فرو می‌خورد. به طرف او می‌شتابد و کمکش می‌کند تا بنشینند.) خاکم به دهان، چرا رنگ از رخسارتان پرید؟ نکند...؟ (زن ناگهان بغضش می‌ترکد. کودک از فرصت استفاده کرده می‌گریزد.)
زن آری، ده روز است.
دایه پناه بر خدا.
زن آنها را کناری نهاده بودم تا به تو دهم.
دایه نفرین به اژدها. نازایی بسی به نیکبختی نزدیکتر است تا بارداری، و در حسرت طفلی بودن بسیار آسانتر از آنکه آدمی پاره جگرش را به خون دل پیوراند، از مغزش خورشی سازند گوارای شکم ماران. کاش کور و کر بودم تا اینهمه پلیدی و زشتی را نمی‌دیدم.
زن دیر است. برخیز تا به کارها سامانی بدهیم. اکنون شویم می‌آید.

دایه بر می‌خیزد و از اتاق بیرون می‌رود. زن نیز به جمع و جور کردن اتاق می‌پردازد. اندکی بعد مرد

داخل می شود.

- | | |
|-----|---|
| مرد | بوی اسفناج می شنوم. چه تدارک دیده ای؟ |
| زن | قدری خورش. |
| مرد | این بو می تواند زن حامله ای را از دیدن لبخند شیرین
طفلش محروم کند. شتاب کن تا پیش از آنکه بانگ شیونی
راه گلو را ببندد، خود را آماده کنیم. |
| زن | اکنون در کار تو خواهم شدن. (بیرون می رود و با آفتابه و
لگن برمی گردد. در حالی که روی دستهای مرد آب
می ریزد) به تسلاهی همسایه نرفتی؟ گله خواهند کرد. |
| مرد | بی جامه تسلیت چگونه توان رفت؟ |
| زن | پس جامه ات چه شد؟ |
| مرد | به عاریت بردند. |
| زن | از بازار فراهم کن. |
| مرد | زرعی هزار درهم از تو خریدارم، اگر توانی پیدا کن. |
| زن | اینگونه که او فرمان می راند، ترسم که لباس قرمز نیز لباس
تسلیت گردد. |
| مرد | اکنون نه وقت شکایت است. شتاب کن وگرنه بیوه زنی بیش
نخواهی بود. |

زن آفتابه و لگن را برمی دارد و بیرون می رود.

میان صحنه

گذرگاهی تاریک و خاموش. صدای یکنواخت و
بدون انقطاع کرناها. عبور آدمها... تابوتها... و
تشییع کنندگان جنازه ها.
نور محو می شود.

نور صحنه دوم روشن می شود.

صحنه دوم

بیوه جوان (سیاه پوشیده و مغموم)

زن (میانه سال)

ایوان خانه ای دیگر

زن بس است دیگر. ببین چه به روز خود آورده ای؟ چشمانت به

گودی نشسته و بر رخساره ات رنگی نمانده.

بیوه جوان دیگر طراوت رخساره ام را برای چه بخواهم؟

زن کودکانه سخن می گویی. گریستن دردی را می شاید که

درمانش نباشد. برای نیکو گوهری چون تو چیزی که

بسیار است، شوی است.

بیوه جوان باوه می گویی. سر مرا سروری او می شائید. دل در هوای که

نهم؟

زن می دانم، اما چه می توان کرد؟ چیزی که نباید دل دادن را

نشاید. اکنون نه روزگاری است که به کام دل گذرد. با این

همه فراموشی هست.

بیوه جوان آخر از هنگامی که دستانم را حنا بستند و جامه سپید بر

اندامم کردند هنوز یک ماه هم نمی گذرد.

زن جز شکیبایی چه می توان کرد؟ در این دیار تنها مردگان

جامه سپید به تن دارند. هرسو که بنگری بانگ شیونی

بلند است. لبها لبخند را از یاد برده اند و جای عندلیبان

را زاغ و زغن گرفته است. همه جا خاک مرده پاشیده اند. از

این زاری طرفی نمی بندی. برخیز و به آبی چهره ات را تازه

کن تا در باغ قدمی بزنیم. اینجا جز بر غممان نمی افزاید.

- مرد جوان تف!
- گرمایل انگار نه همین دیروز بود که بر کناره دریای چین، ضحاک پدرشان جمشید را به قوت ارّه دو نیمه کرد.
- ارمایل (به جوان) منتظر چه هستی؟ (مرد جوان ترسان و گیج همچنان ایستاده است) برو دیگر. جانت را بردار و برو.
- جوان یعنی... بروم؟
- ارمایل برو دیگر.
- جوان پس آن قرعه جدی بود؟
- ارمایل مزاحی در کار نیست پسر جان. شتاب کن. تا کسی ترا ندیده است.
- جوان ولی آخر کجا؟
- ارمایل به قبرستان! چه می‌دانم! این سرزمین پر از کوه و بیابان است. هر جا که آبادی نباشد.
- جوان ولی چطور؟ آنها منتظر منند. همگی گرد خوان نشسته و منتظرند.
- ارمایل آنها تاکنون هزار بار حلوای تو را خورده‌اند. جانت را بردار و برو.
- جوان چگونه بروم؟ آنان جز من نان‌آوری ندارند.
- ارمایل انگار روزبانان به کاهدان زده‌اند. کله پوک. اکنون تو مرده‌ای بیش نیستی. نان‌خور یا نان‌آور!
- جوان کاش مرده‌ای بودم تا باوه‌های تو را نمی‌شنیدم. کسانم اینجا نیازمند منند. مرا در کوه و بیابان چه کار است؟
- ارمایل نگاهوانی خویشتن.
- جوان تفو بر این خویشتن که زندگانیش در خواری است (به گریه می‌افتد. گرمایل به دلداریش پا پیش می‌نهد).
- گرمایل چاره چیست؟ تو فیل نیستی، پس زنده‌ات بهتر. تا شب است شتاب کن که آفتاب فردا جز به بیابانت نمی‌تابد.

زنهار تا بر کسی خویشتن آشکار نکنی. تو را گوسپندی می‌دهیم تا نگاهوانی رمه پیشه کنی و اندکی توشه تا خویشتن را بر سر پا نگاه توانی داشت. شتاب کن که نیکو هنگامی است.

(اشاره به جسد) این همان است؟

آری. تو را با او آشنایی بود؟

ای کاش نبود.

چطور؟

آفتاب بی‌سایه شده بود و خوان ظهرانه را می‌گسترانند که بر ما میهمانی وارد شد. از پی نان بیرون شدم. همین که پای از خانه بیرون نهادم، نمی‌دانم این هوا از کجا بر دلم افتاد که از راه دیگری جز آنکه همیشه می‌رفتم خود را به نانوا برسانم. براین گذر می‌رفتم که ناگه روبرویم ظاهر شد. سالی می‌گذشت که او را ندیده بودم. لبخند زنان به سویم آمد و مرا در آغوش کشید. من چرا از آن سو به راه افتادم؟ می‌گفت در هاماوران خراطخانه‌ای بنا نهاده و روزگار با وی سر موافقت دارد. به جهت الفتی که ما را بود، دریفش آمد جدایی را. گفت تا بازار همراهیم می‌کند. موافقت را به راه افتادیم. کاش هرگز الفتی میان‌مان نمی‌بود. از آستانه بازار رد می‌شدیم که روزبانان چونان بختکی بر ما فرود آمدند. من نمی‌بایست حکم تاس را می‌پذیرفتم. آمده بود تا کسانش را با خود به هاماوران برد؛ اجلس از آستین من دست برآورد. اکنون کجا بروم؟ در بیابان به چه دلخوش باشم. آه که این تن بی‌مقدار را به چه بهای گزافی می‌باید خرید. کاش آن تاس از پهلوی دیگری می‌غلطید.

بیش از این درنگ مکن. بیرون سرسرا کسی هست که ترا

جوان

گرمایل

جوان

گرمایل

جوان

گرمایل

راه بنماید. توشه‌ات را بگیر و شبانه هجرت کن.

جوان پریشان و ناامید راه می‌افتد و از سمت راست عقب صحنه خارج می‌شود. ارمایل و گرمایل نگاهی به هم می‌اندازند و همچنان بی حرکت باقی می‌مانند. نور می‌رود.

میان صحنه

گذرگاهی تاریک و خاموش. صدای یکنواخت و بدون انقطاع کرناها. عبور آدمها... تابوتها... و تشییع کنندگان جنازه‌ها. نور محو می‌شود.

نور صحنه چهارم روشن می‌شود.

صحنه چهارم

میدانگاهی در تقاطع دو کوچه. چند کودک در حالی که بازیکنان از سر و کول هم بالا می‌روند، داخل می‌شوند.

کودک اول	نمی‌شود. برزویه نیامده.
کودک دوم	هیچوقت دیر نمی‌کرد.
کودک سوم	پس چه کار کنیم؟
کودک دوم	صبر می‌کنیم. دیر یا زود می‌آید.
کودک سوم	من کار دارم. پدرم مرا پی چیزی فرستاده.
کودک اول	می‌خواهی زودتر برو و برگرد.

نمی‌شود. اگر بروم به این زودی نمی‌توانم برگردم.	کودک سوم
پس چه کار کنیم؟	کودک اول
خیلی خب. بدون برزویه بازی می‌کنیم.	کودک دوم
چطور؟	کودک سوم
از آنجا شروع می‌کنیم که ابلیس می‌خواهد کتفهایش را بیوسد.	کودک دوم
باشد شروع می‌کنیم.	کودک سوم
(به کودک سوم) تو برو آن طرف. پشت سر من. (به کودک اول) تو هم کناری بایست و قتش که شد می‌گویم چکار بکن.	کودک دوم
خب حاضرید؟	
کودک اول و سوم بله.	
خب شروع می‌کنیم.	کودک دوم
(آستینهایش را بالا می‌زند و همین که می‌خواهد شانه‌های کودک دوم را بیوسد، ناگهان کودک اول به شدت می‌زند زیر خنده.)	کودک سوم
زهرمار. کجای این کار خنده‌دار است؟	کودک دوم
(در حالی که به کودک دوم اشاره می‌کند، با شدت بیشتری به خنده‌اش ادامه می‌دهد.)	کودک سوم
چه مرگت است؟	کودک دوم
(همچنان که می‌خندد با دستش به میان پاهای کودک دوم اشاره می‌کند) نگاه کن نبوسیده مار برآمد. (خنده همگان.	کودک اول
کودک دوم متوجه می‌شود، شرمناک می‌خندد) منتهی از بدجایی برآمد.	
(در حالی که خودش را جمع و جور می‌کند) بسیار خوب شروع می‌کنیم. (وانمود می‌کند که مشغول خوردن غذاست).	کودک دوم

آن دو خنده‌هایشان فروکش می‌کند. کودک سوم پیراهن کودک دوم را بالا می‌زند، خم می‌شود که شانه‌های او را ببوسد، ناگهان دوباره هر دو به خنده می‌افتند و این بار با شدت بیشتری.)

کودک دوم (با تفتیر) خیلی خب. درزی شکافته و چیزی بیرون شتافته، اینکه دیگر خنده ندارد.

کودک سوم (به کودک اول) خیلی خب بسه دیگر شروع می‌کنیم.
کودک سوم (به کودک دوم) قربان اجازه بدهید جان نثار دو مار سیاه روی شانه‌هایتان برویانم.

کودک دوم باشد. گرچه ترا این لیاقت نیست، اما اجازه می‌دهم تا بر شانه‌هایم بوسه زنی. (کودک سوم خم می‌شود تا شانه‌های او را ببوسد که ناگهان...)

پدرکودک سوم حقا که تو از تخمهٔ سگان و دیوانی (در حالی که به طرف او یورش می‌برد) گوسالهٔ ترا پی انگبین فرستادم، آمده‌ای ابلیس شده‌ای؟ (کودک سوم به سرعت می‌گریزد) (با خشم به کودک اول و دوم) مگر شما کار و زندگی ندارید؟

کودک دوم کار مال بزرگترهاست. زندگی هم مال ضحاک. ما بچه‌ایم.
پدرکودک سوم (در حالی که خارج می‌شود) چه پرمدها. با این زبان هرگز به مردی نمی‌رسی! (بیرون می‌رود.)

کودک اول برزویه دارد می‌آید.
کودک دوم می‌خواهم صد سال سیاه نیاید، دیگر به چه دردی می‌خورد؟ (برزویه داخل می‌شود.)

کودک اول کجا بودی؟
کودک دوم اگر اینطوری باشد، دیگر بازیت نمی‌دهیم.

برزویه به درک.

کودک دوم به درک؟

کودک اول صبر کن، صبر کن چه شده برزویه چرا گریه می کنی؟
 برزویه آمدم بگویم که من نمی توانم بازی کنم.
 کودک دوم چرا؟
 (برزویه سکوت می کند.)
 کودک اول چرا؟
 برزویه باید بروم خانه.
 کودک اول چرا؟ چه شده؟
 برزویه می خواستی چه بشود؟ من دیگر باید بروم.
 کودک اول آخر چه شده؟
 برزویه (گریه اش می گیرد. در حالی که خارج می شود) برادرم را
 بردند!
 کودک دوم برزویه!
 کودک اول (از جا بر می خیزد) برزویه! برزویه!
 (سکوت. هر دو برمی گردند، آرام و وارفته روی زمین
 می نشینند.)
 (نور می رود.)

میان صحنه

گذرگاهی تاریک و خاموش. صدای یکنواخت و بدون
 انقطاع کرناها، عبور آدمها... تابوتها... و
 تشییع کنندگان جنازه ها.
 نور محو می شود.

نور صحنه پنجم روشن می شود.

صحنه پنجم

ارنواز

شهرناز

ارنواز با کاسه‌ای در دست نشسته است و آرام چیزی را که درون کاسه است به هم می‌زند. شهرناز داخل می‌شود.

شهرناز	ارنواز به چکار است؟
ارنواز	خیسانده گل ختمی را آماده می‌کند.
شهرناز	خیسانده گل ختمی یا مهرگیاه؟
ارنواز	منظورت چیست؟
شهرناز	هیچ، چرا این کار را به ندیمه‌هایت واگذار نکردی؟
ارنواز	تو بیش از آنکه یک خواهر کوچک حق داشته باشی از من سؤال می‌کنی.
شهرناز	و تو کمتر از یک خواهر مهربان به من پاسخ می‌دهی.
ارنواز	گفتم خیسانده گل ختمی است، برای طراوت موهایم، دیگر پرسشی هست؟
شهرناز	(به گریه می‌افتد) تو چقدر تندخو شده‌ای؟
ارنواز	حوصله ندارم.
شهرناز	من نیز.
ارنواز	امروز یا فردا می‌رسد. اندوه مخور. خبر بازگشتش را دیروز شنیدم.
شهرناز	کاش پیروز شده باشد. دیگر حوصله خوابهای دهشتناکش را ندارم.
ارنواز	آنچه باید بشود می‌شود. خشت بر آب می‌زند.
شهرناز	از سخنان بوی دوستی نمی‌آید.

چرا باید او را دشمن بدارم؟	ارنواز
خودت بگو.	شهرناز
تهمت چرا می‌زنی؟ اگر دلت تنگ است چرا خود را به	ارنواز
گفت و خند با ندیمه‌هایت مشغول نمی‌کنی؟	
گمان می‌بردم خواهرم بیش از ندیمه‌ام به من نزدیک است.	شهرناز
اگر تهمت نمی‌زدی، گمان درستی بود.	ارنواز
من تهمت نمی‌زنم، فقط می‌گویم کسی که چنین درباره‌ او	شهرناز
می‌اندیشد، چگونه می‌تواند در حضورش لبخند بر لب	
بیاورد و خود را در آغوشش افکند؟	
آغوش او از آن تو. تو همین را می‌خواهی.	ارنواز
من این را دارم. تو بخواه که نداری.	شهرناز
اگر می‌خواستم بیش از تو می‌داشتم.	ارنواز
کاش می‌داشتی. اکنون می‌فهمم که کینه‌ات از چیست.	شهرناز
از چیست؟	ارنواز
از آنکه مرا بیش از تو دوست می‌دارد.	شهرناز
دوست داشتن او افتخاری نیست.	ارنواز
حسرتش را در ته چشمانت می‌توان دید.	شهرناز
حسرت چه؟ دوست داشتن مردی که دو مار سیاه بر شانه‌ها	ارنواز
دارد و مدام کابوس می‌بیند یا خروپف می‌کند؟	
بین چه کسی از مارها بد می‌گیرد! تو نبودی که می‌گفتی:	شهرناز
«چقدر ساکت و بی‌آزارند دلم برایشان تنگ شده است؟»	
می‌گفتم که می‌گفتم این هیچ ربطی به آن اژدها ندارد.	ارنواز
ولی این همان اژدهاست که شبی التماس می‌کردی تا خود	شهرناز
را بیمار وانمایم تا تو را به آغوش کشد.	
من هیچ چیز از تو کم ندارم که به التماس آغوشش را به	ارنواز
دست آورم.	
پس این معجون برای چیست؟ نه اینکه به جادو می‌خواهی	شهرناز

- محببتش را از من دریغ کنی.
 ارنواز پس کن. (به گریه می افتد.)
- شهرناز تو دیگر چشم دیدن مرا نداری فقط او را می خواهی، به هر بهائی که شده.
- ارنواز پس است دیگر. ما خواهران یکدیگریم.
- شهرناز نه ما هم خوابه های اوییم.
- ارنواز به خدا جادویی در کار نیست. این خیسانده گل ختمی است امتحانش کن.
- شهرناز تا به دست خویش قصد ترا برآورده کنم؟
- ارنواز تو چقدر بدبین شده ای، من فقط می خواستم خود را آراسته کنم.
- شهرناز تا کسی را که خروپف می کند و دو مار سیاه بر شانه ها دارد به سوی خود مایل کنی!
- ارنواز گمشو، دیگر نمی خواهم ترا ببینم.
- شهرناز او را چطور؟ دلت برایش یک ذره شده است نه؟
- ارنواز (در حالی که میان گریه خنده اش گرفته است) کاسه را به طرف او پرتاب می کند.
- شهرناز (در حالی که می خندد سعی می کند خود را کنار بکشد) ببین پیراهنم را به چه روزی انداختی؟ آخرش کار خودت را کردی حالا چکار کنم؟
- ارنواز بهانه بگیر. هزار جامه بهتر از این داری.
- شهرناز او مرا در این جامه خوشتر می داشت. ببین چه کردی؟
- ارنواز خوب کردم، تا دیگر پی آزار من نباشی.
- شهرناز باشد. (برمی خیزد برود) بازهم به التماس خواهی افتاد.
- ارنواز ببین تو هم چه به روز خیسانده گل ختمی من آوردی.
- صدای شهرناز (از بیرون) به من چه. خودت آنرا ریختی.
- ارنواز خم می شود کاسه را بردارد. نور می رود.

میان صحنه

گذرگاهی تاریک و خاموش. صدای یکنواخت و بدون
انقطاع کرناها. عبور آدمها... تابوتها... و
تشییع کنندگان جنازه‌ها.
نور محو می‌شود.

نور صحنه ششم روشن می‌شود.

صحنه ششم

اتاقی دیگر در آشپزخانه قصر ضحاک. دو مرد
جوان را که دستپایشان از پشت بسته و سر و
صورتشان را با پارچه‌ای سیاه پوشانده‌اند، به داخل
اتاق هل می‌دهند.

جوان اول	سگ بیابانی.
جوان دوم	خودت هستی. پلید بی‌آزرم.
جوان اول	بی‌آزرم تویی که ردای جاکشان به تن داری.
جوان دوم	گفتم بر اندام نمی‌زیبد. یقین که از سر اشتباه جامه‌ ترا به تن دارم.
جوان اول	اگر بر اندامت نبود، چنین شغل کثیفی پیشه نمی‌کردی.
جوان دوم	به کدام مذهب کیمیاگری را حقیر می‌دارند؟
جوان اول	از چه هنگام پرداختن سر مردمان از مغز را کیمیا نامیده‌اند؟
جوان دوم	تو که هستی؟
جوان اول	برای تو چه توفیر می‌کند؟
جوان دوم	گمان نبرم که تو از دژخیمان باشی.

جوان اول	تاریک است یا... بینم تو که هستی؟
جوان دوم	ساعتی دیگر شاید مرداری در چنگال کرکسی.
جوان اول	آه خدای من... مرا ببخش. با این پیچه لعنتی که بر سر و روی من است...
جوان دوم	تو نیز رحمت آور. گویا جز ما دو تن کسی اینجا نیست.
جوان اول	اینجا کجاست؟
جوان دوم	از کجا بدانم؟ شاید مسلخ.
جوان اول	چقدر سرد و نمور است. پس چرا نمی آیند؟
جوان دوم	شاید انتظار هراس آلود مرگ، مغز آدمی را برای ماران گوارتر می کند!
جوان اول	آه... چه تلخ سخن می رانی. تو کیستی؟
جوان دوم	زرگزاده ای از بلخ.
جوان اول	اجلت اینجا به چه بهانه ای کشاند؟
جوان دوم	اکسیر. همین بهانه اش بس بود.
جوان اول	مرا در بلخ کسان بسیاری است. ترا می شناسم؟
جوان دوم	نام هاروت است.
جوان اول	شرف شنیدنش را نداشته ام. بر مثال کیستی؟ شاید که دیده باشمت.
جوان دوم	بر مثال خویشتن. چگونه بگویم. بلند قامت، سبزه رو، با چشمانی کال و...
جوان اول	دیروز در بازار زرگران نبود؟
جوان دوم	چرا.
جوان اول	نشسته بر اریکه ای در پیشخوان مردآویج.
جوان دوم	نه چنین کسی را نمی شناسم. تو نامت چیست؟
جوان اول	ماروت. دهقان زاده ای در همین ولایت.
جوان دوم	تو بر مثال کیستی؟
جوان اول	دیوانگان و ابلهان.

- (می خندد) از چه سبب؟
- جوان دوم
جوان اول
- غروب بود که همراه پدر و چند کس دیگر از دهقانان به خانه برمی گشتیم. از نیمه راه تاریکی مسلط می شد. همچنان می آمدیم که ناگه از مغزم گذشت تا از پند بزرگان چیزی به کار بندم. گفتم حق پدری را می سزد تا اگر چاهی در راه باشد نخست من در او افتم و او امان یابد. پس پیشاپیش پدر به راه افتادم. ناگاه پدر روی به همراهان کرد و گفت: این فضله را بین که از تخم به در نامده، روی از ما برمی تابد. تشویر خورده گام واپس نهادم، و دورتر از آنکه می شائید از پس ایشان به راه افتادم. چون نزدیک خانه رسیدیم، ناگه کلوخی مرا دریپچید. چون به پا خاستم، پدر به خانه داخل شده بود و در این هنگام روزبانان را از آنجا گذر می بود. دیگر ناله و فریاد هوده ای نداشت. گفتم شانزده بهار بی پند بزرگان به سر شده بود. هیچ از عالم نمی کاست اگر شبی هم بر آن می افزود.
- جوان دوم
جوان اول
- ناامید مباش. باشد که این در بر پاشنه دیگری بچرخد. اگر اقبال مرا می گویی، ترسم که هنگام آن چرخش، روح من از بام قصر پریده باشد.
- جوان دوم
- پس اگر تا این حد بی بهره از اقبالی، شاید زمان من هنوز به سر نیامده باشد.
- جوان اول
- چطور؟
- جوان دوم
- می دانی که قرعه می زنند.
- جوان اول
- به راستی؟
- جوان دوم
- آری. به راستی.
- جوان اول
- یعنی فقط یکی از ما؟
- جوان دوم
- آری فقط یکی از ما.
- جوان اول
- ولی چگونه؟

جوان دوم	دژخیمان نیز تقلب پیشه کرده‌اند. مغز یکی از ما دو تن را به جای مغز گوسپند جا می‌زنند.
جوان اول	ترا به خدا مزاح نکن. انگار نمی‌ترسی؟
جوان دوم	نه نمی‌ترسم.
جوان اول	نمی‌ترسی؟
جوان دوم	آخر ترس دلیلی ندارد.
جوان اول	پس چرا من بی‌جهت می‌ترسم؟
جوان دوم	بدین خاطر که تا به حال سرت را به باد نداده‌ای که ترست بریزد.
جوان اول	تمام تنم می‌لرزد. انگار صدای پایشان می‌آید.
سکوت.	
جوان دوم	باران است.
جوان اول	رگبار است. چه تند می‌بارد.
جوان دوم	اینجا چقدر سرد است. من نیز به لرزه افتاده‌ام.
جوان اول	چرا نمی‌آیند؟
جوان دوم	تندتر شده است. کاش آسمانه را نگون سازد.
جوان اول	(با فریاد) چرا نمی‌آیید؟
جوان دوم	دست‌کم این پیچه را بردارید، نفسم تنگی می‌کند.
جوان اول	(بغض‌آلود) نفرین به هرچه حکیم و اندرزگو است. کاش مغزتان نصیب ماران اژدها می‌شد.
	گریه می‌کند. سکوت طولانی.
جوان اول	ترا چه مایه از اقبال است؟
جوان دوم	بسیار.
جوان اول	این نیز از بداقبالی من است. ترا به خدا بر من رحمت آور.
جوان دوم	من خود محتاج رحمتم.

- جوان اول ترس چون موریانه به جانم افتاده. نگذار به قرعه بینجامد.
- جوان دوم می‌فرمایی چه کنم؟
- جوان اول هراس تو کم از من است. بزرگواری کن. من طاقتش را ندارم.
- جوان دوم سرت را که بکویند، پیدا می‌کنی.
- جوان اول شما را به خدا اینقدر سنگدل نباشید.
- جوان دوم مردک مگر درهم و دینار دریوزه می‌کنی؟
- جوان اول اینک که درهم و دینار پربهاتر از جان آدمی است. آخر این چه زندگی است که اکنون بر زمینی و لختی دیگر به منقار مرغان هوایی. کاش سگی بودم ولگرد کوچه‌ها، موشی یا گربه‌ای. آخر این چه روزگار است که آدمی هم از موری کم‌بهاتر باشد؟
- جوان دوم این شرف تو را بس نیست که میان این همه مخلوق، ماران پادشاه ترا لایق طبع خویش می‌دانند؟
- جوان اول این حوصله مزاح از کجاست؟ نکند که به رشوت تیغ دژخیمان کند کرده‌ای؟
- جوان دوم اگر در این مزاح التیامی نیست، آری چنین پندار. سکوت.
- جوان دوم هنوز می‌بارد. ترا پیچ‌ها نمی‌آزارد؟
- جوان اول نه چندان. خیاطش گشاده دست بوده.
- جوان دوم بدبخت آنکه زن خیاط پیچۀ من باد. نفسم بیرون نمی‌آید.
- ناگهان در باز می‌شود، ارمایل و گرمایل داخل می‌شوند، به طرف آن دو می‌روند و پیچه‌ها را از سرشان بیرون می‌کنند.
- جوان اول (به جوان دوم) شما را به خدا...

ارمایل تاس‌ها را بیاور (گرمایل تاس‌ها را به او می‌دهد).
 جوان اول (به حالت التماس به جوان دوم) ببینید. آخر کمی فداکاری کنید...
 ارمایل (به جوان دوم) میان یک تا دوازده عددی را برشمار.
 جوان دوم هشت.
 ارمایل (به جوان اول) میان یک تا دوازده عددی را برشمار.
 جوان اول (به جوان دوم با التماس) به خدا نمی‌توانم بمیرم.
 گرمایل معطل نکنید! اگر کسی سر برسد دیگر هیچ عددی جانتان را نخواهد خرید.
 جوان اول (به ناچاری) ده، نه، نه، شش.

ارمایل لیوان حاوی تاس‌ها را تکان می‌دهد، و آن را روی زمین برمی‌گرداند.
 نور می‌رود.

میان صحنه

گذرگاهی تاریک و خاموش. صدای یکنواخت و بدون انقطاع کرناها، عبور آدم‌ها... تابوت‌ها... و تشییع‌کنندگان جنازه‌ها.
 نور محو می‌شود.

نور صحنه هفتم روشن می‌شود.

صحنه هفتم

اتاق خانه‌ای در یک آبادی دورافتاده. یک زن و مرد جوان. از سقف اتاق آب چکه می‌کند. وقتی نور

می‌آید، زن ظرفی را که در محل چکه‌گاه است و اکنون پر شده برمی‌دارد، از اتاق بیرون می‌رود، آن را خالی می‌کند و مجدداً در جایش می‌نهد. در همین حال:

زن فردا، فردا. همه‌اش فردا. دیری است تا ترا به مرمت آن ترغیب می‌کنم، به وعده مرا خاموش می‌کنی، ببین چگونه می‌بارد؟ زود باشد که این آسمان بر من و تو فرود آید.

مرد چند ترا گویم که این خانه را مرمت کرا نکند. خانه‌ای که چارپایان را با تو در یک دیوار می‌کند، نه درخور توست. اگر اندکی بر طاقت بیفزایی، ترا خانه‌ای بنا کنم هم درخور تو. خانه‌ای که نه از باد گزند یابد نه از باران. اکنون بیاسای و بیش از این خون جگر مخور.

زن آخر شکیبایی تا کی؟ افزون از دو سال است که مرا به وعده عمارت دیگر خام می‌کنی.

مرد کودکانه سخن می‌گویی. در این نخجیرگاه که روزبانان ضحاک از پی شکار مردان پاشنه می‌سایند، تو خود رضا می‌دهی که گوشت را به دست خویش نشان گریه دهیم؟

زن (به حالت گریه) می‌گویی چکنم. دیگر جانم به لب رسیده.

مرد چاره چیست؟ اکنون جز به شکیبایی نمی‌توان کوشید.

زن آخر تابه کی؟

مرد دیگر زمانش سر آمده. زود باشد که فریدونش از تخت به زیر کشد.

زن کدام فریدون؟ او را مامش به دوش گرفته و از شهری به

شهر سرپناه می‌جوید. اینگونه که سپاهیان ضحاک مردمان

را دم تیغ می‌دهند. گمان می‌بری که بی‌گزند بماند؟

مرد تقدیر با او است. آب در هاون می‌کوبند.

- زن تا وی دلیر گردد و گرزّه گاوسار بلند تواند کرد، تن ما
خوراک موران شده است.
- مرد که می‌داند که او را چه شماره از سال است؟ شاید اکنون
ده ساله باشد.
- زن که می‌داند؟ شاید هم شیرخواره‌ای بیش نباشد.
- مرد بیش از این نومیدی به خود راه مده. برخیز و چراغ را
بکش. صید کمیاب شده و روزبانان شب را نیز برای شکار
از دست نمی‌نهند. این نیز تقدیر ماست. (برمی‌خیزد.
رختخواب را پهن می‌کند و پیه‌سوز را فرو می‌کشد.)
اکنون جز این نمی‌توان کرد که خود را از چشم روزبانان
پنهان نگه داریم.
- زن نکبت این زندگانی را دست‌کم به شیرینی طفلی می‌توان
کاهید.
- مرد تا آنکه تو را و طفل تو را به هوای فریدون در خاک
کنند؟
- زن اگر این خانه امن است، از کجا دریابند که در آن طفلی
هست و اگر هم امن نیست، پس بیسوده او را از خود دریغ
می‌کنیم.
- مرد نمی‌دانم.
- زن بگذار مادری باشم نگاهوان طفلی تا بر تحملم بیفزاید. اگر
تقدیرشان به خانه درآرد، کس را زنده نگذارند پس چه
تفاوت که طفلی باشد یا نباشد.
- مرد نطفه‌ای را بارور سازیم برای آنکه جلادش به خون غلطاند.
در دل نازکت می‌گنجد؟
- سکوت.
- چند ضربه پیلپی به در نواخته می‌شود.

زن	(با بچ‌پچه) کیست؟
مرد	اینجا با کسی مان خویشی نیست؟
زن	شاید وامانده‌ایست از پی یاری آمده؟
مرد	از کجا بدانیم؟
زن	شاید هم روزبانان باشند؟
مرد	نکند کسی پناهی می‌جوید؟ زنی، شاید با طفلی به دوش.

صدای چند ضربه در. این بار محک‌تر.

زن	بگشائیم؟
مرد	شاید هم. . .

چند ضربه دیگر. باز هم محک‌تر.
نور می‌رود.

تهران ۱۳۵۵

Articles

- 1 *Intellectuals and the Revolution* / Nasser Mohajer
12 *The Dictators and the Clowns* / Norman Manea
// Nasser Rahmamejad
45 *The Enlightening "Donya" of Dr. Arani*
/ Bagher Momeni
102 *What is Enlightenment ?* / Michel Foucault
// Nasser Etemadi
126 *The Dust of Life* / Baba Ali
150 *The Notion of Time and some Deductions* / Baba Ali

The National Question

- 171 *Yugoslavia and the New Nationalism* / Mary Kaldor
// Cyrus Farjam

- 200 *Organizational Violation* / Abbas Hashemi
207 *The Ruined Nest* / M. Raha
217 *Chaghlaylan Hotel* / Chahla Chafiq
237 *The Burned* / Mahnaz Matine

Literary Review

- 241 *The Tasks of Novelist* / Nasim Khaksar

Short Stories

- 244 *Miguel Marmol* / Eduardo Galiano
// Nasser Mohajer
256 *The Little World of Martine Issacson*
/ Pergonnar Ivander // Mitra Dowlatabadi

Poetry

- 260 *Alas* / Nemat Azarm
262 *What is My Ending?* / Mansour Khaksar
264 *The Nights and the Dogs* / A.A. Fardad
265 *Thirteen Years after your Execution* / Saeed Yussef

Drama

- 269 *So Zahhak is the King of Universe!* / Reza Ghassemi

Noghteh Review
A Persian language
journal on politics and
literature

A publication of
Noghteh Resources on Iran

Edited by:
Nasser Mohajer

Production:
Karim Sadegh

Executive Editor:
Behzad Ladbon

• •

Tel/Fax: 1-510-763-6220
email:

noghteh@igc.apc.org

• •

Address in the States:

Noghteh
P.O.Box 8181
Berkeley, CA 94707

Address in Europe:

Noghteh
BP 157
94004 Creteil Cedex
France

• •

Account No. 139299
Cooperative Center
Federal Union
P.O.Box 248
Berkeley, CA 94701-0348
USA

NOGHTEH

Review

Volume 1, Number 1, Autumn 1995

- *Intellectuals and the Revolution* / Nasser Mohajer
- *Dictators and the Clowns* / Norman Manea // Nasser Rahmaninejad
- *The Enlightening "Donya" of Dr. Arani* / Bagher Momeni
- *Enlightenment* / Michel Foucault // Nasser Etemadi
- *The Dust of Life* / Baba Ali
- *The Notion of Time and some Deductions* / Baba Ali
- *Yugoslavia and the New Nationalism* / Mary Kaldor // Cyrus Farjam
- *The Task of Novelist* / Nasim Khaksar
- *Organizational Violation* / Abbas Hashemi
- *The Ruined Nest* / M- Raha
- *Chaghlayan Hotel* / Chahla Chafiq
- *The Burned* / Mahnaz Matine
- *Miguel Marmol* / Eduardo Galiano // Nasser Mohajer
- *Martine Issacson* / Pergonnar Ivander // Mitra Dowlatbadi
- *Alas* / Nemat Azarm
- *The Nights and the Dogs* / A.A. Fardad
- *Thirteen Years after your Execution* / Saeed Yussef
- *So Zahhak is the King of Universe!* / Reza Ghassemi